

بغض یعنی



niceroman.ir

نویسنده: وحیده رحیمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"به نام خداوند بخشنده ی مهربان"

"أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ إِنَّهُ لَكُمْ عَدُوٌّ مُبِينٌ"

آیا عهدهی نفرستادم به سوی شما ای بنی ادم که نپرستید شیطان را بدرستیکه او بر شماست دشمنی آشکار

"یس-۶۱"

بغض یعنی...

نویسنده: v.rahimi1

"به نام خالق من خالق همین بغض که تو گُلومه"

خلاصه:

من ابتین زاده درد هستم ، تو اوج جوونی قتلی رو که انجام نداده بودم رو گردن گرفتم واسه اون قتل خیلی تقاص پس دادم ، قلبم عشقم رو از دست دادم ، زندگیم رو هویتم رو از دست دادم وکلا یه ادم دیگه از اب در اومدم همیشه حادثه خبر نمیده گاهی بی گناه واسه خودت کلی داستان میسازی ولی بخاطر انتخاب خودت تا آخرش پاش می ایستی ، همیشه میگن بی گناه تا پای چوبه دار میره ولی اون بالاها نمیره ، شاید یه حکمتی بوده تو ضرب المثل های قدیمی ها...

مقدمه:

دنیا سرت آوار میشه وقتی بغض کنی و نتونی واسه درمون اشکات راه حل پیدا کنی ، سختی میکشی و میدوی تا بهش برسی ، بازم نمیشه و روی زانو هات کنار یه عالمه خاطره فرود میایی ، بغض میکنی و بیصدا اشک میریزی ، از اولش نیومده بودی واسه خاطره سازی که الان بخوایی ساده با یه عالمه خاطره کنار بیایی ، به هیچ کسی حق نمیدی قضاوتت کنه ، تو میمونی و بغضت ، بغضت و بغضت...

بغض یعنی دردی که رسیدن به گлот

بغض یعنی تنهایی و نمونده هیشکی پلوت

بغض بغض

بغض یعنی که غرورت نذاره بریزن اشکات

بغض یعنی حرفایی که خشک شدن پشت لبهات

بغض یعنی

بغض بغض

بغض یعنی شبهای تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکر و خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوشش داری

بغض یعنی خنده های ساختگی

شکنجه ات کنن و تو مبادا اخ بگی

همه منتظر اینن یه جایی گاف بدی

بکوبنت زمین که فردا نتونی راه بری

بغض یعنی یه برهان پنهان

برم کنسرت اما به عنوان مهمان

بغض یعنی پا به سن بذارم

ولی نتونم تو ایران پا به سن بذارم

انگار واسه بالا رفتن فقط مونده یه راه

بمانی

ولی خدا غرور داده به ما

چرا بعد اینهمه بدو بدو تو اخرشم رسیدی به فرودگاه امام؟

بغض یه زنگه مرد ساکته

یه دستت پاسته یه دستت ساکته

بغض یعنی

کی تو اون لحظه قادر به درک حالتہ ؟

ہیشکی بغض اون لحظه کہ لحظه ترک خاکتہ

نگو بی ملاحظہ اس نگو بی ادبہ

چون بعضی وقتا بعضی حرفا میطلبہ

مہم اینہ کہ دلتو بہ یک دنیایی واقعی قرص کردی

ادم بیدار حقیقتو دید بغض یعنی

یہ فرزند تودار

با یہ لبخند رو کار

کہ از درون شکستہ شدہ

با یہ حسرت وتومارو حرف

تو خونہ ایی کہ یہ دم جنگ وطوفان

بعد ہمہ خستہ شدن وپدر رفت تو حال

جا انداخت وخوابید خونہ پادگانہ

فردا مامان زجہ زنان توی دادگاہہ

صداش گرفتہ دل شکستہ حنجرہ خشک

طلاق این کلمہ روح بچہ رو کشت

بغض یعنی دروغ بودہ حس تو بہ من

مفصل قصہ اش گذاشتم مصر دو بگم

وقتی اون کسی کہ میخواستی دیگہ نداری پیشت

بغض یعنی

حرف نگفته ات درد نهفته ات میشه بغض

بغض یعنی حسرت اون چیزایی که نداشتی

بغض یعنی هیچ وقت نشد اونجوری که میخواستی

بغض بغض

بغض یعنی زخمایی که جا مونده از رفیقت

بغض یعنی خوب نشه دیگه این درد عمیقت

بغض بغض

همه از غریبه خوردن ولی من از خودی

تویی که میخواستی هر زمان که حوس کنی

با تغییرا و تخریبات منو تو قفس کنی

پس اینی که من هستم تو ساختی نگو عوض شدی

نمیتونی عوض شد نسبت به تو رفتارم

از دور و بروا طرافیات بپرس سر بارم

وقتی من پات وایسادم پس منم حق دارم

ولی بدون هیشکی پای من وای نستاد به جز شلوارم

من حلقه تو دستت خواستم از ته دلم

ولی تو میخواستی بزنی همون حلقه رو به گوشم

میخواستی برات لباس برده رو بپوشم

تو از اونا بودی که فقط میخوان قلبمو بدوشن

بغض یعنی

قصه اونجا با مزه شد که از ما خسته شد

تا دلم وابسته شد درای وا بسته شد

یاد و خاطره هات کلمه های با ارزشو

کنار همدیگه جمع کرد رو کاغذو کنار هم نشوند

ولی اونروزا نیممونن و میگذرن

یه روزی باز صدای خنده هامو همه میشنون

یه روزی که من بالامواونا تنها در جا میزنن

فردا هر جا میپرن با ده تا از ما تیک زدن

ولی تو تنها دلیل اشتیم بودی با دنیا

تو اون کسی که خواستیم بودی

تورو خودم دیدم تو دونه ایی که کاشتیم بودی داشتیم لوتی؟؟

من بد عادت کردم؟؟؟

رفتی همه جا گفتی من ادمش کردم

غلط کار با دو تا کار شدی طلبکار؟؟

من که صد برابر حال دادم که تبهکار

بذار دسته تو هم تو این رابطه رو بشه

میدونی اونی که توی جمع ساکته تو چشه

خب یکیم پیدا میشه که بهت نخ بده

که بشینی بد منو جووری بگی که طرف بهت حق بده

بغض یعنی

ببین این نخا مته نخ دوندونه

واسه اونا همه چی یه شب گرمه فرداش یخ بندونه

خلاصه اینم آخرین مصرع

تو به روم نیار تو دلت بگو افرین پسر

بغض یعنی شبهای تنهایی و خرابی

بغض یعنی فکر و خیالش نذاره بخوابی

بغض یعنی جز رفتن دیگه هیچ راهی نداری

بغض یعنی که هنوزم اونو دوسش داری

"اثری زیبا از یاس و امین بغض یعنی"

"به نام خالق من به نام خالق همین بغضی که تو گلومه"

ابتین:

-الو آقای مستوفی کی تشریف میارین پس؟؟؟

-الان توی راهم. یک ربع دیگه مونده.

به موهام که نیمی از شون رو به سفیدی میزد از تو اینه ماشین نگاه کردم به چند سال پیش فکر کردم.

-اجی آراگل نکن دیجه.

-عه لوس هنوز یاد نگرفتی درست حرف بزنی

۶ سالم بود

بغض یعنی

ولی میدیدم همه چیه همه چی اسطوره ام داداشم بود همه کسم برادر اولیم که ۷ سال از من بزرگتر بود آروین مستوفی بزرگ خانواده بعد از پدر و مادر کسی که الان همه خیلی دوستش دارن واسه همه محبوبیت خاصی داره و واسه من یه نابغه اس یه زندگیه کسی که مته بت میپرستمش کسی که باهام میونه خوبه هیچ وقت نداشت یعنی هیچ کدوم از اعضای خانواده ام ندارن یا شاید هم من نمیبینم خدا میدونه بعد از آروین آزاد که ۵ سال از من بزرگتره و بعد از اون آراگل تنها خواهرمون آراگل ۳ سال از من بزرگتره حالا خوب فهمیدی من کیم ابتین ته تغاری خانواده مستوفی کسی که مته همه ته تغاری ها شیطان و زبون بازه بیش از همه آراگل دوسم داره و بعدش شاید آزاد و بعد بابا و بعد از اون مامان بله دیگه آذر خانومه کارش نمیشه کرد .

من بچه جلغا هستم نزدیک مرکز کشور جمهوری اذربایجان خیلی شهر قشنگیه سر سبزش ادمو به وجد میاره از توابع یا بهتره بگم شهر های تبریز یا همون اذربایجان غربی اینقدر اینجا قشنگه که با خودم گاهی میگم هیچ کس پیر نمیشه اینجا زندگی کنه خب بریم سر مطلبمون

۶ سال

یه بچه ۶ ساله شاید بگی چیزی نمیفهمه واز این حرفا ولی توی اون دوران ادم هرچی با چشمش ببینه هرچی با قلبش حس کنه همون تا اخر عمر به یادش میمونه تارا و ماکان هم اومدن پیشمون پسر همسایه دست چپمون و دختر همسایه دست راستمون ماکان با من همسنه و چهار ما بزرگتر از منه و تارا ۱ سال از مون کوچیکتره خاله نرگس مادر ماکان اومد توی کوچه ما توی محله نسبتا پایین رو به متوسط جلغا بودیم یعنی یه وضعیت مالی مته بیشتر مردم خاله نرگس لیم رو محکم کشید

-آآیییییییی .

-ورپریده دلم برات میره خب .

-خاله جون خو لپ ماکانو بچش

یه بوس رو گونه ام گذاشت وگفت:

-تو یه چیز دیگه ایی عروسک خوشگلم

ماکان:عه مامان میگی من زشتم؟؟؟

-نه تو ام خوشگلی قند عسل مامان .

بغض یعنی

محبتی که خاله بهم داشت باور نکردنی بود حتی از مامانم هم بیشتر دوسم داشت حتی از همه نزدیکام محبتی که به ماکان داشت گاهی حسادتمو بر می انگیزت کاش منم یه مامان مته خاله نرگس داشتم بی هوا خاله رو ب-غ-ل کردم

-خاله خیلی دوست دالم

نشست رو زمین روسری محلی اش رو صاف کرد وگفت:

-منم عاشقتم خوشگلم .

ومنو تو ب-غ-ل ش کشید در خونمون باز شد ومامان اومد بیرون با چشم غره بهم نگاه کرد دست راستش همیشه اروین می ایستاد اروین پوزخندی به نشونه تمسخر زد رفتم سمت گل هایی که گوشه کوچه بود ویک مشتش رو جمع کردم مامان اذر وخاله نرگس در حال صحبت بودن اروم رفتم پشت سر اروین وگل ها رو زدم به کمرش برگشت ودادش هوا رفت بیشتر اوقات بلوز رنگ روشن میپوشید همراه ماکان وتارا فرار کردیم تا میتونستیم دوبدیم رسیدیم به محوطه کوهستانی پدرم قصاب بود وبیشتر اوقات میومد اینجا گوسفند میخرد با خر وگاری که داشت چه خاطره ها که ندارم یه سه چرخه هم داشت ولی خر وگاری سواری لذت دیگه ایی داشت ماکان راه فرعی رو رفت تارا همراهم اومد از بچگی خیلی دوشش داشتم از همون ۶ سالگی رفتیم وپشت دیوار کاه گلی خونه مش رجب قایم شدیم دست تارا رو گرفتم جفتمون نفس نفس میزدیم وقتی کمی اروم شدیم تارا اروم خندید تو تلوزیون دیده بودم کسایی که به هم علاقه مند هستن ابراز میکنن با جمله دوست دارم روزهای بود که کشور خودشو برای جنگ آماده میکرد اوضاع محوطه ما یکم اشفته بود ولی تلوزیون همیشه میگفت همه چی درست میشه یه آقای مسنی بود یادمه همیشه میرفتیم خونه یکی از همسایه هامون اخه اون زمان تلوزیون قحط بودش یکروز بود یه جعبه مکعبی شکل یکی آورد تو محله به اسم تلوزیون یه جعبه جادویی خیلی باحال بود رنگ قرمز داشت وبرق برق میزد وقتی نور بهش میزد یه چیزی شبیه مار از پشت کمر تلوزیون زده بود بیرون ویه کله ودوتا گوش داشت بهش میگفتن دوشاخه وقتی داخل پریز میزدی جعبه جادویی شروع میکرد به نشون دادن ادما فیلمها یکم حالت ازادی داشت وچیزای باحالی داخلش نشون میداد فیلمهای خنده دار خلاصه یه شب بود از شبای زمستونی منم که بازیگوش بابا عارف رفته بود خونه همسایه ، همشون منظورم بزرگتراس جمع میشدن وشب به شب فیلم از کلپهای غیر مجاز میگرفتندو میدیدن...منم دیده بودم بهروز وثوق هی میگه عشقم وخاطر خواه گوگوش شده گفتم لابد میتونم با تارا همونجور بهروز وثوق وارانه عشق کنم دست تارا رو گرفتم

-تارا

بغض یعنی

-چیه ابتین؟؟؟بریم؟؟؟داداش اروین نیاد؟؟

-نه تارا

توچشمام نگاه کرد

-تارا من دوست دالم .

دوبار پلک زد و خندید لپهاش قرمز شده بود

-با من ازدواج میکنی تارا؟؟

پلک زد و خندید دستش رو از دستم در آورد و فرار کرد دویدم دنبالش یه دفعه خورد زمین بلند گریه میکرد .

-ببخشید تارا

و خواستم پاشو بگیرم که خون میومد بلند جیغ زد نشستم جلوش و شروع کردم به فوت کردن پاش همراهش منم گریه میکردم مش رجب اومد . بلند گریه میکرد مش رجب تو ب-غ-ل ش گرفت تارا رو و برد اون رو سمت خون اشون

روز ها میگذشت

نزدیک مدرسه ها بود سریع میگذشت همه چیز چیزی به اسم پیش دبستانی وجود نداشت بابا از اون جعبه جادویی ها یه دونه برامون خریده بود همش سر اینکه چی ببینیم دعوامون بود ولی کم کم داشت روزا میگذشت جنگ و داد دوتا کشورم که بود وماهم لب مرز چقدر غارت میشد چقدر دزدی میشد از طرف نیروهای عراقی ، خیلی شبا با صدای موشک وخمپاره میخوابیدیم ومن از ترس سرمو میکردم زیر پتو ودستای ازادو محکم میگرفتم اونقد صداها زیاد بود که هر ان فکر میکردیم روز اخرمونه الان ۷ سالم شده بود متولد شهر یور بودم کسی که باهام تو خانواده صمیمیت داشت اراگل بود ولی خواهرم این روزها نبود پیشم اون هم ازم دور شده بود اروین درسش خوب بود قشنگ ترین دفتر همیشه واسه اون بود ازاد هم بچه دوم بود واون هم سهم انتخاب داشت ولی هر چیزی که اونا دوست نداشتن سهم من میشد یادمه ازاد یه دفتر فیلی خیلی خوشگل داشت تازه مد شده بود هرچی به مام اذر میگفتم منم دلم میخواد ولی گوش نمیدادش که بهم بهتره از این بگذریم وای از لباسهام نگم که هر چیزی اونا خسته میشدن ازش سهم من بود گرونی همون روزاشم بیداد میکرد مملکت قرار بود کلا قانونش عوض بشه وهمه چیز بهم

بغض یعنی

ریخته بود امام میگفتن یه اسطوره اس اومده بود واسه نجات مردم ولی من همش تو همون جعبه جادویی میدیدمش
میگفتن اومده تا همه چیو بهتر کنه...

بریم سر حرف خودمون من از سیاستها چیزی نمیدونم زیاد وقصد باز کردنشو ندارم ماما اذر یک زن خونه دار بود
فردا صبح قراره برم مدرسه من واروین وازاد توی یک اتاق میخوابیم ارا توی یک اتاق ومامان بابا هم توی یک اتاق
رفتم مدرسه وشروع شد اتیش سوزوندن ها من ماکان ومن توی یک کلاس بودیم

یکی از روز ها بود سال اول تموم شده بود اواخر تابستون هوا شرجی بیداد میکرد ولی ما عادت کرده بودیم شهر
فرنگی اومده بود محله امون همراه ماکان دودیدیم کوچه شهر فرنگی یه مردی بود که یه بشکه داشت ویه چیزی
شبيه چشمی دوربین از چشمی نگاه میکردیم واقعه های زندگی رو واسمون خیلی باحال توضیح میداد به چشمای
ماکان نگاه کردموز ریز ریز خندیدم از چهارشب پیش که بابا بعد چند ماه موز امریکایی خریده بود یه پوسته تو جیبم
گذاشته بودم ریز ریز خندیدم شهر فرنگی یه سکه میگرفت واسه نشون دادن فیلم ما هم که پول نداشتیم بابا عارفم
که عمرا برای این چیزا بهم پول میداد به ماکان چشمکی زدم اونم لبخندی زد اروم رفتم پشت سر اشکان یکی از
بچه پولدارای محله مون بود همیشه یه عالمه سکه داخل جیبش می گذاشت پوست موز رو درست گذاشتم پشت
پاهاش وقتی از شهر فرنگی بیاد بیرون یه قدم برمیدار وبعدش سرش رو برمیگردونه از ما سه سال بزرگتره سکه هام
داخل دستش بود دو شاهی نیاز داشتیم تا کارمون حل بشه رفتیم وپشت دیوار گلی پنهون شدیم...

عه عه با نیش باز سرش رو آورد بالا برگشت خودش اره اره عالیه پاهاش رفت رو پوسته موز...رو به ماکان سریع
گفتم:

-بدو ...

دودیدیم سمتش ولی مثل بادکنکی که میترکه ترکیدم روزمین که نخورد هیچ تازه پولشم داد ورفت...

شهر فرنگی رو به ما گفت:

-میخوایین ببینین؟

منو وماکان بهم نگاه کردیم یکدفعه مخم زیر ورو شد وده بار ریست کرد شهر فرنگی اخر سر پول میگیره دست
ماکان رو گرفتم وروبه شهر فرنگی گفتم:

-اره میخواییم ببینیم

بغض یعنی

ماکان با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون نگاهم میکرد اروم نزدیک گوشم گفت:

-داداش چیکار میکنی؟

-شیش ماکان بیا فقط

رفتیم داخل بشکه شهر فرنگی و شروع کردیم به دیدن دهنم اندازه گاراژ باز شده بود چقدر باحاله وایی دلم قنچ رفته بود میخواستم هزار بار دیگه ببینمش وقتی اومدیم بیرون اهسته مثل بچه گربه خودمون رو باریک کردیم از کنار پای شهر فرنگی تا بریم که دستی رو شونه من نشست برگشتم شهر فرنگی با لبخند مزحکی گفت:

-بچه پولت؟

سرمو پایین انداختم اروم دستای ماکان رو گرفتم ماکان میلرزید کمی فشار به دستاش دادم یه دفعه به اونطرف نگاه کردم رو به کوهستان بود یه دفعه داد زدم:

-ماکان بدو...

شروع کردیم به دویدن رفتیم سمت کوهستان نزدیک خونه مش رجب بودیم خودش بریم کلبه مش رجب در امانیم تا ساعت ۶ عصر میمونیم شهر فرنگی هم که میره تا اون موقع وای دل غافل از اینکه یهو از یه کوچه شهر فرنگی پرید جلومون من و ماکان زرد کردیم اوه اوه چه خشن از خشم قرمز لبو شده بود یه موقع منفجر نشه حالا؟ جلو اومد و ما هم چسبیدیم به دیوار اومد و کتف من و ماکان رو گرفت و کشید و بست به چوبهای کنار طویله مش رجب میخواست فلکمون کنه شروع کردیم به التماس کردن:

-شهر فرنگی غلط کردم...نزن...نزنیا

چوب رو بالا برد چشمامو از ترس بستم یکدفعه ترق صدا چیزی اومد اروم زیر چشممو باز کردم وای خدا فرشته نجاتمو ببین مش رجب چوب شهر فرنگی رو شکسته بود وبا خشم بهش نگاه میکرد داد زد:

-مرد چکار میکنی؟

شهر فرنگی با خشم گفت:درستشم همینه ادب نداره

-چی میگی مرد؟مگه یه بچه فسقلی باتو چکار داره؟

بغض یعنی

-بگو چکار نداره اومده شهر فرنگی دیده سکه شو نمیده و فرار میکنه

-چقدر میشه بگو میدم؟

-دو شایی

مش رجب پولشو داد تو دلم قریون صدقه خدا رفتم به موقع رسید کم کم داشتم خودمو واسه یه درد عمیق آماده میکردما

شهر فرنگی با اخم رفت مشتی با اخم طنابهایی که دور پاهامون پیچیده بود رو باز کرد یکدفعه داد زد:

-این چه کار زشتی بود؟

اروم سرمو پایین انداختم و گفتم:

-خب منم دلم میخواست ببینم

کمی گذشت اروم گفتم:

-به خانواده هاتون چیزی نگید و سریع برید خونه

همراه ماکان دویدیم سمت خونه و اونروزم گذشت ولی ابتهن گوش شنوا نداشت و شیطنت های هفت رنگشو ادامه میداد

سه سال گذشت و همه چی فرق کرد

سه سال میگذشت دیگه یاد گرفته بودم ترسمو تو خودم بریزم من مجبور بودم بخاطر محبتی که نبود برم مدرسه دولتی تفاوت جالبمون این بود که اروین مدرسه غیر انتفاعی بود ازاد مدرسه نیمه دولتی بالا شهر ارا مدرسه دولتی بالا شهر ومن هم دوکوچه بالاتر بود مدرسه ام تارا هم اومده بود مدرسه روبرویی ما همش معدل ۲۰ میشد ولی نمیدونم چرا اروین معدلش ۱۸ میشد با اینهمه کلاس اضافه سال پنجم بودم یه دفعه افت تحصیلی خیلی توی مدرسه دعوا میکردم..شرایط عوض شده بودش مملکتمون برد همه چیزو از بعضیا ، ما شدیم برنده این بازی با کلی شهید با کلی جوون که اروم خوابیدن با کلی اتفاقای جنگی با کلی خسارت به کشور عزیزم ایران که خورد من هم شده بودم یه پسر شر و شیطون مام اذر همیشه رو شوخی میگفت ترکش جنگی تو مخت خورده تاب ورداشتی وهمچنین توی محل شر شده بودم واسه خودم بابا هم به جمع اینایی که ازم بدشون میان افزوده شده بود هر جا

میرفتیم صحبت از اروین ودانشگاه دولتی شریف تهران که میره واین چیزا بود ولی هنوز اسطوره من بود زیاد دیگه بهم گیر نمیداد یعنی نبود که گیر بده بهم سال دیگه هم ازاد میرفت روزای جالبی بود جایی مد شده بود به اسم سینما یه سه پایه بود ویک دستگاه خیلی بزرگ به اسم آپارات یه بار با مام اذر وبابا عارف وپسرا وارا رفتیم سینما از بسکه این موتور خونه اش همون اپاراتش صدا میداد چیزی نمیفهمیدیم ولی لذت بخش ترین سینمای عمرم رو رفتم اونروز تو جعبه جادویی یه چیزای باحال نشون میداد چارلی چاپلین هم بود محبوب ترین برنامه ایی که تو عمرم دیدم دلم میخواست یه روز مته چارلی چاپلین ادمی بشم که جعبه جادویی نشونم بده حتی یادمه یکبار با چکش زدم شیشه جعبه جادویی رو شکوندم تا برم داخلش ومنو همه تماشا کنن ولی وقتی چکش زدم رو شیشه خاموش شد جعبه...

مبهوت نگاه میکردم وای چرا جعبه جادویی چیزی نمیگه؟؟همون موقع مام اذر سر رسید سر شکوندن شیشه جعبه جادویی که اون روز بابا هزارتومن براش پول داده بود کتکی که نوش جان کردم هیچ یکشبانہ روز هم توی هوای به اون سردی منو از خونه بیرون کردن ومنم پناهنده شدم بعد از یک ساعت به خونه ماکان وخاله

اونشب هم درس نگرفتم نمیدونم چرا هیچ وقت من هیچ چیزی واسم عبرت نمیشد حمام جایی وجود نداشت وهمیشه حمام عمومی میرفتیم

نزدیک عروسی پس مش قاسم رفیق بابا بود روز حنا بندونش که رسم بود بریم حمام اخ اخ که از حمام نگم که دلم خونه

تا شش سالگی با مام اذر میرفتم حمام واونم اینقدر موهامو چنگ میداد که حس میکردم از ریشه موهام فلج شده پوست سرم جز جز میکرد تا دوساعت اخه هفته یکبار بیشتر میرفتیم حمام عمومی یه بارم با مام اسیه خدا بیامرز مامان مام اذرو میگم ماما بزرگم میشه رفته بودیم حمام عمومی که جریان از این قرار بود

همه میشستن دور هم چرک میکردن وخودشون رو کیسه میزدن آخرین بارم بود که حمام میرفتم باهاشون مام اذر رفت جاییو بیاد مام اسیه خودشو کیسه کشید وبعدهش کفی کرد رو صورتشم پر از کف بود فک کرده من نوکرشم زیاد ازش خوشم نمی اومد بین خودمون باشه ها دستاش پیر پیری بود چروک بود و خودشم مته جادوگرا همیشه حنا میزد به موها سفیدش وقرمز میشدن موهاش خلاصه تو اون قیافه وحشتناکش کف هم به صورتش بیاد چی میشه؟ خودت بهتر میدونی کف های صابون گلنار از این سبزا داشت چشماشو میسوزوند با جیغ جیغ گفت:

-ابتین تاسو اب کن بده ننه

بغض یعنی

چشماش بسته بود منم خواستم عوض اینکه چند روز پیش به اروین شکوپارس دادو به من نداد تلافی تو دلش در بیارم گفتم :

-نمیدم

جیغ جیغ کرد که بده منم با سنگ پا محکم زدم تو سرش بماند که از همه یک سری کتک نوش جان کردم وبابا عارف منو زد ومام اذر وبابا عارف دعواشون شد تازه مام اسیه هم سه ماه بعدش مرد وهمش مام اذر میگفت تو کردی و همش رو شوخی بود ومن جدی گرفتم که سنگ پا شده عامل مرگ مام اسیه خیلی بی انصاف بودن واسه اینکه سر کس دیگه این بلا رو نیارم میگفتن باعث مرگ مام اسیه شدم درحالی که سخته کرده ومرد خلاصه بریم سر جریان امروزم...

با بابا عارف وعمو پدر ماکان همیشه بهش میگفتم عمو وماکان راه افتادیم سمت حمام عمومی الان نه سالم شده بود ویکم ورژن شیطنتام رفته بود بالاتر رسیدیم حمام اوه اوه چه بزن برقصیه از دم در شروع کردم به فوران احساس وتکون دادن وقر دادن رسیدیم داخل پت ومت اروین وازاد هم بودند رفتیم داخل همه به احترام بابا عارف ایستادند مراسم شروع شد همه دور داماد جمع بودند همراه ماکان یک گوشه نشسته بودیم داماد خیلی خودشو میگرفت وبدتر از اون داداش اروین ما بود فکر میکرد حالا که رفته دانشگاه واسه خودش کسی شده اروم رفتیم پشت سرش ماکان هم همراهم میومد از نقشه شومی که واسه اروین کشیدم اطلاع داشت رفتیم پشت سرش ولنگی که دور خودش بسته بود رو کشیدم از بدنش باز شد وباز شدن لنگش همانا ورو هوا رفتن جمع از خنده هم همانا حتی حدیث داریم داماد از خنده صابون رو درسته قورت داد اون روز خخخ

من میدویدم وبابا عارف به دنبالم که یکدفعه رفت پاهاش رو صابون وبا ماتحت اومد رو زمین ودوروزی بیمارستان بستری بود وعروسی هم به دهنمون زهر شد وبه خاطر اون اتفاق دوروز من رو از خونه بیرون کردند ومن اینبار به کلبه مش رجب پناهنده شدم وقتی جریان رو گفتم اول اخم غلیظی تحویلیم داد وبعد از اون خندید وگفت:

-امان از دست تو ابتین اخر عارف رو دق مرگ میکنی

روزهام خیلی سریع میگذشت والان شده بودم دانش آموز اول دبیرستان دیگه تارا حسابی ازم دور شده بود.ومن همش اون ابراز علاقه واسم شده بود نور امید بعد از اینکه تارا افتاد رو زمین دیگه بهش ابراز علاقه نکردم حالا واسه خودش خانومی شده خیلی خوشگله واین تبعیض فرزند توی خونه اقای مستوفی همچنان ادامه دار است هروقت اروین میاد چلو کباب وبهترین چیزا واسش مهیا میشه ولی وقتی نیست تخم مرغشم باید خودش بپزی رفته رشته تجربی زیر شاخه دکتری من فکر نکنم که بتونم برم تجربی ارزومه معدل بی صاحبم بره بالا ولی نمیره ونمیره ونمیره

بغض یعنی

مامان همش داد میزنه که خنگم شایدم خنگ باشم اخه معدلم به زور ۱۵ میشه تابستون رفتم سر کار با پولش یه گوشی از این بزرگا خریدم به زور تو جیب جا میشد ولی کلی پول واسش دادم پدرم در اومد همش شب تا صبح کار میکردم تا بتونم بخرم ماکان بهم زنگ زد همیشه اون درس خون کلاس بود همش یا اون بهم تقلب میداد یا یه جواری کمک میکرد تا نمره ام بره بالا فردا هم امتحانات اخر ترم بود .

-الو جانم ماکان؟؟؟

-خوبی /؟؟؟

-ممنونم تو خوبی؟؟

-خوبم مرسی کجایی؟؟؟

-خونه

-چکار میکنی؟؟

-طبق روال معمول ظهر کسی واسم غذا نذاشته دارم غذا درست میکنم

قهقهه های بلندی سر داد

-عجب این مامان اذرت چشه باهات؟؟

-نمیدونم پدر سوخته انگار ارث پدرشو خوردم .

-عجب مطمئنی؟؟

-اره دیگه اذرخانومه زنیکه لا اله الا الله

-استغفرالله

زیر تخم مرغ رو خاموش کردم .

-کی میایی؟؟؟

-یک ساعت دیگه بیا بیرون بریم

بغض یعنی

—باشه

یکدفعه دستی رو شونه ام نشست برگشتم یا خود خدا نکنه از اونموقع تا حالا گوش میداد حرفامو؟؟؟

—خدافظ

—چیشد؟؟

—هیچی خدافظ

تلفن رو قطع کردم یه دستم ماهیتابه ویه دستم موبایل بود یه دفعه حس کردم خون توی صورتم خشک شد. چنان سیلی زد تو گوشم ماهیتابه رو ول دادم رو زمین وازهمون داد هایی که همیشه میزنه:

—عوضی چرا میخوایی ابرو منو ببری؟؟؟

وداد زد:

—عارف——بیا دست گلت رو ببین چی میگه

بابا با شدت اومد تو اشپزخونه پشت سرش هم اراگل "که بهش میگفتم ارا" وازاد اومدن

بابا با خشم:چیشده؟؟؟

اینا که خونه نبودن کی اومدن؟؟؟

مامان:ببین به دوستش اون پسره جوعلق میگه من . من .

وگریه افتاد ورفت پوفففففففففف یه وجب ونیم روغن رو اشم گذاشت بابا چنان سیلی خرجم کرد که پرت شدم گوشه اشپزخونه بعد هم با لگد افتاد به جونم ارا گل اولش گفت بابا نکنش ولی بعد خیلی عادی رفت دهنم پر از خون شده بود بابا خسته نشست رو صندلی میز ناهار خوری چهارنفره ایی که چوبی بود و هیچ وقت استفاده نمیشد ایستادم خون دهنم رو توف کردم بیرون

—انگار خسته شدی عارف خان؟؟؟

خیز برداشت که بزنه سرمو بردم سمت دستش

بغض یعنی

-خجالت نکش بزن دیگه بزن تو پدرمی سکوت .چشم سکوت میکنم

وزهر خندی زدم

-اینجوری بار اومدم بزن لامصب

باز نشست سر جاش و سرش رو گرفت

-سرت درد گرفت نه؟؟من نمیدونم کی قراره .کی قراره من از این جهنم برم..

وسرفه های عمیقی کردم زدم از اشپزخونه بیرون بیشتر اوقات هوای جلفا بارونی بود سوییشرتو برداشتم خیلی داغون شده بودم دوروزه هیچی کوفت نکردم نمیدونم این هیکل چجور اینقدر رو فرمه رفتم بیرون از خونه حتی حق خالی کردن حرصم رو سر در نداشتم ابتین کیه که اعتراض کنه؟؟؟کیه که حق فریاد داشته باشه؟؟؟اروین سره اتاق زیر شیرونی شده اختصاصی اقا که اخر هفته اش راحت باشه واز بالکن چوبی منظره حیاط فکسنیمون رو ببینه عه لعنت به من رفتم سمتی در خونه چوبی پدری ماکان دستم رفت رو زنگ عه نمیخواه ابرومون میره همون موقع تارا از در خونه شون اومد بیرون لباس فرم مدرسه پوشیده بود البته لباسهایش و اسش خیلی گشاد بودش مد بود از این آپل هام که سرشونه ها میخورده و مته یه مجسمه ابله میکنه ادمو سرشونه اش داشت مانتوش ده سانت پایین تر از زانوش بود ولی اون گونی هم بیپوشه خوشگله توله سگ یه دفعه جلو دهنش رو گرفت

-هیییییین ابتین چیشدی؟؟

تو چشمات نگاه کردم ای خدا اخه الان موقعشه؟؟اونجا که شانس میدادن منو اخر از همه انداختی؟؟؟جلو اومد

-کی تورو اینجور کرده؟؟؟

-چیزی نیست تارا

به ساعتش نگاه کرد لابد دیرش شده

-دیرت شده برو .

دستمالی از جیبش در آورد گل دوزی قشنگی داشت معلومه کار خوشگل خانمه خیلی ظریف گلدوزی شده بود

-بیا از دهنه داره خون میریزه

بغض یعنی

تو چشمات چو بود این دختر؟؟؟

-تارا

-بله؟؟؟

-دوست دخترم میشی؟؟؟

با چشمای گرد شده نگاهم میکرد اروم گفت:

-چی میگی؟؟؟

-دوست دخترم شو نه اصلا نامزد شو. ماله من شو

حول کرد

-من برم دیگه .

وسریع راه مخالف رو طی کرد لبخندی رو لبم نشست کاش بین این همه بدبختی اون بشه خوشبختیم بیخیال ابیتین دیونه شدی؟؟؟ مگه چند سالتنه که بهش این یسنهاد مسخره رو دادی؟؟ اصلا چی میگی تو؟؟؟ اخه اون که ۱۴ سالشه تویی که ۱۵ سالتنه اخه شماها چی از زندگی میفهمین؟؟؟ خب بابا ومامانم زود ازدواج کردن ماما ۱۴ سالش بود بابا ۱۹ بیخیال همون موقع در خونه ماکان اینا باز شد ماکان در حال پوشین پالتو گشادش بود از این جنگیا بود دهنش باز موند وگوشی روی گوشش ثابت موند بشکنی زدم به خودش اومد

دادزد: باز تورو زد؟؟؟

-سیس روانی مامانت میفهمه

-نکنه اونموقع که حرف میزدیم فهمید؟؟؟

-اره تمام حرفامون رو اذر خانم فهمیدن یه راست گذاشت کف دست عارف خان .

-این مامانت نمیخواه ادم بشه؟؟؟ ببخشیدا .

زهر خندی زدم

بغض یعنی

-ماکان به مامانم توهین نکن هرچی باشه مادرمه عزیزمه

-ول کن بابا این امل بازی رو . به خدا نمیدونم چجور داری تحملشون میکنی

-روانی خانواده ام هستن هرچی باشه تا اینجاش که رسوندنم

-باشه بابا من میدونم کم میارم توی این بحث باتو پس بیخیال . من به مامان نرگس بگم یخ بده .

-نه نمیخواه .

-چرا میخواه صورتت کبود میشه روانی

ورفت داخل ویخ آورد نشتم لبه حوضشون اروم یخ رو روی صورتم گذاشت کمی اخم کردم یه دفعه خاله نرگس پرید

بیرون چنان صورتش رو کشید که گفتم پوستش کنده شد

-خاک به سرم چی شده ابتین؟؟؟

-چیزه خاصی نیست تو کوچه دعوام شد

-تو هنوز یاد نگرفتی دعوا نکنی عزیزکم؟؟؟

واومد و نشست کنارم

-اخه چرا با خودت اینجور میکنی پسرم؟؟

-بیخیال خاله

ماکان:مامان بزرگش نکن

-چیو بزرگش نکن داغون شده پاشو بریم دکتر یه موقع یه جاییت شکسته

-نمیخواه خاله

-بیخود .

-پس من و ماکان میریم

بغض یعنی

-ماکان اگه نبریش من میدونمو تو

تو دلم گفتم خاله بیخیال من گورم کجام بود که کفنم باشه هفته ایی ۲۰۰ تا تک تومنی به زور بابا بم میده که اونم میرم هلم هوله میخرم کوفت میکنم با ماکان راه افتادیم .

-ماکان

-هووووم؟؟؟

-من به تارا گفتم

-چیو؟؟

-اینکه دوسش دارم

چشماش برق زد از خوشحالی

-پس بالاخره اعتراف کردی؟؟؟قبول کرد؟؟

-نع نمیدونم .

-ایشالله که قبول میکنه .

-من دلم روشنه که قبول میکنه

-از اروین چه خبر؟؟؟

-نمیدونم واسه خودش کسی شده مته اینکه .سال دیگه دکتری عمومی اش رو میگیره

-راسته؟؟؟

-چی؟؟؟

-بابا املاک مامانت رو فروخته واسش پیکان گوجه ایی جوانان خریده؟؟؟

-چی بگم .من که حرفم خریداری نداره اره راسته .

بغض یعنی

-عجب خانواده عجیبی داری تو دیگه

-ببین تو بحث خانواده من نرو که سیما مغزم به هم میپیچه

-چشم چشم .

یه دفعه دوتا دختر از کنارمون رد شدن سوتی واسشون کشید

-چش چرون

-بیخیال خوشگلا رو داشتی؟؟؟ به گوگوش گفته بودن زکی تو کی باشی

-الاغ تو ۱۵ سالته .

-بهم میاد؟؟؟

-نه خیلی نره خر شدی یهو .بهت میاد ۲۰ رو داشته باشی

-عجب دستت درد نکنه

رسیدیم به مرکز شهر ماکان ولخرجی کرد ودوسیخ کباب اشغال گوشتی خرید زدیم به بدن

-میخواهی چه رشته ایی انتخاب کنی؟؟؟

-چه میدونم تو چی؟؟؟

-من شاید تجربی .شاید ریاضی .

-حقم داری با معدلت

-الاغ چرا درس نمیخونی تو؟؟؟

-حشش نیس .

-یعنی چی حشش نیست؟؟؟

-خب نیست دیگه این نظام چهار ساله تو کتم نمیره

بغض یعنی

-به خودت بیا ایتین .

تو چشمات نگاه کردم اشکی تو چشمم اومد

-چجور به خودم بیام؟؟؟ تو بگو؟؟؟

سرش رو زیر انداخت .

-میفهمی چیشده؟؟؟ میفهمی؟؟؟ من هیچ کسو ندارم دورم که بخوام به خودم بیام

-پس من چیم؟؟؟

لبخند تلخی رو لبم نشست

ادامه داد:پس تارا؟؟؟ به خاطر تارا نمیجنگی؟؟؟ میدونی که وضعت چجوره ۷ سال دیگه که اگه بخوایی بری

خواستگاریش خب .میخوایی چی بگی؟؟؟ بگی یه ادم علاقم؟؟؟ یکی که اسفالت سابی میکنه؟؟؟

-چه حرفا قلمبه سلمبه میزنی با این سنت . خخخخ

و خندیدم شاید بحث عوض بشه

-حالا هی بخند خب .

ایستادم

-میدونی چرا میخندم ماکان؟؟؟

تو چشمات نگاه کرد

-واسه اینکه همه بدونن قویم ادم ضعیف میشینه وزار وزلزله راه میندازه .من هیچ جوریه نمیشکنم من ایتین

مستوفیم .

-چشم ایتین جان چشم .ولی یه جایی کم میاری واشکات میریزه

-بریزه هم نمیدارم جلو کسی بریزه اینو مطمئن باش

ودست کرد تو موهام که ۶-۷ سانت شده بود وبهم ریخت اخه ارایشگاه لامصب تا میرفتی ماشینو میداشت رو سرت چیزیم نمیگفت که اینجا کجاست وکجالت میکرد بعد از اونم تو مدرسه هم اینجور خیلی بهم گیر میدادن واسه شپش روزای سختی رو میگذروندم واز همون طرف هم بگیرم پول ارایشگاه نداشتم برم یه جای خوب

فردای نهض رسید پوففففففف روز امتحان چقدر من از این روزا بیزارم چقدر بدم میاد از روز امتحان اونم امتحان ریاضی نشستیم سر جلسه طبق روال همیشگی ماکان اونطرف تر از من بود سوال ها پخش شد من که مخم نمیکشه خب پاهامو ریلکس اوردم بالا ویکیشو روی اون یکی گذاشتم مراقب حدود ۵۰ قدم داشت تا بهم برسه

اروم شلوارمو که پاچه هاش راس یه شلوار خانواده جا داشتو پس زدم تموم فرمولای پای چپم رو خالی کردم رو برگه چک نویسی لبخندی رو لبم نشست اینه مراقب رد شد سریع پشت سرمو نگاه کردم خب مراقب نمیفهمه خودکارمو انداختم کمی جلوتر نزدیک میز شاگرد اول کلاس طاها رفتم برش دارم ای خدا این چشمای تیز رو از من نگیر دقیقا برگه اش رو دیدم جواب سوالا رو حفظ کردم طاها نگاهی کرد وغیطی رفت واسش چشم غره رفتم حرف بزنه تو دهنیو خورده توی نطفه خفه شد ریز خندیدم ماکان در دهنش رو گرفته بود واروم میخندید نشستم سر صندلیم نگاه به مراقب ها کردم اوه اوه مته گفتار چهار طرفم بودن همون چیزایی که تو ذهنم بود رو رو برگه خالی کردم رفتن .

رو کردم به ماکان:پیس پیس "البته خیلی اروم"برگشت سمتم وبا سر پرسید چیه؟؟؟با دستم عدد دو رو نشون دادم

واروم گفتم:دو

شروع کرد به اروم خوندن لب خونیم که توپ بود سریع یادداشت کردم کلی تقلب کردم تا اخر سر نمره مو به ۱۵ رسوندم ودست کشیدم البته واسه محض اطمینان بقیه رو هم نوشتم امتحانات بعدی هم به همین روال گذشت اخریش هم تموم شد یکم دلم گرفته بود تابستون اومد ونتیجه امتحانات با ناباوری معدل ۱۷ شده بود با اونهمه تقلب بایدم میشدم ۱۷-۱۸ اینقدر کیف کردم که خودم موندم توش ماکان رفت رشته تجربی ومن رفتم ادبیات اوایل مرداد بود ساعت دو ظهر بود رفتم توی کوچه تارا ومامانش در حال اومدن ازجایی بودن به تارا دور از چشم مامانش چشمکی زدم وواسش نامه انداختم خم شد دور از چشم مامانش به بهونه بستن بند کفشش برش داشت سرش رو زیر انداخت وبا لبخند جوابمو داد خیلی خوشحال بودم تارا دختر مانتویی بود اهل چادر وحجاب نبود اروین اخر ماه میومد فارق التحصیل شده بود ومیخواست واسه کنکور بعدیش که تخصصش بود اماده بشه مامان پشت گوشی همش قربون صدقه اش میرفت چونکه بیشتر وقتا از تلفن عمومی زنگ میزد بابا دیگه از اون روز بهم کار خاصی

بغض یعنی

نداشت دیگه گیر نمیداد نیمه های مرداد بود ساعت ۵ عصر رفتم از خونه بیرون همون موقع تارا اومد از خونه شون بیرون تنها بود سریع رفتم سمتش سرش رو زیر انداخت

-سلام خوبی؟؟

-سلام ممنونم شما خوبید؟؟؟

-شما چیه؟؟؟ اسممو صدا بزن تصمیمتو گرفتی؟؟

-واسه چی؟؟

-باهام دوست میشی؟؟؟

سرش رو زیر انداخت

-ابتین اینجا جای این حرفا نیست

-قربون ابتین گفتنات عشقم .

لپهاش قرمز شد

-چیشد؟؟اره یا نه؟؟

-من ...

ماکان یه دفعه از خونه شون اومد بیرون پوفی کردم کاش حالا نمیومد تارا سریع رفت لبخند پهنی رو لبم اومد

ماکان:باز چیکار کردی دختره رو؟؟

-هیچی دیگه قبول کرد .

و شروع کردم به بشکن زدن تازه ۱۵-۱۶ سالم بود .

ماکان:عهمع مرض بگیری بابا اینهمه دختر برات غش میکنن صاف چسبیدی به این؟؟؟

-دلتم بخواد زنه خودم میشه اخرش .

بغض یعنی

-من قلوه امم نمیخواه دختره دماغش بزرگه

-بزرگ نیست خوبه .خوبترم میشه .

-آبتین اگه تو آینده نخواست باهات ازدواج کنه چی؟؟؟

-غلط کرده مگه دست خودشه؟؟؟

-البته که دست خودشه .عجبا

-بیخیال کیه که دلش نخواست با آبتین مستوفی ازدواج کنه؟؟

-خیلی اعتماد به سقف داری

-همینه که هست منم دیگه در عین شیطنتام مغرورم

-اوهوع آقای غرور حالا نمایایی بریم؟؟؟

-کجا؟؟؟

-ولگردی .

-بریم

رفتیم مرکز شهر سینما و ددر دودور ساعت حدود ۱۲ شب بود برگشتم خونه اروم دررو با قفل باز کردم و رفتم داخل حیاط ماشین اروین توی حیاط بود پس اومده ..جونم پیکان جوانان اخ که دلم قیلی ویلی رفت براش دلم میخواست بشینم و باش یه پوز تو شهر بیام ای جونم رنگ ولا بش اهسته رفتم داخل چراغ ها خاموشه این قانون کوفتی خونه ماست که ساعت ۱۱شب همه مته مرغ میخوابن همه رفتن تو کتونه لبخندی رو لبم نشست اروم در حال رو باز کردم تیک صدای کمی داد رفتم داخل در حال رفتن به سمت اتاقم بودم که حالا شخصیم شده بود یدفعه چراغ ها روشن شد حتما کسی اومده اب بخوره اروم برگشتم اول بابا ایستاده بود بعد مامان و بعد هم اروین اوه اوه رژه نظامیه پس

-پوووووووووووففففف .

و برگشتم که برم داخل اتاقم بابا دادزد:کدوم گوری بودی؟؟؟

بغض یعنی

یه تای ابروم پرید بالا بهش نگاه کردم مامان غیظی رفت وگفت:

-همین قدر بهش رو دادی اینجور شد عارف ولش کردی به حال خودش پررو شده نیم ساعت به نیم ساعت داره اومدنشو عقب میندازه اقا ..

اروم گفتم: مامان .

بابا دادزد: یــــــــــــــــامــــــــــــــــان

اروین دست بابا رو گرفت وگفت:

-بابا ولش کن بی لیاقتو حرص نخور اگه حرص بخوری که نمیشه ..یه موقع سخته میکنی .

بابا دادزد: بذار سخته کنم از دست این توله سگ نمیدونم کی میخواد ادم بشه

اروم گفتم: من ادمم باهام درست برخورد کن .

یه دفعه به سمتم هجوم آورد و شروع کرد به زدن ای خدا با اینکه هم قدش شده بودم حتی دلم نمیخواست دستم روی تصادف بهش بخوره کنار در سر خوردم دستمو به گوشه ابروم کشیدم خون میومد توی دهنم هم طعم شوری خون رو حس میکردم اخه چرا اینهمه کتک واسه من؟؟؟اروین نیش خندی زد وگفت:

-تو اسایش بزرگ بشه همین میشه .

کدوم اسایش؟؟؟این مردک که یه روز اسطوره ام بود یه روز میپرستیدمش داره حالا دیونه ام میکنه دلم میخواد اعلامیه اش کنم رو دیوار محل دست بابا رو گرفت ورفتن مامان هم ایشی کرد ورفت جالبش اینجا بود که هیچکدومشون جلو بابا رو نگرفتن شاید هم واقعا مشکل از من بود یک هفته بیرون نرفتم تا ابروشون نره حتی از اتاقم هم بیرون نرفتم امروز پنج شنبه بود در اتاقم باز شد ارا بود لبخندی زد: داداشی .

چه عجب یکی منو تحویل گرفت

-جانم؟؟

نشست روی زمین

-میگم بیا بریم شام بخور دور همیم ازاد اومده اروینم که هس مته قدیما مام اذرم غذا خوب درس کرده ها.

بغض یعنی

-شام مته قدیما؟؟؟دور خانواده؟؟؟

-اره پس چی؟؟

-بریم

ایستادم ادم کینه ایی نبودم رفتم سمتة حال ونشستم روزمین سفره رو زمین پهن شده بود هیچ کس چیزی نمیگفت شامم که تموم شد بشقابم رو بردم توی سینک گذاشتم برگشتم ونشستم رو مبل کنار حال که روبرو جعبه جادویی که الان یکم مدلش رفته بود بالاتر واز این تلوزیون نقره اییا شده بود لامصب کلاسی داشت واسه خونه که هیچی دیگه نداشت فوتبال هم در حال پخش بود نگاه کردم کمی که گذشت ازاد یک سمتم نشست واروین سمتة دیگه ام اعتراضی نکردم

ازاد:نامرد نمیایی بهم خوش امد بگی؟؟؟

لبخندی بهش زدم:نشد .

اروین:حالا چرا خودتو میگیری؟؟

-میخوام مته بعضیا ماست بشم

وایستادمو ورفتم غروری که توی وجودم بود این حسم .اینکه مته شیر بودم وشیر وارانه تصمیم میگرفتم نگاهی به اروین کردم ورفتم سمتة اتاقم .

دوهفته میگذشت

زیاد دم پرشون نرفتم

ماکان:چه خبر؟؟؟

-سلامتی تو چه خبر؟؟

-بشین ببینم

نشستم روی صندلی پیشش

بغض یعنی

-چیشده ابروت؟؟؟

-چی چیشده؟؟؟

-ابروت شکسته .

-نه بابا یکم شکسته چیز خاصی نیست

-چیو خاص نیست؟؟؟ باز زدت؟؟؟

-بیخیال

-عجب .

-ماکان گیر نده .

-گیر نمیدم داداش فقط یه چیزی من دارم میرم

-کجا؟؟؟

-اصفهان

-اصفهان برای چی؟؟؟

-میخوایم بریم اونجا زندگی کنیم خان دایی داداش مامانم اونجاست ماهم میخوایم بریم

-ترو خدا شوخی نکن با من

-دیدي که حتی دبیرستان هم ثبت نام نکردم

-ماکان تو فقط دوستمی .میفهمی من فقط تورو دارم

-بیخیال با داداش ازاد گرم بگیر اون که ادم خوبیه

-ماکان میدونی خانواده ام چیزی به جز دعوا و دردرسر بهم نمیدن تو هم میخوایی بری؟؟؟

-مجبورم داداش حلال کن

بغض یعنی
-خیلی نامردی

ودویدم سمتہ مخالفش ہمیشہ توی دو از ماکان میبردیم تو کوچه پس کوچه ها اینقدر تابیدم که خسته شدم و ماکان
من رو گم کرد دستم رو زانو هام گذاشتم وبه صورت رکوع رفتم تا نفسم بیاد بالا سرمو اوردم بالا یه پسر جلوم
ایستاده بود

-خوبی پسر؟؟؟

-خوبم

وخواستم از کنارش رد بشم دستمو گرفت

-کجا؟؟

-ببخشید؟؟

-کسی اذیتت کرد؟؟

-نه خیر برو دنبال کارت

-بیا باهم حرف بزنیم

شروع کردیم به راه رفتن .

-اسمم ایوبه توچی؟؟

-ابتین .

-چرا میدویدی؟؟؟

-از دست یه نفر دلخور بودم

-چرا اخه؟؟؟

تمام جریان رو واسش تعریف کردم یه جورایی ازش هم خوشم میومد وهم حس بدی بهم میداد ساعت ۱۱ شب بود
رفتم خونه شمارمو ایوب گرفت ایوب ۲ سال از من بزرگتر بود رفتم سمتہ اتاقم ازاد رو زمین خوابیده بود این دوره

بغض یعنی

تفریحش رو واستراحتش رو اومده بود پیشه ما تشک وپتوم رو اوردم وکنارش انداختم خوابیدم وبه سقف خیره شدم اروم گفتم:

-کجا بودی ؟

-

-ابتین چرا از من دوری میکنی؟؟

-همینجوری. شماها که بامن کنار نمایین

-چرا میگی کنار نماییم؟؟؟چرا خودتو دور میگیری؟؟؟چرا اینقد مغرورانه رفتار میکنی؟؟

-بس کن ازاد

-ببین ابتین من خوبتو میخوام تو . تو با من رفیق باش .

-چطور میگی این حرفا رو؟؟

-ماکان اومد پیشم جریانو گفتم. گفتم که ازش خیلی دلخوری داداشم نکن این کارو .

-چکار کردم مگه؟؟؟

-ماکان رفت که چی؟؟؟کوتاه بیا .یه دوست دیگه پیدا میکنی یا اصلا با خودم دوست بشو با خودم حرفتو بزن

-ازاد تو کجا بودی اون موقع ها که بابا منو به بند کتک میگرفت هان؟؟؟من رفیق اون موقع هامو از دست دادم

-ببین ابتین قول میدم دوسته خوبی واست بشم .

-میبینی که چقدر تبعیض بینمونه

-مته یه شیر غد ومغرور حرف نزن این یک دنده بودنت این قوی بودنت اینکه زیر دست وپای بابا هیچ فریادی

نمیزنی حتی اخ هم نمیگی تا کی؟؟؟

نشستم توی رختخوابم ازاد هم نشست تو چشماش نگاه کردم توی اون تاریکی چه برقی میزد چشماش لامصب

بغض یعنی

-ابتین بهم یه فرصت بده به منو اروین چرا از ما دوری میکنی؟؟؟

-سیس صدا نیاد. اسم اون مردکو نیار

-تو که همش میگفتی بزرگ بشم میخوام مته داداش اروین همه منو دوست داشته باشن میخوام مته اون لباس
پیوشم مته اون حرف بزnm

-ادم وقتی ۶ سالشه خیلی ارزوهای پوچ و بیخود داره وقتی سنش زیاد میشه و ببینه که چه چیز بی ارزشیو
میخواسته یادته یه روزم ارزو داشتم جعبه جادوییمن رو به قول ارا تلوزیونو میگما بشکنم برم داخلشو معروف بشم
دیدی چیشد بعدش؟ اروینم مته تلوزیون

-یعنی میگی نمیخواهی بدونی چرا همه اروینو دوست دارن همه ی جلفا میپرستنش .

-نـع دیگه نه .

واز اتاق رفتم بیرون ویک لیوان اب خوردم من خودمم من ابتین مستوفیم من میخوام خودم باقی بمونم .

یک سالی میگذشت

عجیب بود واسم تارا باهام حرف نمیزد مگه قبول نکرده باهم دوست باشیم؟؟؟ یکسال میگذشت از رفتن ماکان
ویکسال از تحصیل من که معدل شده ۱۷ باز بابا هنوز گیر میداداروین تخصصش رو توی تبریز میگرفت و همینجا بود
درست تو اتاق زیر شیرونی من وازاد کمی باهم رابطه مون خوب شده بود ارا گل هم رفته بود دانشکده پزشکی تبریز
سه سالمون گذشت سه سال میگذشت .

کنکور رو داده بودم تارا هم کنکور هنر و بازیگری داده بود چه خوب میخواد بازیگر بشه دیگه حتی جواب سلامم رو
هم نمیداد در عوض با یک دختر دیگه دوست شده بودم سر کار میرفتم واسش کلی خرج میکردم حالا شده بودم ۱۹
ساله گاهی سیگار میکشیدم اون هم تقصیر کار ایوب بود خودش مصرف کننده مواد مخدر بود هرچی بهش میگفتم
اینکارو نکن گوش نمیداد که نمیداد که نمیداد

-ابتین بدو

-چرا بدوم ایوب؟؟

بغض یعنی

-بهت میگم فقط بدو .

دویدیم

توی راه هایی میرفتم که اون میرفت

پلیس دنبالمون بود .

رسیدیم به در کلبه مش رجب

-بریم تو

-این کلبه از کیه ابتین؟؟

-از مش رجب اهالی همینجاست .

-برو اینا رو قایم کن

ویک پلاستیک که مقداری تریاک توش بود که خیلی زیاد بود رو دستم داد تو چشمات نگاه کردم زبونم بند اومده بود انداختم تو دستش

-من نمیکنم .

-عه خیلی ترسویی

ورفت و توی کلبه قایمشون کرد من از اونجا سریع رفتم خوش نداشتم پلیس دستگیرم کنه اونهمه در صورتی که ماه دیگه جواب کنکورم میرسید رفتم سمت خونه ازاد بیرون ایستاده بودن همراه اروین در حال پچ پچ بودن یه دفعه موبایل اروین زنگ خورد چهره اش برزخی شد ازاد هم زرد کرد اروم پرسیدم:چیه ازاد؟؟؟

نکنه قضیه کلبه مش رجب لو رفت؟؟؟

خیلی ترسیده بودم یه دفعه دیدم که تارا و اینا دارن چمدون تو ماشین میگذارن اروین داد زد:

-ببین میخوام وقتی درست شد اون قضیه بهم زنگ بزنی خونسو میریزم پدر سگو

بغض یعنی

پسری داشت از کوچه رد میشد که به تارا که در حال گذاشتن چمدون توی ماشینشون بود چشمکی زد و شماره انداخت و اسش. خون توی بدنم رعشه دووند دویدم سمتش اون پسر یقه اشو گرفتم برگشت

-مشتی .

-چیه؟؟

-خودت خواهر و مادر نداری؟؟؟؟

ویک کله بهش زدم تارا جیغ میکشید بعد از اینکه کمی زدمش ازاد واروین من رو از اون پسر برداشتن

-میکشمت عوضی .

-خفه شو عددش نیستی

-بچه بابام نیسم خونت رو نریزم .

-گمشو سگ پدر

همون موقع پلیس رسید ومارو به اداره برد .

بابا اومد و به هزار زور و اجبار سند گذاشت و من رو در آورد از بازداشتگاه البته دوروزی اونجا بودم وقتی اومدم بیرون چنان سیلی بهم زد که دو دور دور خودم چرخیدم طبق روال همیشگی جلو پاسگاه ابروم رفت رفتیم سمتش خونه تارا و خانواده اش نبودن سه روز میگذشت که از اتاقم میدیدم چراغ خونه اشون روشن نبود .

ازاد:خیلی دوشش داری نه؟؟؟

-به تو چه؟؟

-رفتن

-کجا؟؟؟

-پس دوشش داری

-دیگه مهم نیست .نگو

بغض یعنی

و خواستم برم از اتاق بیرون مبینا هم همش پیام میزد دوست دخترم بود که ۲ ساله باهاش دوستم دوست تارا بود
راسی اون گوشی بزرگه که به زور تو جیب جا میشد رو هم فروختم یه نوکیا ۱۱۰۰ خریدم
مبینا همیشه از تارا واسم خبر میآورد .

-رفتن تهران تارا دانشکده هنر تهران قبول شده .

یه تای ابروم پرید بالا خونسرد گفتم:

-مهم نیست

ورفتم ولیوان ابی خوردم یک هفته میگذشت گواهینامه گرفته بودم تازه واسط شهریور جواب اصلی کنکور اومد
دانشکده صنعتی شریف تهران قبول شده بودم اون هم با رتبه دو رقیمی اونهم زیر شاخه نویسندگی و کاگردانی
خیلی خوشحال بودم بالاخره میتونم برم تو جعبه جادویی خواستم از وانت بابا که دستم بود پیام پایین که ازاد پرید
عقب واروین ب-غ-ل دستم چند وقت بود اراگل یه جوری شده بود خیلی واسم عجیب بود اروین چشماش از
خشم قرمز بود .

-زود برو

-کجا؟؟؟

-بهت میگم برو عوضی . برو به دشت ییلاقی مجموعه ویلاچه های اشراقی .

-اونجا واسه چی؟؟؟ میدونی که .

دادزد: برو ..

اشراقی ها ادمای خوبی نبودن معمولاً قاچاق میکردن و اینکه پسرانشون دنبال ناموس مردم بودن رسیدیم به ویلاهای
اشراقی اروین و ازاد پریدن پایین رفتم پایین اروین تو دستش اصلحه بود اینو دیگه از کجا آورده؟؟؟ البته اینم بگم
بیشتر خان زاده های اینجا حتی مردمونشون اصلحه شخصی وبا مجوز دارن چونکه مکانیه که لبه مرزه و دزدی
و چپاول خیلی میشه

ازاد: جلوشو بگیر ابتین

بغض یعنی

-چکار کنم قضیه چیه؟؟؟

-اراگل .

-اراگل چی؟؟؟

اروین محکم زد با لگد تو در وردی ویلا ماشین بنز ۱۹۸۰ سفید رنگی دم در بود دویدیم سمت داخل پسره واروین دست به یقه رو زمین افتاده بودن و همو میزدن دست اروین هم اصلحه بود که ضامنش کشیده شده مبهوت نگاه میکردم اراگل فقط گریه میکرد ازاد هم دیونه شد ازاد به اراگل سیلی محکمی زد .

-چیکارش داری ازاد؟؟؟

-میدونی این پوفیوت پیشه این پسره بوده

-اون خواهرمو نه .

یه دفعه صدای شلیک اومد اروین سریع نشست خواستم برم جلو که ازاد محکم حوالم داد افتادم رو اون مردک سریع خودمو پس کشیدم بلوز سفیدم پر از خون شده بود صورت پسره در اثر برخورد گلوله داغون شده بود اروین میلرزید و من بدتر بودم نشسته عقب عقب رفتم اراگل جیغ محکمی کشید ازاد مبهوت نگاه میکرد اروین با تته پته گفت:

-نب. نبضش نبضشو بگیر ابتین

نمیزد نه .

امکان نداره

-اروین بدبخت شدی نمیزنه

واسلحه رو دستم گرفتم و فریاد زدم: اینو از کجا آوردیش؟؟؟؟

ایستادم هممون شک زده بودیم یه دفعه اهالی اونجا اومدن داخل همشون هینی کردند به اسلحه تو دستم خون رو لباسمو وساعد و دستم به اروین به اراگل به ازاد نگاه کردم بهت زده شده بودیم اروین سه بار دست تو موهاش کرد

بغض یعنی

همون موقع پلیس اومد اسلحه از دستم افتاد رو زمین صدش هزار بار تو مغزم پیچید یکی از پلیس ها دستبند به دستم زد واون یکی حوالم داد...من .

دادزدم:من ..اروین .

اروین اومد بیرون رفت سمت پلیس

-اقای پلیس ایشون از عمد نزدن

پلیس:یعنی چی از عمد نزده؟؟؟اسلحه دستش بوده شماهم باید بیاین بازجویی بشید .

دادزدم:کثافت تو شلیک کردی حالا میگی من از عمد نزدم؟؟؟

پلیس حوالم داد تو ماشین روحم داغون شده بود حس کردم امروز یا اصلا این چند روزه بی رحمانه ترین قضاوت ها در مورد من شده همون موقع دادگاه فوری گرفتن حتی دلم نمیخواست جلو اون حیونه گریه کنم وقتی برادرت بی رحمانه ترین بلا رو سرت بیاره باید فاتحه اتو بخونی تو چشمای سه تاشون نگاه کردم خواهرم کسی که فکر میکردم پاک ترین ادمه تودنیا حالا معلومه شده حتی از اون ادم کثافت بارداره وههه یواشکی باهاش ازدواج کرده با شناسنامه جعلی بابا ومامان ازاد کسی که بهم قول مردونه داد تا اخرش دوسته خوبی بشه هیچ چیزی نمیکفت از من دفاعی نکرد که من گناهکار شناخته نشم واروین قدیسه ی من اسطوره ی من کسی که میخواستم مته اون باشم کسی که روزی بچگیم بود اون با بی رحمی همه چیو بر خلاف واقعیت توضیح داد بغض یعنی الان در دادگاه باز شد بابا به سمتم هجوم آورد

دادزد:عوضی دیروز درت اوردم از دادگاه .

قاضی واسش جالب شد پرونده قلم رو هم بیرون کشید و من ابتین مستوفی کسی که الان یه قاتل نامیده میشه کسی که با بی رحمی این بلا سرش اومده داخل دادگاه عالی شهر هستم.

قاضی:خب توضیح بده ابتین .

سکوت محکم فقط میتونستم اینو توضیح بدم .

قاضی:باشمام اقای محترم ابتین خان

بابا دادزد:دیه واقعی بزنی تا زبونتو از حلقه بیرون نکشیدم

بغض یعنی

قاضی: آقای محترم نظم دادگاهو یه بار دیگه بهم بزنی میری بیرون .

بابا: آقای قاضی جیگرم داره میسوزه . این جیگرمو . وزد به جگرش وبا سوز ادامه داد: دارم اتیش میگیرم

اروین که اندازه دوصندلی باهام فاصله داشت گفت:

-ابتین لطفا بگو ببین بابا حالش بده همه چیو بگو ما درت میاریم .

برگشتم وبهش نگاهی کردم چشمکی زد من ساده نیستم هیچ وقتم نبودم ولی اون برادرم قدیسه ام کسی که مئه بت میپرستمش یعنی با این کار همه منو دوست خواهند داشت؟؟ یعنی منم میتونم ادم محبوب خانواده باشم؟؟ یعنی داداشمو میتونم نجات بدم؟؟ اسطوره امو

ازاد: اروین چی میگی؟؟

وبا چشماش هزار تا حرف باهام زد نمیدونستم چکار کنم همون موقع در دادگاه باز شد خانومی پرید تو

-خدا لعنتت کنه قاتل . تو پسرمو کشتی عزیز دلم سام مامان رفت پسر یکی یه دونه ام رفت قاتل..... ل ..

قاضی: خانوم لطفا نظم دادگاهو بهم نزنید ساکت .

بعد از اون چند نفر دیگه اومدن خواستن بهم حمله کنن که مامورا نداشتن

قاضی: آقای مستوفی ایا شما سام اشراقی رو به قتل رسوندید؟؟

-من؟؟؟

بابا قلبش رو گرفت وافتاد رو زمین ازاد وبقیه بردنش بیمارستان خیلی نگرانش بودم مامان واروین وارا موندن

قاضی: آقای مستوفی یه چیزی بگید؟؟

-من..... من آقای سام اشراقی رو به قتل رسوندم

با اینکه میدونستم آینده ام قراره تباه بشه با اینکه میدونستم قراره چه زجربایی بکشم با اینکه همه اینا رو میدونستم با اینکه میدونستم حتی واسشون سر سوزنی اهمیت ندارم قبول کردم این خفت رو .

قاضی: توضیح بده میشنوم

بغض یعنی

-همراه داداشام رفتیم ویلای اشراقی. شنیدم که اشراقی با خواهرم یواشکی ازدواج کرده. دیونه شده بودم. اونجا رسیدیم بخدا نمیخواستیم بکشمش. اسلحه مو از جیبم در آوردم سمتش گرفتم اول با سام اشراقی دست به یقه شدم بعد از اون افتادیم روی زمین بخدا عمد نبود اسلحه افتاد دسته اون نمیخواستیم بکشمش بخدا من من گناهی ندارم وبعد از اون صدای شلیک وقتی به خودم اومدم اینجا بودم

قاضی:داری دروغ میگی؟؟

-اقای قاضی شما خواستید بدونید منم گفتم حالا هم حبسمو بنویس برم پی کارم

خنده ایی کرد:جوون حتی دلت نمیخواه تبرعه بشی نه؟؟میگی من نکشتمش ولی میخوایی بری حبس؟؟؟

حبس بهتر از این زندگی کوفتی بود واسم .

-نمیدونم آقای قاضی به حد کافی دیدمو وشنیدم زندگیم به گند کشیده شد

روبه اروین کردم و ادامه دادم:با چه خیالاتی کنکور دادم رتبه دورقمی دانشکده صنعتی شریف تهران

قاضی یه تای ابروش پرید بالا

-پس چرا این کارو کردی جوون

-فکر کن غیرت

وبه خواهرم تنها خواهرم نگاه کردم اراگل که ماها هیچ کدوم متوجه شکمش که کمی بزرگ شده بود نشدیم

-درسته ابجی ارا؟؟؟

اراگل حق زد قاضی پووفی کرد وگفت:خب خانم اراگل مستوفی شما به جایگاه بیابین

نگاهم رفت به اروین بی رحمانه نفسی اسوده کشید مامان هم با چشمش تحقیرم کرد نشستم روی صلی ویک سرباز دست چپ ویک سرباز دست راستم نشستن ارا گل شروع کرد:

-اقای قاضی بخدا قصد سامی جدی بود. گفت فعلا عقد رو میخونیم بعد به خانواده ها میگیریم

قاضی:من نگفتم قصد کی جدی بود وکی غیر جدی راسته که شما از اون مرد بارداری؟؟؟

بغض یعنی

-بله

مامان دیونه شد و شروع به جیغ کشیدن کرد قاضی بیرونش کرد اراگل اشکش رو پاک کرد وادامه داد:

-۴ماهه ازش باردارم

اینبار نوبت اروین بود که دیونه بشه

-ارا گل میکشمت ۴ ماه . تو ۴ ماه با اون عوضی ازدواج کردی؟؟؟

قاضی دعوت به سکوتش کرد واون هم گوش داد ..

قاضی:خب میشنوم خانم

اراگل:حدود دوساله که باهم ازدواج کردیم

قاضی:خانم لطفا قضیه قتلو بگید این حرفا باعث بهم ریختن نظم دادگاه میشه

اراگل:چشم در حال بحث با سامی بودم که بیاد ومته مرد بگه زنش هستم وبریم سره خونمون اخه بابای من از

خانواده های اشراقی هیچ خوشش نمیداد

قاضی:پس رضایت پدرتون؟؟؟

-سامی اونقدر پارتی داشت که با یک اثر انگشت بابا که یواشکی گرفتم ازش تو خواب تونست کارو حل کنه .ومن

باهاش ازدواج کنم

دیگه مخم ارور داده بود این دختر که فکر میکردم پاک ترین ادمه چه بازی ها که نکرده سرمو تو دستام گرفتم

چشمم خورد به دستبند چشمام وگلولم خیلی درد گرفته بودن ولی نمیداشتم اشکی ریخته بشه مامان واروین خیلی

گریه میکردند میدونم که امشب ارا رو توی خونه راه نمیدن

-من زنش شدم غیر قانونی هم نبوده اقای قاضی

قاضی:خب کی کشت شوهرتون رو؟؟؟

-در حال بحث بودیم که در یهو قفلش شکست وباز شد وبعد از اون

بغض یعنی

مکت طولانی کرد نگاهی به منو واروین کرد

قاضی: خب بقیه اش؟؟؟

-ابتین اومد داخل

آخرین نگاه نا امیدم رو به ارا دوختم اون هم منو فروخت

-اون اومد داخل وبا سامی دست به یقه شد

در گوشامو گرفتم دلم نمیخواست بقیه اشو گوش بدم دلم نمیخواست این اتهامات واسه منی که تازه داشتم رنگه

موفقیت رو میدیدم به حقیقت در بیاد در گوشمو بعد از ۵ دقیقه برداشتم اروین هم همون اراجیف رو گفت

قاضی:رای امروز آقای ابتین مستوفی فعلا به بازداشتگاه زندان میره تا سال آینده که تحقیقات لازم رو پرونده انجام بشه

مامان واروین نگاهی بهم کردن توی آخرین لحظه اشک مامان واسم چکید اومد سمتم

-مراقب خودت باش ابتین باشه قوی باش مثله همیشه

اشک نریختم حتی ب-غ-ل ش هم نکردم مته اینکه روحم مرده بود یه تکه سنگ تو وجودم بود یه تیکه آهن سخت یه تیکه بی رحمی وقتی که اولین عشقم رفت وقتی که این اتفاقا افتاد وقتی که داداشم ماکان رفت حس کردم چقدر سرده و بعد از اون هیچی رو حس نکردم احساس بی حسی داشتم مته یه ماهی افتاده روی خاک که نفسای اخرشم داد و مرد مته اون برق گرفته ایی که یه دفعه خشک شد تمام خون تو بدنش ایستاد مته یه مرده که دیگه قلبش نمیزنه..

یک سال یک سال چیزه کمی نیست تازه اول این یک سال ها شروع میشه واسم رفتم سمت زندان اروین آخرین لحظه در گوشم گفت:

-خیلی بامرامی داداش

تو چشمات بی روح چشم دوختم

-مرام از توئه اروین ما که چیزی نیسیم

بغض یعنی

رفتم داخل زندان صدای باز و بسته شدن در بد جور تو مخم میپیچید در سلول باز شد یک سلول ۱۵ نفره رفتم داخل بزرگ و پیرشون ایستاد یعنی همشون ایستادن

-سلام جوون خوش که همیشه گفت ولی بفرما داخل ایشالله که قدمت سبک باشه وزود بری

-سلام. ممنونم

یکی یکی همشون دست دادن رفتم روی تخت طبقه اول که خالی بود هیچ چیزی همراهم نداشتم به جز برگه قبولی کنکور خواستم مشتش کنم ولی منصرف شدم من باید برای زنده موندن یه امیدی داشته باشم زدمش به زیر تخت بالایی اینجور هر وقت میخوام بخوابم قبل خواب میبینمش همیشه امیدم سه ساعتی میگذشت ولی خیلی کسل کننده بود یکی از اونا نشست روی تخت کنارم دستشو دراز کرد ومنم دیدم دور از ادبه دست ندم بهش دست بهش دادم

-اسمم محموده تو چی؟؟

-ابتین

-پس سوسولی .

-چی؟؟ سوسول چرا ؟

-همینجوری . چرا افتادی این تو؟؟؟

-قتل

اخمی کرد

-اخه چرا؟؟

-چرا نداره

ایستاد ورفت .

پیر زندان نشست پیشم لبخندی بهش زدم حس کردم تنها کسی که لازم نیست واسش غرور خالص گذاشت اونه .

بغض یعنی

-شیر زخم خورده الله امانت باشد .

-ممنونم حاجی

-حاجی به قربانت پسرم چشده که دل زخمی؟؟؟

-حاجی حالم خیلی خرابه

-این شیر زخمی مغرور است هنوز .

زهر خندی زندم

-راست میگی حاجی این شیر زخمی مغروره .حاجی جان بدجور تو هچل گیر کردم

-فقط به خدا توکل کن اون خودش نگه دار ماست

-حاجی اینقدر خدا خدا کردی کوش؟؟چرا نیست؟؟؟

-چیشده ابتین دوروز که حالت رو گرفت حالا گلایه میکنی؟؟؟

-حاجی نوکرتم د اخی این خدا که از اولش داره حال منو میگیره

-تو پسره خیلی خوبی هستی فقط یکم دلزده شدی از زندگی بگو شاید بگم اکسیرت چیه .فقط وقتی دیدمت با خودم گفتم الله غز بلر لوستور .

-امان امان حاجی من شیطونم؟؟؟

وباز زهر خندی زدم

-اگر شیطون نبودی که اینجا نبودی .

وقهقه ایی از ته دل زد چقدر قهقه هاش شیرین بود

-حاجی اسمت چیه؟؟

-من یوسفم یوسف خداونده قربان شما به قول شما جوونا بزن قدش

بغض یعنی

ودستشو دراز کرد زدم به دستش وگفتم:

-اووووو حاجی حالا من شیطونم؟؟؟ تو که رو دست منو آوردی سر پیری؟؟؟

وخنده ایی کردم شاید برای دلخوشی مته قدیما که با خنده ثابت میکرده قوی ام

-امان. حالا من جوون نیستم اقا ابتین؟؟

-شاید خخخخ

-خوشحالم که میخندی پسرم

-ممنونم اهل کجایی؟؟؟

-با این لحجه نفمیدی من کجاییم؟؟

-خب نه کجای اذربایجان؟؟

-تو خوده تبریز ولی زن وبچه ام اومدن اینجا

-اهان من اهل جلفام یعنی همینجا

-چرا اینجایی؟؟؟ چیشد که زخم خوردی از کی؟؟؟

-از همه حاج یوسف از همه

-از کیا خب؟؟

-از خانواده ام از عشقم از رفیقم از همه

وجریان رو کامل واسش تعریف کردم حس کردم میشه بهش اعتماد کرد هرچند جواب اعتماد ثمره ۱۹ سال عمرم رو گرفته بودم .

-اخ بمیرم چقدر اذیت شدی .

-خدا نکنه حاج یوسف

بغض یعنی

یکی از اهالی زندان از کنار تخت رد شد و گفت:

-پیری چیشده که ظرفا رو نشستی؟؟

خون توی رگم ریشه دوند حاج یوسف سرش رو زیر انداخت و گفت:

-الان میشورم اقا تیمور

صدامو بردم بالا -چی چیو میشورم؟؟؟ظرفا کیو حاجی؟؟؟

حاجی دست رو دهنم گذاشت:هیس پسر برای خودت دردسر درست نکن

تیمور خنده ایی کرد و گفت:

-به به حاجی رفته هوادار این جوجه فاکولیمون شده .یالا حاجی من این حرفا حالیم نیستش

ایستادم وکله ایی به تیمور زدم تیمور حدود ۴۷ ساله بود ریش و سبیل داشت که کمی سفید شده بود وبه جو گندمی میزد تیمور شروع کرد به زدنم ایستادم وگفتم نع فایده نداره باید شیر بودنمو نشون اینا بدم چسبوندمش به دیوار اینقدرام قوی نبود که نتونم حریفش بشم قد و هیکلم همیشه ۵ سال بزرگتر از سنم میزد باشه یه مشت زدم تو صورتش و شروع کردم به مشت زدن تو شکمش حاجی به زور از اون جدام کرد دستمالی رو دهنم گذاشت .

-الله نگهدارش باش "وبا چشماش به سقف نگاه کرد وبا دست دعا کرد واسم وبعد بهم نگاه کرد وگفت امین " خدا خیرت بده خیلی ظلم میکنه اینجا .

-این کیه حاج یوسف؟؟؟

-این تیموره ۲۰ ساله اینجاست به همه زور میگه .

-غلط کرده مگه از رو ناش من رد بشه .

-نمیتونی پسرم برای خودت دردسر نساز .اون بلاهای بدی سرت در میاره

-گزارش رد میکنم به دادگاه

-بیخیالش شو ابتین جانم

بغض یعنی

اون شیر زخمی اونطرف تر بود وبا غیظ وعصبانیت بهم نگاه میکرد بیشتر هم سلولیاام پیشه اون بودن ۵ تایی دور من بودن یکیشون واسم اب آورد

-ممنونم

یکی ازا ونا که تغریبا ۳۵ ساله بود گفت:نکن ای کارو ابتین

لحجه اش به توابع کرد میخورد ادامه داد:ای تیمور خیلی کس وکار داره ایجا .میزنن بلایی سرت میارنا

-من جلوش وا میستم

حاجی لبخندی زد وگفت:

-باز شدی شیر مغرور

ایستادمو رفتم سمت تیمور کمی ترسید

-ببین مردک میخوایی هرکی باشی باش ولی باید احترام بزرگتر از خودت رو بدونی میفمی .والا بهت بدجور میفهمونم

ایستاد و داد زد:تو کی هسی که به من بفهمونی؟؟؟تو یه جوجه فنچ از راه رسیده شیر شدی برام؟؟؟

-من همونیم که قراره پدرتو در بیاره .

وبقه اشو گرفتم مشتیی حواله صورتتم کرد باز همهمه شد در سلول باز شد وسه تا سرباز اومدن داخل

یکیشون:چه خبره اینجا؟؟؟

حاج یوسف:پسرم ابتین گناهی نداره

سرباز داد زد:یعنی چی .تیمور باز تو چه غلطی میکنی؟؟؟کاری نکن که ۵ سال دیگه حبستو بندازمت انفرادی ها .

تیمور یقه سرباز رو گرفت:تو غلط میکنی .

سرباز ها بهش دستبند زدند وبردنش ۶-۷ روزی بود که رفته بود ومن توی این زندان توی این جهنم زندگی میکردم گاهی پچ پچ هایی در موردم میشد اما توجهی نمیکردم تا ۱۵ روز هم حق ملاقات نداشتم حتی نمیدونستم بیرون

بغض یعنی

چه خبره دلتنگ بیرون بودم دلتنگ تارا دلتنگ روزایی که ماکان بود یکی از هم سلولی هام که اسمش محمود بود رفته بود ملاقاتی حضوری وقتی اومد گفت:

-بچه ها یه خبر . تیمور رو بردنش سلول ۱۲ .

همهمه شد یکی از اونا گفت:

-حالا که اقا نیست چکار کنیم

کتابی رو که حاج یوسف بهم داده بود در مورد راه های ارتباط با خدا بود رو کنار تختم گذاشتمو وایستادم

-میشه ازتون خواهش کنم همتون یه جا جمع بشین

رفتیم تو خزینه سلول جایی که مواد غذاییمون رو نگه میداشتیم ویخچال کوچیکی هم بود ویه جورایی اشپزخونه مون بود وتنها جایی که همیشه جمع میشدیم صندلی چوبی رو کشیدمو نشستم بقیه هم نشستن رو زمین

-اینجا هرکس رئیس خودش باشه

یکی از اونا:اخه مگه میشه هر سلولی یه سر گروه داره

حاجی:راست میگه پسر

محمود:ابتین تو بشو سر گروهمون

-عمرا .

حاجی:چرا پسر؟؟؟

-نمیتونم من نمیتونم بهتون دستور بدم چکار کنید نمیخوام اینجور باشه چرا اینجور فکر میکنید؟؟؟

محمود:ما هرچی تو بگی همون رو انجام میدیم

یه تای ابروم پرید بالا یه سریا بودن که هنوز هوادار تیمور بودن تو سلولمون وبدو بهم نگاه میکردن .

بغض یعنی

-باشه قبول ولی من دستور نمیدم وازاین پس هرکس کارا خودش رو انجام میده کسی تو کار کسی دخالت نمیکنه والا جزاش رو میبینه واینکه حاجی مته پدر ما ئه ببینم بهش بی احترامی کنید یا برخورد تندی باهاش بشه من میدونم وشماها .

همشون قبول کردند به غیر از ۵ نفر که خیلی شر بودن خیلی کسل شده بودم تو سلول حاجی سعی داشت منو به خدا خیلی نزدیک کنه ولی من حتی نمازم رو هم بلد نبودم بخونم وموقع نماز هرروز حتی وضو هم نمیگرفتمو سف اخر وا میستادم کتابه هم خسته کننده شده بود واسم باید به ازاد اینا بگم واسم یه سری کتاب بیارن حوصله ام نره اینجا نشسته بودم لبه تخت وبه انگشتام ور میرفتم محمود نشست کنارم

-چیه شیر شاه

-شیر شاه کیه دیگه؟؟؟

-مته شیر که غرش میکنی تو دل همه .الانم که شدی شاه سلول

لبخند نرمی زدم

-دیونه شدی محمود؟؟؟اخه افتخاره شاه سلول زندان شدن؟؟؟

-اره خخخخ

- .

-خیلی کسلی ابتین .

- .

-برو قرانو حفظ کن بخدا ایناییکه اینجا از بیکاری مسلمون واقعی شدن خخخخ نمیدونی چجور خدارو میپرستن

-قرانم حوصله میخواد .بیخیال .

-خب کتاب بخون چه میدونم یه کاری انجام بده یه چیزی بنویس

-چی بنویسم؟؟؟

بغض یعنی

–چه میدونم اخبار روز دنیا خخخخ

اخمی کردم نیشش رو جمع کرد .

–خب چرا دعوا داری رفیق؟؟؟

به نوشتن فکر کردم به داستان نویسی به نویسندگی چیزی که ارزوشو سه سال تو ذهنم پرورش دادم و حالا که موقع بار دادن محصولات بود تمام شد .

–پاشو برو محمود پاشو برو ...

قهقهه ایی زد:با همه سر جنگ داریا

اخمی کردم باز نیشش رو بست حاجی نشست کنارم

–باز چیشده؟؟

–هیچی حاجی دلم گرفته ده روزه که اینجام .

–از قبلت از عشقت از بچگیت واسم نگفتی ابتین تو فقط جریان اون قتل رو گفتی

یه دفعه در سلول باز شد و سربازی اومد داخل صدا زد:ابتین مستوفی ابتین مستوفی

–بله؟؟؟

–ملاقاتی داری

وا مگه ۱۵ روز شد؟؟؟

–ملاقاتی؟؟؟

–وکیل اومده

–وکیل؟؟؟مگه من وکیل داشتم؟؟؟

–بیا برو معطله ..

بغض یعنی

راه افتادم رسیدیم به جایی که ملاقات های حضوی انجام میشد نشستم رو صندلی پلاستیکی و کیلم یک پسر با موهای مشکی و چشم ابرو مشکی بود اول اون سلام کرد

-سلام

-سلام

دستش رو دراز کرد

-من رامتین موسوی هستم و کیلتون

دست دادم و گفتم:

-خوشبختم

-من هم

-ولی من تا جایی که میدونستم وکیل نداشتم

-من از دوستای اقا اروین هستم

ایستادم و راه افتادم سمتی در

-اقا ابتین لطفا .

در زدم:نگهبان .نگهبان

اومد پیشم و دستمو گرفت

-بیا بشین .اخه چیزی نگی که من نمیتونم پرونده رو پیش ببرم

برگشتم سمتش یه تایی ابروم پرید بالا

-من چیزی بگم؟؟؟

-اره بیا بشین دیگه

بغض یعنی

-خیلی پخمه ایی برو از رفیقت پرس همه چیو با تمام جزئیات واست میگه .

-ابتین لج نکن اینجوری حکم اعدامت رو امضا میکنی

-اعدام؟؟؟چه جالب .بخاطر برادرم باید بمیرم چه خوب پس کی تو این دنیا حق انتخاب داره؟؟؟همه چیز زورکی اینم زورکی؟؟؟

-چی میگی ابتین؟؟؟بیا بشین .

-ببین من نمیخوام باهات ملاقات کنم میفهمی؟؟؟دیگه هم نیام اینجا پس زحمت نکش وبیا ، حتی دادگاه هم نیا فقط یه چیزی به اون ازاد بی شرف بگو واسم چندتا کتاب بفرسته .

و در که باز شد سریع رفتم سمت سلولم به حد کافی اعصابم بهم ریخته بود این چند روزم که اینجا بخور وبخواب بود حس میکردم حسابی چاق شدم باید یه رژیم و ورزشی واسه خودم راه بندازم دراز کشیدم رو تخت صدای رامتین تو گوشم پیچید ممکنه اعدام بشم دستمو رو گلوم کشیدم چشمم خورد به برگه قبولی کنکور یاد روز اول افتادم این باید امیدم میشد با حرص کندمش وهزار تکه اش کردم همه بهم نگاه میکردن دلم میخواست حرصمو سر یه چیزی خالی کنم ولی تو خودم ریختم فقط فقط درد رو واسه خودم نگه داشتم نشستم رو زمین وبه تختم تکیه زدم حاجی نشست پیشم

-چیشد باز که برزخی شدی پسر؟؟؟

-حاجی .

-جانم؟

-حکمت چیه؟؟؟

-۷ سال دیگه حبس

-خوبه

-چیش خوبه؟؟؟تا میاد برم ممکنه رفته باشم

-عه حاجی .

بغض یعنی

-مگه حکمت اومده که برزخی شدی؟؟؟

-شاید اعدام چجوریه؟؟؟

حاجی لرزی به بدنش افتاد نشست رو زمین وبا صدایی که میلرزید باز رو به سقف کرد وگفت:

-الله به قربانت روم

وحسابی برزخی شد زهر خندی زدم

-حاجی چیشد برزخی شدی؟

-ابتین تو که شوخی نکردی؟؟؟

-شوخیم چیه حاجی جون؟؟؟اروین واسم وکیل فرستاده میگفت اگه باش راه نرم حکم اعدامه .

حاجی کلافه ایستاد دستمو گرفت ایستادم

-باید کنار بیایی

-با چی حاجی شوخی میکنی؟؟

-با برادرت

-حاجی همیشه

همون موقع اذون ظهر رو گفتن حاجی دستمو کشید وباز بردم واسه نماز رفت سمتہ بخوری

-وضو بگیر ابتین جان بریم نماز قضا شد ..

خنده ایی بلند کردم:

-حاجی حالا که قضا همیشه

-چرا همیشه عه تو نمیخونی بعدش .

بغض یعنی

واخمی کرد سرمو کج کردم حالا باید چجور وضو بگیرم؟؟؟ نگاه کردم ببینم حاجی چکار میکنه استین هاشو بالا زد
خب به دستام نگاه کردم از من که همیشه بالاست استینام خخخ لبخند ریزی زدم

حاجی غر غر کرد: چرا نمیایی؟؟

رفتم جلو خب داره دستشو میشوره من هم شستم خدا رو شکر کسی به غیر از من و حاجی اونجا نبودیم اب زد به
صورتش چند باری زد؟؟ من چهار بار زدم از خنده قرمز شده بود اب رو بست

- وضو گرفتن مامانت یادت نداده؟؟؟ خخخخ

- حاجی خخ از کجا فهمیدی؟؟؟

- تو که از خرابم خرابترش کردی ۴۰ بار که اب نمیزنن به صورتشون

- خب من از کجا بدونم

تیز نگاهم کرد و حوله رو دستم داد

- پس اون چند روز که میومدی نماز؟؟؟؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ معروف

- حاجی حوله تو چرا دادی؟؟؟

- نییچون ابتین . تو چجوری وضو میگرفتی؟؟؟

- من؟؟؟ ..من وضو . وضو نمیگرفتم

با چشمای درشت نگاهم کرد نوچ نوچ بلندی کرد و گفت:

- ای وای بر من نماز همه رو قضا و خراب کردی پس .

- حاجی من که صف اولی نبودم اخر وا میستادم

- چرا به من نگفتی یادت بدم؟؟؟

بغض یعنی

-خب گفتم شاید زشته

-چیش زشته مسلمون؟؟؟

سرمو زیر انداختم

-کاریو که میکنم تکرار کن فقط دوبار اب بزن بیشتر نزنیا .

-چشم

حاجی صورتشو خشک کرد وشروع کرد زیر لب چیزایی میگفت چی میگی حاجی؟؟؟ خخخخ مسح سرش رو کشید وپاهاش رو مسح کرد

-تمام شد .ببینم نماز رو چجوری میخونن؟؟

-باید ..امممم باید اول اذون بخونی

-خب

-بعدشم میخونیش دیگه چه میدونم

باز با چشمای گرد شده نگاه کرد

-نکنه نماز خوندن هم بلد نیستی؟؟؟

سرمو زیر انداختم حسابی هفت نسل اذرخانمو بردم رو وبیره ابروم پاک رفت جلو حاجی امروز .همه چیز رو واسم توضیح داد عرق شرم رو پیشونیم نشست خیلی خجالت کشیده بودم رفتیم از ابخوری بیرون تیمور از روبرومون داشت میومد یه دفعه شونه اشو محکم به من کوبید .برگشتم وگفتم:

-کوری/؟؟درست راه برو .

برگشت وگفت:

-چی واق واق کردی؟؟؟

رفتم سمتش ولی حاجی دستمو گرفت وکشید .

بغض یعنی

داد زد: میگه شیرم ولی گربه خونگیه .گربه ملوس حاج یوسف

عصبی شدم واز دست حاجی در رفتم ومحکم یه کله بهش زدم حاجی دستمو کشید وبه زور از اونجا دورم کرد رفتیم سمت نماز خونه .

حاجی:ببین باز پیشونیت رو بخاطرش کبود کردی .خیلی شری ابتین خدا به داد پدرت برسه .

-حاجی ...

اخمی ساختگی کرد به زور بردم صف اول جلو سرباز ها عجب هرجایی میرفت منو میکشید دنبال خودش سرگردی که اونروز توی دادگاه اومده بود وپیشه قاضی بود کنارم ایستاده بود نماز اول که تمام شد گفت:

-نکنه یکی از دانش جو های حاج یوسف شدی؟؟؟

حاجی لبخندی زد:اره جناب سرگرد .ابتین پسرمن هست الله نگهدارش باشه

سرگرد خندید وگفت:عه حاجی من که شنیدم بچه اقا عارف مستوفیه

وشیطون به حاجی چشم دوخت حاجی یه چیزی سریع به ترکی گفت که هیچ متوجه نشدم لبخندی فقط چاشنی کارم کردم خب چکار کنم مگه میشه تو زندان از ته دل قهقهه زد اونم وقتی بی رحمانه ترین بلا سرت اومده دمش گرم چقدر مشتی بود داداشمو میگم منو انداخت گوشه زندون وعین خیالشم نیست حالا واسم وکیل فرستاده که شاید اعدام نشم اونم شاید من بد توی جهنم ول کرده منو یه جهنمی کرد یه شیر زخمی به هر دری زدم بسته شد حتی خدا هم منو زده لعنت به این سرنوشت سرنوشتی که منو له کرد لعنت به این دنیای من که پر از مشکله شدم مته یه عکس ۴/۳ کوچیک وعادی که فقط بعضی وقتا فقط بعضی وقتا دیده میشه بغض یعنی همینجا بغض یعنی همین لحظه همین لحظه که یه شیر مغرورم بغض میکنه بغض یعنی تو نماز خونه زندان ر وبه خدا ..

رو به کسی که اونقدر بزرگه که این زندگیو افریده کسی که من هیچ اعتقادی بهش ندارم کسی که حتی نمیشناسم کیه نشستم کسی که فقط یه اسم ازش میدونم الله کسی که امروز هیچ حسی نداشتم وقتی نماز میخوندم کسی که هیچ جوریه نمیتونم درکش کنم شاید اگه اینا رو حاجی بفهمه حتی یک کلمه ام بام حرف نزنه ولی خدا همونیه که باورش ندارم با تکون های سرگرد وحاجی به خودم اومدم حاجی لبخندی زد

-کجا سیر میکردی ابتین؟؟؟اقای قربانی من گفتم این پسر عاشق شده

بغض یعنی

بهشون مبهوت نگاه میکردم یه دفعه ایستادم جلب توجه بدی شده بود مته اینکه با این افکار بدجور دلزده از اینجا بودم از خدا حتی وقتی خدا منو زد واز خونه اش بیرون کرد من کجا پیام مگه زورکیم میشه؟؟؟ حاجی ایستاد:

-بشین قربانت برم پسر

بی توجه بهش رفتم سمت مخالف و به در خروجی نمازخونه نزدیک میشدم هیچ چیزو نمیشنیدم به جز صدای تپش قلبم به جز صدای گامهایی که دلش میخواست هرچه سریعتر از اینجا دور بشه به خودم اومدم دستای گرم حاجی دور دستای سردم بود

-چی به سرت اومد ابتین؟؟؟

-حاجی ولم کن میخوام برم هوا اینجا سنگینه .

-چیشده ..چرا اینجوری شدی؟؟؟

-حاجی تورو جدت

-نماز دویمت چی میشه؟؟

-حاجی بیخیال رو به کی واستم .رو به اونی که منو زد واز خونه اش بیرون کرد عمرا

حاجی رو به سقف کرد وچیزی گفت از زمین وزمان شاکی بودم حاجی دستمو ول کرد سریع رفتم توی حیاط زندان من حالا چه غلطی کنم حرصمو سر دیوار خالی کردم اونقدر توی اجر ها مشتم زدم که دستم پر از خون شده بود نیم ساعتی گذشته بود .همونجا کنار دیوار سر خوردم گریه ایی در کار نبود من بودم غرورم بود این غرورمو ساده بدست نیاوردم که ساده بشکنمش محمود پیشم نشست .

-ببینم رفیق

ودستمو گرفت تو دستش

-داغون کردی خودتو روانی .

وتکه پارچه ایی رفت آورد ودور دستم بست پارچه هم خونی شد اما کم درمانگاه نیاز نبود

-ابتین

بغض یعنی

تو چشمات نگاه کردم چشمایی که پر از خستگی و امید بود

-چیشده رفیق؟؟؟ چرا اینقدر داغونی سر نماز یهو ول کردی رفتی ..

-بیخیال

-باشه پس بیخیال خب از خودت نمیگی .

-چیو؟؟؟ تو بگو .

-چی بگم؟؟؟

-از همه چیت

-از کجاش میخوایی بدونی .

-وقتی به خودم اومدم ۲۵ سالم بود عاشق دختری شدم به اسم فریبا . خوشگل محلمون بود

-کجای جلفایی؟؟؟

-طرف دریا .

-پس بالا شهری

-نه دیونه بالا شهر بودم اینجا چه گلی میخوردم نه میشه گفت بالا شهر نه پایین شهر . محله " "

-هان فهمیدم پس چرا حرف مفت میزنی اون اطراف که وضعشون توپه .

-اونم از ارث بابا بزرگه و دسترنج بابا به قول بابای فریبا یه یه لا قبا بیشتر نیستم

-چرا اخه؟؟؟

-داشتم میگفتم عاشق فریبا شدم خیلی خانوم بود پاک و نجیب یه خواهرم داره کوچیکتره مته خودشه بیا بعد

آزادیت بشو باجناتم

-خخ دیونه شدی؟؟؟

بغض یعنی

-نه بابا فرزانه دختر ماهیه چند سالته؟؟؟

۱۹-

داد زد:چی؟؟؟من فکر میکردم ۲۷ سالته .

-نه بابا پیرم نکن دیگه .

-خیلی مردی تو این سن خیلی حیف شدی اون ۲۱ سالشه

-ممنونم پس به آزادمون میخوره خخخ

-داشتم میگفتم .عاشقش شدم به زور باباش گرفتمش اونم بچه همون حوالی بود باباش تو کار صادرات مواد غذایی بود زنم شد ولی من چی من با امتیاز بابا تونستم بگیرمش والانم که همه تردم کردن

-به خاطر چی؟؟؟

-میخواسم بزnm شونه خاکی .

-شونه خاکی چرا؟؟؟

-گفتم من که هنر پول در آوردن از راه حلال واین چیزا رو ندارمو ونداشتم وبعدشم درس مرس حسابی که نخوندم شاید با جابه جایی قاچاق تونستم یه کاری کنم .

-قاچاق؟؟؟محمود خودتی؟؟؟خخخ

-پس کیه؟؟؟فریبا زنم شده بود خانومه زندگیم همش گیر میداد درسته ما پولداریم اما باید خودم یه هنری داشته باشمو چه فایده از ثروت اندوزی های باباهامون مصرف کنیم خلاصه که بعد از یک سال ازدواجمون یک دختر گیرم اومد به اسم منا اینقدر گیر داد که دیگه حوصله ایی واسم نمونده بود منا مته مامانشه خوشگل و خانوم ببینش

وعکسی از جیبش در آورد وبهم نشون داد دختری ۸-۹ ساله بود تغریبا خوشگل بود .

-خدا حفظش کنه واست .

بغض یعنی

-ممنونم تورو هم واس خانواده ات .خلاصه ۵ سال پیش بود که بهم حسابی گیر داد ومن زدم شونه خاکی .یکسالی میگذشت بهش گفتم شرکت واردات صادرات زدم همون هم بود ولی قاچاقی .خیلی خوشحال شده بود یه پسر هم هدیه داد باز اون اسمش مهدی وبه عکس نشونه زد..اینه ۴سال پیش گرفتم .افتادم اینجا تا ۳ سال هیچ کس سرم نمیومد حتی وکیل هم واسم نگرفتن ومن محکوم شدم به ۱۸ سال حبس .پارسال واسه عید اومدن دیدنم .خیلی دلم واسشون تنگ شده بود .خلاصه بابا هم اومد فهمیدم تو این مدت نداشته اب از دل فریبا تکون بخوره خوشحال شدم .بابا حسابی حمایت کرد وکیل شرکتو فرستاد اینجا ولی دیگه دیر شده بود .ومن باید ۱۴ سال دیگه حبسمو میکشیدم والانم اینجام .

-عجب .

-مته اینکه سر حال شدی

عکس رو بهش دادم

-پیشش باشه

-ابتین

-بله؟؟

-تو نگفتی؟؟؟

-نگم بهتره داستان خوبی از اب در نمیاد

-باشه هر جور راحتی

لبخندی زدم

-بهتره بریم داخل

-بریم

وراه افتادیم سمت سلولمون نگاه کردم به سقف محمود بالا ی تخت من خوابیده بود من که ممکنه اعدام بشم اونم ۱۴ سال حبس ویه عالمه بی قراری داره نگاه به هم سلولی هام کردم وای خدای من لرزی به وجودم افتاد من

بغض یعنی

نمیخواهم بمیرم مگر اینکه ولی من جوونم باید از زندان فرار کنم همیشه همینجور نشست تا حکم اعدامت بیاد نگاهی به اطراف کردم همیشه با ماکان نقشه هایی میکشیدیم واسه فرار از مدرسه که به عقل جن هم نمیرسید .

خب خزینه خزینه میخوره پشتش به دفتر نگهداری اسناد زندان واستراحتگاه باید بشینم و خوب فکر کنم من و محمود باید بتونیم فرار کنیم یعنی من بهش نیاز دارم واسه فرار باید یکی بیرون رو بیاد و اون یکی نقشه ها رو عملی کنه به عباس نگاه کردم کسی که ۴۰ سال دیگه ازاد میشه پوففف حسابیم معتاده با صورت لاغر مردنیش وقیافه وریش و سبیل بلندش واقعا یه موجود عجیبه واسه خودش تا ساعت دو حسابی فکر کردم . ولی به هیچ نتیجه ای نرسیدم

یک هفته گذشت .

امروز روز ملاقاته یک هفته دارم راه های مختلف فرار از اینجا رو میسنجم هیچی هنوز دستگیرم نشده باید به محمود بگم محمود رفته بود ملاقات وقتی اومد صورتش متورم شده بود از گریه سرش رو حسابی زیر انداخته بود و اعصابش خورد بود نشست پیشم رو تخت .

-چیشده؟؟

-دخترم گریه میکرد .

زهر خندی زدم

-خب .

عصبی شد

-مرگ و خنده

اخم غلیظی کردم

-محمود درست حرف بزن

عصبی رفت سمت خزینه دیدم کسی نیست پریدم تو خزینه

-چرا اومدی اینجا؟؟

بغض یعنی

-محمود باید یه چیزو بگم بهت

-برو بیرون ابتین .

-لج نکن واسه جفتمون خوبه

-چی؟؟؟

یهو صدای سرباز اومد ابتین مستوفی به بخش ملاقات دوبار صدا زد

محمود گفت:چیو؟؟؟

-من برم بعدا میگم .

میخواستم حسابی جواب خانواده مو بدم حسابی بهشون بگم چی به روزم آوردن همراه سرباز دستبند زده رفتم دستبندم رو دم در باز کرد رفتم داخل پیداشون کردم بابا موهاش حسابی سفید شده بود ایستاد یه لحظه دلم واسش سوخت خواستم برم ب-غ-ل ش ولی اون نگاه اذر خانم باعث شد که اخم هامو تو هم بکشم نگاهش یه رنگ دیگه داشت ازاد هم همراه اروین بودن اراگل نبود خواهر حامله ام کسی که ادعا میکرده خونه باباشه ولی حامله شده اونم از دشمنمون اونم چهار ماهه اخم هام غلیظ تر شد بابا ایستاد رفتم سمتشون حتی مامان هم ایستاد بدون حرف صندلی رو محکم عقب کشیدمو نشستم بعد از ۵ دقیقه پررو ترین ادمی که میشناسم به حرف اومد اروین:ابتین خوش میگذره .

این روانی شده؟؟؟وکیلش اومده میگه قراره اعدام بشم بعد میگه خوش میگذره .فوحش ابداری تو دلم بهش دادم لبخند مزحکی زدم

-البته به لطف شما همه دارن بادمو میزنن

مامان دستش رو سمت ابروم دراز کرد سریع سرمو کشیدم

با بغض گفت:ابتین ابروت شکسته .

نگاه بابا به پانسمان دستم افتاد از اونروز عفونت بدی کرد ومجبور شدم بخیه کنم وپانسمان پیچش کنم نگران گفت:

-الاغ با خودت چکار کردی؟؟؟

بغض یعنی

محبت واقعا میپاشید رو در و دیوار چه جالب حالا که افتادم این گوشه خراب شده مهم شدم از همتون بیزارم زهر خندی زدم .

-اروین ازت نمیگذرم

مامان اذر:سیس کسی میشنوه واسش بد میشه

-چشم اذر خانم چشم

اروین:ابتین داداش-

-خفه شو ببند دهنو . تو گذاشتی حرمتی بمونه؟؟؟میدونی تو داداگاه بعد حکم چیه؟؟؟اعدام .

همون موفق مامور اومد وگفت وقتمون تمومه مامان دستش رو روی دهنش گذاشت وهینی گفت ازاد اشکش چکید به حرف اومد

-داداشی ابتین من نمیذارم نمیذارم

زهر خندی زدم

-کمک تو رو هم دیدم ازادخان

مامور دستبندم زد چقدر وحشتناک بود صدای بسته شدن دستبند دستامو بردم بالا خیلی بغض داشتم ولی من اجازه نمیدم هوا بارونی شه دستمو اوردم رو سرم و تکونی دادم ولبخندی زدم

-دیگه نیابین ملاقات قبول نمیکنم به وکیلتم بگو نیاد اروین خان

ورفتم حتی دلم نمیخواست زجه های مامان اذرو بشنوم اصلا واسم مهم نبود که حالا داره دلش به حالم میسوزه مهم حرفام بود که زده شد نذاشتم لبم یه عمر عزادار حرفای نگفته بشه صدای قدم ها صدای در های زندان بدترین وغمگین ترین اهنگ عمرم بود جایی بود که ادم دل میکند از همه چیش اینجا زندان جلفا بود جای قشنگی نبود هر جور ادمی که بگی توش زندگی میکرد وواسه یه سری امید نفس میکشید امید ازادی اره ازادی چیزی که فقط یه حسرت شده واسه من چیزی که شده یه اه یه چیزی که دلمو از درون به اتیش میکشه چقدر ادما راست راست راه میرن ولذت میبرن از بهترین و خوبترین لحظه های عمرشون ومن باید اسیر باشم اسیر خود کرده های من اسیر کاری که در خور شایستگیم دونستم وچیزی به جز مرگ واسم نداشت اسیر شدم تو کنج این تک سلول تک سلول

بغض یعنی

که ۱۵ نفر بدجور اسیرشیم سلولای زیادی اینجا هست ولی غمی که توی این حبس شده توی این اسیر شده تو هیچ کدومشون نیست .

با غمی که تو دلم بود به آخرین پرتو های کوچیک نور نگاه کردم سرباز دستبند رو باز کرد وفرستادم داخل کمی گذشت کسی نبود کم کم همه اومدن سرباز هم اومد وچندتایی باکس بهم داد توشون رو نگاه کردم محمود نبود چند دست لباس مارک معلومه از اون کره خره داخل یکی دیگه اش یه سری کلوچه اینم از مامان اذر خوبه همه به فکرم هستن یکی دیگه یه سری کتاب حدود ۱۰ تا بود یکی دیگه به همون تعداد سررسید .یکی دیگه یه کارت اعتباری به اسم بابا نه بابا انگار همشون به تل وول افتادن واسه من یعنی انقدر مهم شدم؟؟؟پوفی کردم وهمشون رو ریختم روی تخت اه از نهادم بلند شد چرا حالا؟؟؟چرا حالا که روحم مرده روحم فلج شده اومدین سراغم یهو چشمم به نامه افتاد دستم گرفتم اسم مبینا روی پاکت خود نمایی میکرد یک نامه دیگه هم بود که روش نوشته بود ابجی ارا ولی دلم رفت سمت مبینا دختری که تو این دوسال از هیچیزش واسم دریغ نکرد ازش سو استفاده نکردم هیچ وقت با اینکه فرصتش بود نامه رو باز کردم

- "سلام عشقم ابتینم وقتی از نیکان فهمیدم افتادی توی زندان خیلی ناراحت شدم . {نیکان داداشش ودوست من بود بعد از ماکان} انقدر ناراحت شدم که نمیدونی چی کشیدم امروز فهمیدم ملاقاتی داری میخواستم پیام بابا اینا تو دم در دیدم ولی من رو راه ندادن گفتن باهاش هیچ نسبتی نداری منم سریع رفتم وبرگه ایی گرفتمو واست این نامه رو نوشتم که بدونی چقدر دلتنگتم دلتنگ دلگرمی هات دلتنگ حرفای قشنگت قول بده اونجا به کسی نپری لباس هایی که واسم خریده بودی رو ازاد بهم داد واسه تولدم خیلی ممنونم خیلی قشنگ بودن جات حسابی اونروز خالی بود ابتین اونجا محیط خوبی نیست بهشون گیر نده تا بهت گیر ندن باشه مراقب خودت باش .مبینا"

لبخند تلخی رو لبم نشست حتی تولدشم که همون شبی بود که افتادم این تو نتونستم برم ونامه ارا هیچ دلم نمیخواست بازش کنم حرفایی که زد جلو قاضی اونروز که اروین بخاطرش ادم کشت همش میومد جلو چشمم گذاشتمش زیر بالشتم نامه مبینا رو هم پیشش گذاشتم تموم چیز هایی که رو تخت بود رو همونجور ریختم داخل باکس ها که واسم حالا لباس مارک میخره مردشور خودت وپولای کثیفت نشستم لبه تخت دستی رو شونه ام نشست سر بلند کردم حاج یوسف بود

-چیشده پسر؟؟؟

-هیچی

-دیدیشون؟؟؟

بغض یعنی

-اره

-ناراحت بودن نه؟؟؟

-مهم نیست .

محمود رو دیدم داره میره سمت خزینه ایستادم هم راه خوبی واسه فرار کردن از دست حاضر جوابی های حاجی بود
وهم اینکه بهش میگفتم همون موقع حاجی رو صدا زد سرباز و حاجی رفت

محمود:چی میخواستی بگی؟؟؟

-داداش چیشدی؟؟؟

-باز میگی چیشدی دو ساعت پیشو یادت نیست سوسکمون کردی اسپری پیف پافم خالی کردی رومون

-عه محمود به دل نگیر یه راه حلی داری دارم

-چی؟؟

-میگم تو که ۱۴ سال دیگه مونده تا ازاد بشی منم .

-تو چی؟؟؟ حکمت اومده؟؟؟

با بغضی که تو گلوم بود

-شاید اعدام .

-چی؟؟؟

-سیس دادنزن .ببین یه راهی دارم

-چه راهی؟؟؟

-فرار کنیم

باز دادزد:دیونه شدی؟؟؟

بغض یعنی

-نه دیونه نشدم تو میدونی تا میایی بری بیرون نوه ات میاد استقبال؟؟؟

-این که اره ولی من دیگه نمیخوام از قانون سر پیچی کنم

-ببین چیز خاصی نیست .یه فرار ساده اس میریم بیرون بعدشم میریم ترکیه یا ارمنستانی جایی

-به همین سادگی؟؟؟بگیرنمون ۱۰۰ بانده اسفالتمون میکنن .

-نترس پامن اگه گرفتنمون

-یعنی چی پا تو؟؟

-من قبول میکنم

-اخره

یهو عباس با نیش باز اومد داخل

-من وسپهرم پایه اییم

همون موقع پسری که اهل تهران بود وبخاطر خدمتش توی جلغا ادم کشته بود اومد پیش این دو صدامون رو شنیدن؟؟؟خدای من سپهر هم مته من غم زیادی تو دلش بود اون هم با من توی یه روز اومد اینجا بهشون نگاه کردم چشمای جفتشون برق میزد محمود غر غر کرد:من نیستم

خواست بره از خزینه بیرون که عباس دستش رو گرفت وسریع تالاپ یه ب-و-س اونور وتالاپ یکی اینورش زد با حالت نعشه گفت:داداش قربونت بشم اخره .بیا دیهاگه تو نباشی که فرار کیفی نداره مته تر...."حرفشو خورد وادامه داد"مته تریلی سواریه اره اره خودشه

خیلی خمار بود نمیدونم چند روزه مواد بهش نرسیده

محمود نوچ نوچی کرد وبا صدای نسبتا بلند گفت:روانی شدید؟؟؟

-محمود بسه تا دونفر دیگه رو راهی نکردی .

سپهر:داداش ناراحتی من نمیا

بغض یعنی

نداشتم ادامه بده: تو غلط میکنی بری از گروه بیرون ما ۴ تا فرار میکنیم هرطور میخواد بشه بذار بشه .

عباس: ای قربون ادم چیز فم ..ممودی نریا

محمود: پوفففففففف حالا نقشه ات چیه؟؟؟

نگاهی به دور تا دور خزینه کردم چشمم رو یخچال ثابت موند

-بچه های ما سلول چندیم؟؟؟

محمود: ۷. چطور؟؟؟

-میریم موقع هوا خوری فردا از بیرون میشماریم امار میگیریم محمود تو میری وچک میکنی کجا به سلولمون
وجایی که تغریبا یخچاله میخوره .عباس تو هم چندتایی قاشق وچکش جور کن .

نشستم وبه زمین دست کشیدم گل شفته وگچ پوففففففففف خیلی بد کنده میشه

سپهر: داداشم اینجا که کنده نمیشه با قاشق من میگم یه چیز تیز میخوایم

-روانی شدی؟؟؟میخواایی همه بفهمن میخواییم فرار کنیم؟؟؟بعدشم چیز تیز از کجا بجوریم؟؟؟اینجا خودت بهتر
میدونی که چیز تیزی در اختیار کسی قرار نمیدن .

عباس: من به ننم میم از بیرون برامون بیاره .

همه با چشمای گرد نگاهش کردیم فینی کرد وادامه داد: نخورین بابا من وختی نعشه بشم زمین زمون حالیم نی
میارم فقط یک ماه باید صب کنین تا ملاقات حضوری وقتش برسه

سپهر: تا اون موقع حکم ما که میاد

-نه نمیاد .حالا حالا نمیاد .چاره ایی نیست باید صبر کرد

سپهر: من ببینم میتونم جور کنم یا نه

-باشه

بغض یعنی

هممون رفتیم از خزینه بیرون ده روز میگذشت فقط ما چهار تا قاشق بیشتر نداشتیم امار رو گرفته بودیم جایی که یخچال بود از پشت وصل میشد به رختکن مامور ها و سرباز ها واستراحتگاهشون همه رفته بودن هوا خوری ما ۴ تا رفتیم تو خزینه یخچال که کوچیک بود رو حول دادیم کنار یه چندتا ترک کوچیک پشت یخچال بود

-عباس قاشقا رو بده .سپهر ومحمود شمام بیاین کمک عباس توهم برو سمتی در خزینه اگه کسی اومد خبر بده..

عباس:چش اقا .

ورفت نشستیم رو زمین دسته قاشق رو با زور فرو کردم لای یکی از ترک ها با یکی از دست هام دور قاشق رو گرفتم وبا اون یکی ضربه زدم محمو وسپهر هم شروع کردن یک ربع گذشته بود وما فقط اندازه یه کف دست کنده بودیم دوتا قاشق ها هم شکست یخچال رو حول دادیم سر جاش تا کسی شک نکنه خاک هارو هر کس تو جیبش یک مشت ریخت ورفتیم بیرون نشستیم لبه نیمکت ها کم کم از جیب هامون خالی کردیم خاک ها رو سپهر:داداش تا میاد برسیم بهش که اعدام شدیم رفته

-نترس .نمیشیم فردا واسه هوا خوری ۵ دقیقه بیشتر کار نمیکنیم باشه .اگه بیشتر شد شک میکنن بعدش دورو کار نمیکنیم وبعد روز چهارم نیم ساعتو میمونیم توی خزینه .

همشون موافقت کردن به اسمون نگاه کردم چقدر دلش گرفته بود یه سری توی حیاط در حال والیبال بازی کردن بودند عباس رفت جایی واومد بعد از اینکه اومد نشست پیشم یه تیغ موکت بری ویک انبر دست دستش بود .

-این کجا بود؟؟؟

-از یکی کش رفتیم .فیلا به درد میخوره شاید .

مبهوت نگاهش کردم تو این چند روزه کلی پول از بچه ها کش رفته بود دستش مته اهن ربا بود بدونه اینکه ادم بفهمه جیب طرفو خالی میکرد ازش گرفتم وتوی جیب شلوارم گذاشتم ایستادمو ورفتم سمتی سلول گذاشتمش زیر تشک تخت رفتم بیرون تو راهرو تیمور جلوم سبز شد چسبوندم به دیوار ومشتی حواله صورتم کرد زیر لب غرید:منو میفرستی یه سلول دیگه مادر نزاییده بخواد کسی با تیمور بازی کنه

وتکه شیشه ایی از جیبش در آورد وزدم سمتی ریه هام حس کردم استخون هامم شکست خون شروع به چکیدن روی زمین کرد اول کرح شد ولی بعد از ۵ دقیقه درد شدیدی رو حس کردم تیمور نیشخندی زد وگفت:

-بار آخرت باشه جوجه .

بغض یعنی

رفت فرود اومدم رو زمین حس کردم تمام اندام هام دیگه حسی نداره به سختی میتونستم نفس بکشم سعی کردم تمام توانمو بذارم تو ایستادنم به سختی دستمو به دیوار گذاشتم دیوار پر از خون شد راه افتادم سمت ته در حیاط همون موقع احمد هم سلولیم که خیلی مهربون بود وبا محمود حسابی جور بود منو دید

دادزد:ابتین .یا علی کمک..ابتینو زدن

فرود اومدم رو زمین چندتا پا دیدم که به سمتم میادودیگه هیچیو حس نکردم

..

با احساس درد شدیدی وتنگی نفس چشم باز کردم چشمم خورد به دستگاه هایی که تیک تیک میکرد وبه بدنم وصل شده بود لباسی تنم نبود ویک ملحفه روم کشیده شده بود خواستم چشممو ببندم حس کردم قلبم درد میکنه دستمو به سختی تگون دادم چشمم خورد به شیشه چقدر قیافه اون کسی که پشت شیشه ایستاده اشناست چندسال پیش همسایمون ضربان قلبم داشت بالا میرفت پرستار ها اومدن داخل ماکان اره خودش باز از حال رفتم چشم باز کردم نور توی چشمم تابیده شد

-خوبید آقای مستوفی؟؟؟

دکتری حدود ۵۰ ساله بالای سرم بود

-خوبم

-خداروشکر .درد حس میکنید؟؟؟

-بله توی ریه هام وسینه ام ومعده ام .

-طبیعیه با اون ضربه ایی که بهتون ناشیانه زده شده بود ما گفتیم اصلا اماکن بیدار شدنتون نیست ولی خدارو شکر بیدار شدید .

-چه جالب مته اینکه خدا هنوز دلش میخواد ادامه بده نه؟؟؟

-مته اینکه .

ولبخندی زد

بغض یعنی

-چی میشه حالا؟؟؟

-ده پونزده روزی مهمون مایی تا بهتر بشی .۲۰ روزم هست که خوابیدی .

-بازم باید برم تو اون خراب شده؟؟؟

-متاسفانه اره .

-پس کاش میمردم

-نا امید نباشید حل میشه . ماکان خیلی نگرانت بود این ۲۰ روز هرروز میومد سرت میخوایی صداش کنم؟؟؟

-هرگز .دکتر میشه واسم تنهایی متلق تجویز کنی حوصله هیچ کیو ندارم .

-یه خانومی با فامیلی محمدی هم خیلی میومدن سرتون

-مبینا؟؟؟

-بله ایشونم میخوان ببیننتون

-اونم هرگز

-عجب ولبخندی زد وتوی برگه معالجه یه سری چیز نوشت ورفت همون موقع سرباز وبازپرس اومدن داخل تیمور

رو لو ندادم این یه حساب شخصیه گفتم یکی زد ندیدمش سرباز دستبند زد وایستاده گوشه اتاق به در و دیوار اتاق

نگاه کردم دستم هم که بسته شده بود به تخت چند دقیقه ایی گذشت پرستاری اومد سوزن تو سرم زد

لبخندی زد:بالاخره بهوش اومدین؟؟؟

-بله..اینجور پیدااست

چرا لحجه این پرستاره فرق داره؟؟؟

-میبخشید خانم .اسم این بیمارستان چیه؟؟؟

-امام خمینی تهران

بغض یعنی

با تعجب گفتم: تهران؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟؟

لبخند پهنی زد: نمیدونم.. آوردنت مته اینکه اهل تبریزی من شنیدم که ریه هات آسیب بدی دیده بوده و تنها دکتری که میتونسته عملت کنه آقای مشرفی بوده. واسه همین با کادر هوایی آوردنت اینجا.

یه تای ابروم پرید بالا پس واسه اینکه ماکان اینجاست خب از اصفهان تا اینجا که راهی نیست تارا تارا هم اینجاست؟؟؟

-تارا

-تارا کیه؟؟؟

-هیچکی. اینجا یه دختر بیشتر نیومدن به هواتون اون هم اسمش مبیناست

-اهان.

پس تارا نیومده دختره ایشی کرد و رفت احمق یه دستم سرم دست دیگه ام به دسته تخت با دستبند وصل عه این چه وضعشه یکی این بی صاحبو نیست روشن کنه؟؟؟ دلم پوسید ساعتو نگاه کردم ساعت ۲ عصر بود در اتاق یهو باز شد یه دسته گل اومد جلو قدی بلند لباس رسمی پوشیده دسته گل رفت کنار چشمای ابی رنگش این چشما فقط ماله یه نفره ماکان احم غلیظی کردم

-اقا اتاقو اشتباه اومدی برو بیرون

ماکان قهقهه ایی زد و گفت:

-من یه ادم مغرور بیشتر نمیشناسم یکی که مثله میمون میمونه. اونم ابتین خودمه. رفیقمه

-آقای سرباز من نمیخوام کسیو ببینم چرا دکتر بهشون اطلاع ندادن.

ماکان: عه رفیق. اومدم ملاقات کلاسو پیچوندم واسه تو ها.

-گمشو بیرون.

احمی ساختگی کرد

بغض یعنی

-من؟؟؟دلت میاد؟؟؟اینهمه اومدم در ای سیو اینهمه واست اشک ریختم که بیدار شی خیلی کره خری .

-اصلا هرچی تو بگی من نمیخوام ببینمت چرا نمیفهمی؟؟؟

-یادت رفته نفهممون تو بودی؟؟؟این دختره کیه همش میاد سراغت؟؟؟تارا چیشد؟؟؟

حس کردم داداشم باز برگشت همه کینه هامو دور ریختم اروم گفتم:تارا رفت .

اخمی کرد وجدی گفت:یعنی چی که رفت؟؟؟

-خب رفت دیگه میخواد بازیگر بشه چه میدونم .

-ابتین این دختره مبینا کیه؟؟؟تو وتارا چی بینتون شده؟؟؟

-چیزی نبوده که بخواد بشه .

-تو که گفتی جوابمو داده وقبول کرده باهم باشیم

-من اشتباه فکر میکردم حالا میشه بری حالمو از اینی که هست برزخی تر نکنی؟؟؟

-ابتین

-ماکان برو بیرون .

نشست رو صندلی تنها لجبازی که تو عمرم میشناختم وسمج بود ماکان بود گل رو گذاشت رو دراور .

-یعنی چی که تارا رفته؟؟؟این مبینا کیه؟؟؟خیلی جلفه بهت نمیداد .عجقه مانتو اپل دار میپوشه یه حالیه با ابرو

هاشم برداشته معلومه چجوره تازه خط چشمم میکشه

-چیو نمیداد؟؟؟خخ

-روانی این معلومه که چکاره اس تو تو تارا رو به این فروختی؟؟؟

-برو بابا ماکان اون منو فروخت .اون اصلا منو نخواست که بخواد بفروشم .

-خیلی خری .اخه اینهمه دختر صاف چسبیدی به این مبینای چلغوز؟؟؟

بغض یعنی
-درست حرف بزن

-نمیخواهم رفیقمی دلم میخواد هر جور که میلم میکشه باهات حرف بزنم حرفیه؟؟؟

پوفی کردم ول کن نبود .

-پوف وموفم نداریم .با این دختره کات کن با یه دختر خوب آشنا شو

-مثه اینکه مغزتو دادی اجاره ها قرصا تو وارونه خوردی ماکان؟من افتادم زندان چیو با یکی دیگه آشنا بشم؟

-اونو که میدونم وقتی ازاد شدی

-من ازاد نمیشم

لبخند رو لبش خشکید

-ولی اروین گفت

-اروین غلط کرده اون خودش خوب میدونه حکمم چیه اعدام

-گفت اگه مدرکی پیدا بشه واسه بی گناه بودن ازاد میشی .

-کو مدرک؟؟؟خدا بیامرزه مدرک رو اگه قرار بود پیدا بشه تو این یکی دوماه پیدا میشد

-پیدا میشه من دلم روشنه راسی اراگل بچه اش سقط شد

-چطور؟؟؟یعنی چی؟؟؟

-خودشو از راه پله ها خونه خان داییم پرت کرد پایین

-چی؟؟؟خونه خان داییت چیکار میکنه؟؟؟مگه داییت اصفهانی نیست؟؟

-خونه خان داییم اینجاست تهران خانواده ات اول به من خبر دادن که تو اونجور شدی ودارن منتقلت میکنن تهران

وبعدشم من به خان داییم که دکتره گفتم .همونی که چند دقیقه پیش پیشت بود

-چی؟؟اون خان داییته؟؟؟

بغض یعنی

-بله. چه خوب از من گفتی بهشا رسماً ابرو مو بردی.

-ببینم مگه شماها اهل اصفهان نبودین خاله و خان داییت واینا؟؟؟

-چرا خره ولی من که بابام تبریزی و جلفایی اصل اصله. داییم اینجا دکتره میاد و میره استاد دانشگاهه. با این کارات اصلاً نمیداره کار آموزیمو پیام اینجا خیلی الاغی.

-عجب شماها پیچ در پیچین. ارا حالا چگونه؟؟؟

-خوبه تازه بهوش اومده. هدیه ها مو گرفتی؟؟؟

-هدیه؟؟؟ هدیه ی چی؟؟؟

-اون لباسا که واست فرستادم.

-چی اونا از تو بود؟؟؟

-پس از کی بود؟؟؟ وقتی افتادی زندان بهم خبرش رسید اومدم دم در زندان واسه ملاقات راهم ندادن. منم اونارو دادم به متصدی که بهت برسونه در ضمن کلوچه ها رو مامان نرگس واست درست کرده بود

-چی؟؟؟

پوفی کردم خانوداه من کی قراره طرف من باشن که دومین بارشون باشه

-اون کارته هم مامان نرگس کلی به بابات اسرار کرد که واست گذاشت ولی گویا تو یه قرونشو خرج نکردی واینکه نامه اراگل بود ونامه اون خرچنگ خانم هم بوده چقدر قیافه اش حال بهم زنه خره نمیدونی چه دختر دایی داف دارم

-برو سنگ خودتو به سینه بزن

-داییم عمرا به من بده اونو اینم با این کارایی که اواخر کردم دختره بیش از حد حجابیه

-یعنی چی؟؟؟

-یعنی تورو که مثبتی شاید بیسنده

بغض یعنی

-دارم از درد میمیرم

وسرفه های عمیقی کردم

-اون اکسیژن رو بده .

وماسک اکسیژن رو گذاشت به دهنم چندتایی نفس کشیدم حالم که بهتر شد از خودم جداش کردم

رو به سرباز گفت:داداش میشه یه دقه بری ببینی دم در چه خبر شده؟؟؟داییم انگار صدات کرد

سرباز رفت دم در تو چشمام چشم دوخت

-میدونم ابتین به من راستشو میگی کی این کارو کرده؟؟؟کی بهت چاقو زده؟؟؟

-بیخیال

-بابات میاد برزخی میشه ها

-بذار بشه من دیگه جهنم یخم

-عجب تا نسوزونده اتیشت وجودتو به خودت بیا

-تو میدونی چرا افتادم اون تو؟؟؟

-راستش هم اره هم نه .نفهمیدم اخرش کی اون مردکو کشت؟؟؟

-

-ابتین کی کشت سامی رو؟؟؟

-به کسی نمیگی؟؟؟

-نه چرا بگم؟؟؟

-حماقت نمیکنی؟؟؟

-یه جوری میگی که انگار جنگ قراره باز راه بیافته

بغض یعنی

-امسال دیگه انتخاباته .

-اره توهم حق انتخاب داری جوون

-من حوصله سیاستو ندارم شانسی رای میدم خخخخ

-تو بیجا میکنی من به جات تحقیق محقق میکنم .

-چشم .

-خب حالا از سیاست بیا بیرون وبگو ببینم کی سامیو به ملکوت اعلا فرستاده؟؟؟

-ماکان به خداوندی خدا قسم کاری کنی که بدتر شه اوضاع خودمو نابود میکنم . نه اول تورو نابود میکنم بعد خودمو

-چشم زیپ دهنمو میکشم

-اروین کشتش

با دهن باز نگاه میکرد بعد از ۵ دقیقه به خودش اومد

-چی؟؟؟اون موقع تو به خاطر اون بخاطر اروین من دیگه حرفی ندارم

همون موقع سرباز اومد و ماکان از اتاق زد بیرون کمی که گذشت اومد صورتش خیس بود نشست پیشم اروم جوری که سرباز نفهمه گفت:

-خیلی کثافتی خیلی اون اصلا ارزششو داشت؟؟؟

-نمیدونم .

-من با خودم گفتم چرا داره واست وکیل میگیره میاد ملاقات نگو که

-سیس

وبه سرباز اشاره زدم با چشمم ماکان متوجه شد ولی در حال انفجار بود

بغض یعنی
-عجب روانی .

سرباز هم نشسته بود روی تک صندلی کنار در بیچاره اونشب رو ماکان همش سرش توی موبایلش بود تا ساعت ۲ نیمه شب ساعت ۲ دردم تشدید شد موبایلشو گرفتم و پرت کردم سینه دیوار هزار تکه شد

دادادم:این دیگه چه نوعشه بسه

اول ترسید ولی لبخندی رو لبش نشست .

-بخدا نمیدونستم انقدر بی اعصاب شدی .تو زندان اخلاقت فرق کرده

-این تویی که فرق کردی من هنوز ۱۱+۰۰ ام و تو رفتی کره ایی خوبه از این کارا نکن وقتتو واسه این چیزا از بین ببر
برو کیف ازادیت رو کن میدونی اگه این دستبند لعنتی به دستم نبود چکار میکردم؟؟؟

با بهت گفت:چکار؟؟؟

-میرفتم وبه درس حسابی میچسبیدم تا بتونم یه شغل خوب واسه خودم دست و پا کنم

-ابتین تو چت شده؟؟؟انگار بیش از حد جو گیر شدی

-نه جو گیر بودن نیست شاید بگی مسخره اس حرفام فلاکت نکشیدی .بدبختی نکشیدی .میدونی موقع بیرون رفتن هامون .موقع چیز خریدن هامون شاید تو منو درک نکنی ماکان میدونی چرا چون بابای پولداری داری چون وضعتون تویه نیازی به اینکه حرص بخوری واسه آینده ات نداری فوقش تحصیل نشه بابات یه جای خالی تو شرکتش واست میجوره ولی امسال من باید سگ دو بزمن اونم حالا که رسیدم به این وضعیت تاسف بار به زندان جلفا دیدی چیشد؟؟؟یک عمر نمیتونستم نمره های خوبی داشته باشم حالا هم که دانشگاه صنعتی شریف اومد واسم چیشد رسیدم به زندان بعضی از ادما هستن واقعا بی شانس به دنیا میان تقصیر از خودشون نیستا از اولشم بی شانس بودن.من اگه

-تو اگه چی رفیق؟؟؟خالی شدی؟؟؟شاید من یه بچه پولدار باشم اونم در حد دایی واینام نه ها .شاید یه جای خالی بابام واسم تو شرکتش بجوره شاید از جلفا رفتیم تا آینده من ساخته بشه شاید از اولشم که اومدیم تبریز شهر بابا واون محل محلتون رو میگم واونجا زندگی کردیم با بهترین امکانات خونمون شاید بهتر از حال همه باشم وازادی بیان داشته باشم ولی من دیگه تورو ندارم رفیق میفهمی؟؟؟تو دیگه مته سابق نیسی

بغض یعنی

-میدونی چرا؟؟؟چون بقیه خواستن این باشم چون بقیه خواستن مغرور باشم چون تو خواستی منو از دست بدی ویه
عالمه فاصله طبقاتی که بینمونه رو به رخم بکشی ولی من اینجور نیستم رفیق من هنوزم داداشتم با همه غرورم با
همه حرفام ولی تو ... تو شاید دیگه نخوایی ونباشی

-چرا من میخوام..تا ابد هم داداش ماکانت میمونم مطمئن باش

ودستامو محکم تو دستاش گرفت واسه عوض کردن بحث لبخندی زد وگفت:

-کیک ورانی نمیخوایی؟؟؟من گشنه ام شده .

خنده ام گرفت کارشو خوب بلده

-بیار بخوریم

اورد وهمه بحثی که پیش اومده بود از بین رفت با هم خوردیم واون سربازه رو هم بیدارش کردیمو وبهش یه دونه
دادیم صبح ساعت ۱۰ به زور ماکان رو فرستادم رفت گفت ساعت ۶ کلاسش تموم میشه میاد باز اینجا نشسته بودم
وبه درودیوار اتاق چشم دوخته بودم رفتم دستشویی به سختی وبرگشتم رفتم روی تخت سرباز کمکم کرد دراز
بکشم انگار کسی قصد نداره بیاد پیشم بیخیال

دکتر اومد وگفت قراره منتقلم کنن اصفهان بیمارستان خودش .

بعد از کلی دنگ وفنگ منتقل شدم رفتیم داخل اتاق سرباز نشست رو صندلی .

-خوبی؟؟

-بهترم یه چیزی بیار با هم بخوریم

رفت سمت یخچال ودوتا ابمیوه اورد باهم خوردیم

-اهل کجایی؟؟؟

-مازندران

-خوبه سربازیتو افتادی جلفا اره؟؟؟

بغض یعنی

-اره دیگه مجبوریه باید طی بشه .

-بچه کجای مازندران؟؟؟

-بچه مرکز شهرم

-پس توهم بابا مامانت مرفه بی دردن؟؟؟

-یه جورایی

ولبخندی زد

-خوبه..ایشالله خدا بیشتر کنه براتون

-ممنونم

-چندتا خواهر برادرین؟؟

-یه خواهر کوچکتر از خودم دارم

اوه اوه به این فکر کردم من سربازی هم نرفتم بیخیال

-خوبه .

کم کم داروهای خواب اور اثر گذاشت ومن به خواب عمیقی فرو رفتم با احساس چیزی داخل دماغم چشم باز کردم خواستم فوحش بدم دیدم مبینا داره با لبخند نگاهم میکنه

-سلام بالاخره بیدار شدی؟؟؟

-سلام خوبی؟؟ کی اومدی؟؟؟

-همین حالا

-ساعت چنده؟؟

-ساعت ۵ عصره چقدر خوابیدی سربازه گفت حتی ناهار هم بیدار نشدی بخوری .

بغض یعنی

-میل نداشتم

-اعصاب نداریا؟؟؟

تو چشمام نگاه کرد نمیخواستم بگم برو بعد اینهمه مدت ولی دیگه حتی حوصله خودم رو هم نداشتم چه برسه به یه دختر کیفشو برداشت وگفت:

-من میرم کاری نداریا؟؟؟

بغض عجیبی کرده بود

اروم گفتم: به سلامت

تو چشمام با حالت متعجب نگاه کرد به حرفای ماکان فکر کردم

-چی؟؟؟ یعنی برم؟؟؟

-مبینا

-جانم؟؟؟

-منو دوست داری؟؟

-خیلی بیش از خودم

-میشه دیگه اینقدر ارایش نکنی؟؟؟ مانتو هاتم یکم بهتر بپوش و بخر

متعجب تو چشمام نگاه کرد لبخندی زد وگفت: این حرفا رو میذارم پای اینکه خسته ایی .

ورفت بیخیال پوفی کردم سرباز لبخندی زد دو تقه به در خورد چونکه بیمارستان نیمه خصوصی بود ملاقات ازاد بود همون موقع سر وکله ارا گل وازاد پیدا شد

ازاد: سلام داداش خوبی؟؟؟

-سلام

بغض یعنی

اراگل با اشکی که از چشمش میریخت و بغضی که داشت گفت:

-داداش ابتینم

-ابجی جونم خوبی؟؟؟

به هر حال من نمیتونستم با ارا گل بد باشم اون بیشتر عمرشو خواهرانه کنارم بود وقتایی که بابا منو میزد یواشکی زخمامو پانسمان میکرد اومد و نشست رو صندلی مامان اذر مجبورش کرده چادری بشه نمیتونست چادرشو درست جمع کنه .نگاه سربازه نافذ روش بود داشت رو نروم میرفت چه حقی داره به خواهرم اینجور نگاه کنه؟؟؟البته سربازه مو داشت فکر کنم لیسانس ایناشو گرفته بود اراگل اشک میریخت اونم بیصدا دستش رو روی شکمش گذاشت

-ابجی متاسفم .

-یادگار سامی رو هم از دست دادم

-یعنی چی؟؟؟ماکان گفت خودتو پرت کردی

ارا با چشمای گرد شده نگاه کرد

بعد اروم گفت:خب حق داره اونکه چیزی نمیدونه

-چی شده باز؟؟

ازاد:بیخیال ارا باز نکن مسئله رو مگه نمیدونی واسش خوب نیست شکه شدن؟؟؟

-یعنی چی ازاد

-هیچی داداشم تو فقط اروم باش و فکر کن که خوب بشی .

اراگل فقط گریه میکرد

-ابجی جونم کاش میتونستم حمایت کنم خودت خوب میدونی که من نیستمو ...

اراگل فقط نگاه خاصشو بهم دوخته بود

اروم گفت:ابتین همش به خاطر من بود معذرت میخوام

بغض یعنی

-سیس خواهرکم گل من ارای من سیس تقصیر از تو که نبود تو رفته بودی دنباله دلت .

ازاد دادزد:بسه ابتین پرش نکن دردسر میشه واسش .

-یعنی چیو پرش نکن؟؟؟سامی شوهرش بوده مگه نفهمیدی تو دادگاه؟؟؟درسته کارش درست نبوده ولی با وجود بابا

معلومه رضایت نمیداده با سامی ازدواج کنه مگه بابا رو نمیشناسی چه کینه اییه

ازاد دستی تو موهاش کرد وشروع کرد اتاقو متر کردن

-من از دست شما دیونه میشم اخر

ارا:داداش ازاد

-ارا سیس .میدونی که حسابی از دستت شکارم

خیلی دلم میخواست سراغ بقیه رو بگیرم ولی بیخیال شدم

-ابجی ارا خیلی مراقب خودت باش یه روز باهم میریم یه جایی که دست هیچ کدومشون بهمون نرسه .

وچشمکی زدم لبخند تلخی زد وگفت:

-روت حساب میکنم داداشی

سرباز گفت:خوبی داداش؟؟

-خوبم ممنون

-چیزی نمیخواهی

سرباز ادم انقدر مهربون باشه نوبره

-نه ممنونم

-خانم شما چی؟؟؟اقا ازاد شما؟؟

ازاد با چشمای گرد شده نگاه کرد اروم گفت:نه ممنون

بغض یعنی

سرباز که اسمش اشکان بود گفت:

-بتین میتونم یه چیزی بگم؟؟؟

-بگو میشنوم

-راستش من من میخوام که به وکیل پدرم بگم بیاد وبه پرونده ات رسیدگی کنه .

-اون موقع چرا؟؟؟

-چونکه فهمیدم ادم خوبی هسی چونکه فهمیدم اونجور که نشون میداد نیستی

-دلیل این فداکاریا چیه رفیق؟؟؟

ارا گفت:داداش اگه وکیلشون خوبه بگیرش من میگم از وکیلی که اروین گرفته ابی گرم نمیشه زیاد به اروین محل نمیده .فکر نکنم به خوبی به پرونده ات برسه راستش اون وکیل فقط پول میخواد تا کارو راه بندازه اره وکیل خیلی خوبیه ولی

اشکان:میشه اسم وکیلتمو بدونم؟؟؟

ازاد:رامتین موسوی .

اشکان:اهل کجاست؟؟؟خیلی اشناست .

-نمیدونم طرفا مازندران اینا .

-من یه پسر دایی دارم وکیله

وموبایلشو در آورد ونشون داد .

-اینه نکنه؟؟؟

ازاد:اره خودشه .

اشکان لبخند محوی زد:پس بهش میگم به کارات رسیدگی کنه اره خیلی خرش میره توی دادستانی کشور

بغض یعنی

عجب ارا لبخند تلخی زد وگفت:

-پس هر چه زودتر ازاد میشی باید فکره من باشی ها

-چشم ابجی جون

ازاد رفت و کمی خوراکی آورد و به زور خوردم دادن ساعت ۹ رفتن ..هنوز ماکان نیومده بود نگرانش شدم در باز شد
وقد وقامتش پیدا شد همراه با خان داییش اومدن داخل خاله نرگس هم بود همراه یک دختر ۱۶-۱۷ ساله و یک خانم
همسن خاله نرگس که خیلی شیک پوش بود ولی با حجاب شبیه همون دختره دختره سرش خیلی پایین بود دلم
میخواست بگم خانوم کوچولو سرتو بیار بالا ببینمت

خان دایی:خب ابتین چطوری؟؟؟

-خوبم ممنونم

خانم:سلام پسرم خدا شفا بده ..

-خیلی ممنونم..

خاله تحملش طاق شد وپرید جلو

-ابتینم عزیزم چطوری خاله؟؟؟

-خوبم عزیزم خوبم خاله جونم .

حسابی گریه میکرد .

-عه خاله جون بسه

یکدفعه زخمم سوزش عجیبی گرفت

-اخخخ ..

-وای دردت اومد؟؟؟ایشالله دستش بشکند .میسوزه؟؟؟

دختره اروم گفت:سلام ایشالله که خوب میشین

بغض یعنی
-سلام ممنونم

ماکان لبخند شیطونی زد بهش اخم کرد ولی کسی متوجه نشد دکتر اومد جلو .

-خب درد داری؟؟؟بذار ببینم

ورفت سمت پانسمانم دختره سرش رو زیر انداخته بود بانداژ ها رو اروم باز کرد بخیه ها خونریزی کرده بود

-چرا حواستو جمع نکردی ابتین؟؟؟خون ریزی کرده .

خاله هم اشکاش دونه دونه میریخت همون موقع در باز شد وبابا ومامان هم اومدن بالاخره اروین هم بود همراهشون
بخیه ها عفونت هم کرده بود خان دایی به یکی از پرستاری زن گفت اومدن وشروع کردن با اب سابن تمیز کنن
زخممو خیلی درد داشت بعد از اون استریل کردند

ماکان غرید:نکبت چلغوز .ورزش نمیکنه وهیکلش رو فرمه .من شکمم زده بیرون

خان دایی زد به بازوش وخندید وگفت:اونجور که تو مته دایناسور غذا میخوری معلومه که چاق میشی ..

ماکان:عه دایی .خب اینم مته دایناسوره .

-نه اتفاقا پرستارا گفتن که غذاهاشو روزی یه بار بیشتر نمیخوره یا اینکه نیمه میخوره فکر نکنم اندازه تو غذا بخوره

ماکان:این دیوث کی غذا بهش میرسید که بخوره

خاله با مجله ایی که دستش بود یواشکی زد به ماکان وبه مامانم اشاره زد دختره اروم سرش رو آورد بالا لبخند
محو رو لبم نشست اروین همش بهش چشم دوخته بود .

مامان اعتراض کرد:عه یعنی میگی من به پسرمد غذا نمیدادم ماکان جان؟؟؟

ماکان ادم رک وبی اعصابی بود جدیدا

-خاله اذر جون شما که بیشترش ابتینو از خونه

حرف ماکانو قطع کردم:

بغض یعنی

-ماکان جان نمیدونی چه دستپختی داره مامانم .باورت نمیشه که .معرکه اس نه اذرجونم؟؟؟

مامان لبخند پررنگی زد چشمکی بهش زدم

خندید وگفت:ببین پسر مم هم تایید کرد

ماکان:بله دیگه شما از خونه بیی .

-ماکان جان اون اب معدنیو از یخچال میاریش؟؟؟

ماکان:چشم حالا نذار من حرفمو بزnm چشم

مامان لبخند پررنگی زد از اینکه ازش دفاع کردم خوشش اومده بود ولی کی میدونه که کسیه که هیچ وقت هیچ وقت نمیبخشمش .

خان دایی:جیران جان .

خانوم شیک پوش:بله عزیزم؟؟

-میگم که برو به مسئول سلف بگو غذای سفارشی واسه ابتین جان بیارن

-چشم

-نه خانم عرفانی .نمیخوام نیاز نیست گرسنه نیستم .

دکتر:پسر م اخی

-خان دایی .

واخمی ساختگی کردم خودشم از اینهمه صمیمیت جا خورد ولی به خودش اومد انگار خیلی خوشحال بود که باهاش صمیمی حرف زدم تهران هم هواش سرب عمیقی داشت ادم ریه هاش میگرفت توی این چند روز به لطف این مریضی همه جا رفتم واین واسم جالب بود که همه هرجا میرفتم

خان دایی:باشه هرچی ابتین بگه .

بابا:خوبی؟؟

بغض یعنی

چه عجب به حرف او مد .

-خوبم .

واین تنها مکالمه بینمون بود اروین نشست رو صندلی پیشم

-چرا با رامتین لج کردی؟؟؟

-اروین .

واخم غلیظی کردم دختر خوشگله که نمیدونم اسمش چی بود یک جعبه گز جلومون گرفت یه دونه برداشتم اروین خیلی بهش خیره شده بود دختره حسابی معذب شده بود بالاخره برداشت پوفی کردم

خاله:پاشو ببینم اروین میخوام با پسر کم کمی حرف بزنم

وبه زور اروینو از صندلی جدا کرد نشست

-خب بگو ببینم چه خبرا؟؟؟

-چه خبر میخوایی باشه خاله جون؟؟؟سلامتی .

-اونجا خوبه؟؟؟

-اگه خوب بود من اینجا نبودم

-نگاش کن پیش از قبل حاضر به جواب شده توله سگ

ماکان او مد پیش خاله وگفت:

-آی گفتمی مامان زدی تو هدف .خیلی حاضر به جواب شده

یه دفعه در باز شد ومبينا با اون حالت جلفش جلو اون همه ادم گفت:

-عشقم سوپرایز .

بغض یعنی

وبا جعبه شکلات تلخی که همیشه میدونست طعم تلخو دوست دارم اومد جلو همه بهش با چشمای گرد شده نگاه میکردند مانتویی کوتاه پوشیده بود بدجور رو نرم رفت اروین یه بار از سر تا پاشو برانداز کرد مبینا لبخندی زد وگفت:

-چه شلوغه

مینا یه دختر بود از طبقه پایین جامعه یه جورایی وضعیت مالیش از منم ضعیفتر بود همسن من بود وازادی داشت همه جا بره دختر خوشگله یه نگاه سرسری بهش کرد وبعد هم یه نگاه تند به من حسابی عصبی شده بودم

مامان اذر: مته اینکه تو نمیخواهی اویز ابتین نشی؟؟؟

مبینا: عه مامان اذر. من که اویزش نیسم اون عشقمه

ماکان: چه عشقی ابجی؟؟؟ بزن به چاک. با این ریخت تاسف بارت.

خان دایی: ماکان تند حرف زن.

ماکان با صدای بلندی گفت:

-خان دایی عمرا ابتین عاشق یه همچین آدمی بشه نگاش کن

واشاره ایی به سر تا پای مبینا زد

دختر خوشگله: داداش ماکان خب شاید اقا ابتین دوش داشته باشه

ونگاهی سرسری به من کرد انگار نظرش رو صد درجه نسبت به من تغییر داده بود

اروین: ببین ابتین چیکار داری میکنی ها

دادزدم: عه بسه. شماها چتونه؟؟؟

مبینا: عزیزم ببین من ...

دادزدم: توهم بسه صد بار بهت گفتم اینجور لباس پوشیدن شخصیت هردومون رو میبره زیر سوال مگه نگفتم؟؟؟

بغض یعنی

مبینا گریه افتاد واقعا کسی نبود ازش حمایت کنه موهاشو کرد داخل روسریش و روسریش رو محکم بست خاله نرگس دید اوضاع خراب دستش رو گرفت وگفت:

-عزیزم به دل نگیر

مبینا:من معذرت میخوام .

وخواست بره بیرون دیدم چقدر زشت شد داره میشکنه غرورش

صداش زدم:مبینا مبینا

ایستاد ولی برنگشت

-اون شکلاتا چیه آوردی؟؟؟

بابا و همه رسما هنگ کرده بودن نمیتونستم دلشو بشکنم دوسال ونیم توی سختی و خوشی کنارم بود درد شدیدی داشتم ولی به سختی ایستادم

خان دایی:ابتین

-دایی

ورفتم سمت مبینا حسابی درد داشتم رفتم روبروش ایستادم

-ببین لج نکن دیگه منو وادار کردی با این حالم بایستم

-ولی اخی تو که

-بعدا در موردش حرف میزنیم باشه حالا هم نرو لطفا

لبخندی زد واشکش رو پاک کرد نمیدونم از لجبازی بود یا هرچیز دیگه خیلی ارایش میکرد هرچی هم بهش میگفتم نکن گوش نمیداد دانشجو رشته معماری بود با کمک ماکان دراز کشیدم روی تخت مبینا رفت یه گوشه ایستاد فقط نگاه میکرد مامان اذر بد بهش نگاه میکرد ساعت ده شده بود خانم عرفانی:

-ما دیگه مرخص بشیم .

بغض یعنی

خان دایی: من میمونم امشب شیفتهم و پیش ابنتین هم میخوام بمونم

-باشه عزیزم

وروبه من ادامه داد: ایشالله که خوب میشی بازم میایم دیدنت

رو به دختر خوشگله که حتی اسمشم نمیدونستم گفت:

-پگاه مامان بریم؟؟

پس اسمش پگاه؟؟؟ خودمو به اون درش زدم بیخیال به دستبندم که به دستم باز زد اون سرباز نگاه کردم حالا که همه داشتند میرفتن لحظه آخر بهم این اشکان دستبندو زد یک ساعت بود راحت بودم ها پوفی کردم پگاه نگاهش رو دستبند ثابت موند .

اروین: من میرسونمتون خاله جیران .

-نمیخواه پسر

-چیو نمیخواه؟؟؟ من تازه اومدم تهران نمیخواین ازم پذیرایی کنید؟؟؟

مامان اذر: منم میام پس عارف تو میمونی؟؟؟

بابا: نه منم میام

ورفتند الان من مونده بودم و ماکان و خاله نرگس و خان دایی و مبینا .

خان دایی رو به مبینا: دخترم چجور اومدی تهران؟؟؟

-با اتوبوس .

یه تای ابروی خان دایی پرید بالا

-یعنی جایی نداری بمونی؟؟؟

-نه

بغض یعنی

-پس برو پیشه پگاه .

وتلفنش رو در آورد وزنگ زد پگاه وگفت صبر کنن تا مبینا بره مبینا لحظه اخر گفت:

-عزیزم حسابی مراقب خودت باش .

-باشه

دستشو رو هوا تگون داد ورفت ماکان شکلک واسش در آورد خان دایی بهش اخم کرد:

-ماکان

-چیه دایی خب ببینش

همون موقع باز در باز شد وای خدای من این عمو رسوله؟؟؟ نیم خیز شدم

-عمو ..

ماکان:نامرد اینقدر منو تحویل نگرفتی که بابارو تحویل گرفتی

خان دایی زد به بازوی ماکان وگفت:حسود

عمو رسول بابای ماکان بود اومد جلو و ب-غ-ل م کرد وگفت:

-چکار کردی با خودت اقا ابتین؟؟؟جانت رو دم راه پیدا کردی؟؟؟

ته لجه اذری داشت خیلی شیرین حرف میزد

-کاری نکردم عمو رسول خوبین

-ببخشید خیلی کار داشتم نشد پیام حالا اومدم

-نه اشکال نداره .

بغض یعنی

کمی خوش و بش کرد و همراه خاله نرگس رفتند من و ماکان و خان دایی موندیمو و اشکان اشکان نشست رو صندلیش خاندایی هم گفت و اسش صندلی مخصوص آوردند و ماکان هم نشست روی اون یکی صندلی بیمارستان کاملاً مجهزی بود

خان دایی رو به اشکان: خب چقدر دیگه داری تموم بشه؟؟

-ایشالله ۲ ماه

-بعدش راحت میشی

-بله

-چکاره ایی؟؟

-لیسانس مدیریت بازرگانی دارم

-خوبه

و روبه ماکان گفت:

-یادبگیر نصفه توئه

ماکان با قهقهه: دایی این کجاش نصفه منه؟؟؟

-خب دیگه .

-دایی من تازه ۱۹ سالمه .

-به هر حال گفتم بدونی .

ورو به اشکان ادامه داد:

-وقتی سربازیت تموم شد میخوایی چکار کنی؟؟؟

-میرم تو کارخونه بابا .

بغض یعنی

-خوبه

سرم حسابی درد گرفته بود خان دایی رو به من کرد وگفت:

-ابتین

-بله؟؟؟

-از اروین شنیدم به وکیل محل نمیدی چرا؟؟

-خان دایی گیر نده .

-نکن این کارو باهاش همکاری کن شاید فرجی بشه

-چه فرجی دایی؟؟؟ میدونی چند وقت دیگه شاید اعدام بشم

-عه چرا جنبه منفیشو نگاه میکنی

-دایی بیخیال در موردش بحث نکنیم بهتره

-ویه مورد دیگه این مبینا کیه؟؟؟

-یکی از هم محله ایی هامون تو جلفا البته محله پایین ترمون

-نکنه داری باهاش بازی میکنی؟؟؟

-خان دایی .

ماکان:دایی چاره ایی نداشت که گفت خان دایی والا یه فوحش درست درمون بهتون میداد . خخخ

-بیجا کرده به نظر نمیاد دختر بدی باشه .

ماکان:یعنی چی دایی این دختره اژدها هفت سره .نمیبینیش چه تیپایی میزنه واسه گمراه کردن جوونا .

-پس بگو کجات میسوزه

-نه دایی بخدا واس اونش نی .

بغض یعنی

-این دختره ازاد بزرگ شده واسه این به خوب وبدش فکر نمیکنه .

-دایی اگه کنار ابتین موند من اسممو عوض میکنم

-ابتین تو دوشش داری؟؟؟

-البته که دوشش دارم .

-اگه یه روز با گفته های ماکان ولت کرد یا خیانت چکار میکنی؟؟؟

-نمیکنه من مطمئنم

-باشه هر جور خودت میدونی من به پگاه میگم دوستانه باهاش حرف بزنه

ماکان غرید:بیا پگاهم از دست دادی الاغ ..

دایی ومن با چشمای گرد شده نگاهش کردیم دستاشو آورد بالا وگفت:

-تسلیم بخدا منظوری نداشتم

-ماکان میزنم خفه ات میکنم .

ماکان:دایی مگه بد میگم کی بهتر از ابتین که بشه دامادت .

-اون که اره ولی پگاه قصد ازدواج نداره حالا حالا

ماکان:ماهیم که حالا حالا نمیخوایم عروسیشون رو بگیریم بعدا حالا عقد میکنیم نه دایی؟؟؟

-چی بگم ماکان جان؟؟خخ

با لگد زدم به ماکان رسماً بخیه هام جر خورد بی هوا دستمو رو بخیه هام گذاشتم اخ بلندی گفتم دستم پر از خون

شد اشکان سریع دستبند رو باز کرد خان دایی با نگرانی:ابتین دستتو بردار

برداشتم ولی از درد شدید از حال رفتم صدای دایی رومیشنیدم داد میزد:چشماتو نبندیا ..

ماکان:وای دایی ..

بغض یعنی

دایی دادزد:پرستار اتاق عملو آماده کن .

حس کردم جا به جا شدم یکی دستمو گرفت

-داداش .داداشم ابتین بخدا نمیخواستم

وقتی چشم باز کردم حالم خیلی بد بود باز درد شدیدی داشتم منتقلم کردن به بخش مراقبت های ویژه دایی اومد

بالا سرم

-خوبی؟؟

-

-ابتین

-بله

چقدر صدام گرفته بود

-چرا اینقدر ضعیف شدی پسر؟؟میدونی باز چند روز تو کما بودی؟؟؟

-نمیدونم فقط میخوام از این فلاکت خلاص شم خسته شدم

-دو ماه گذشته از اون اتفاق هنوز تو توی تخت خواب بیمارستانی بخیه هات تغریبا جوش خورده ولی آسیب های

داخل رو نمیدونم

-مبینا؟؟

-اون رفت جلفا .

-اهان

-بقیه هم رفتن .فقط ماکان اینجاست امروز بهشون خبر میدیم بهوش اومدی زخمت عفونت بدی کرده بود عفونت

پخش شده بود و خون زیادی رو از دست داده بودی .واسه همین طولانی شد خوابیدن الان هم اینجایی ملاقت

بغض یعنی

ممنوع شدی چونکه تشخیص داده شد اون میکروب هایی که به زخم نشسته و بود و باعث طولانی شدن کما شده بود از بیرون اومده بود و الان هم بیش از حد ضعیف شدی .

-تاکی اینجام؟؟؟

-شاید ۷ روز دیگه

-ممنون

خان دایی دستمو به گرمی فشرد ورفت اروم چشممو بستم هفت روز رو بیشترش خواب بودم به بخش منتقلم کردند شب اخر اشکان نبود به جاش یک سرباز دیگه اومده بود ماکان از شب تا صبح باهام حرف زد گفت که مبینا خیلی ناراحت شده بود که رفتی کما همه میومدن وسرت میزدن تا یک ماه پیش همه شون رفتن واز اون به بعد هرروز با پگاه وخاله وخانم عرفانی میومدن سرم خان دایی دکتر اصلیم شده بود اینکه وکیل هنوز هیچ سر نخی پیدا نکرده اینکه دوستام از زندان واسم پیغام فرستاده بودن وحاجی یوسف واسم نامه نوشته بود رفتم ودوش کوتاهی داخل حمام بیمارستان گرفتم زخم هام تقریبا خوب شده بودن وهر از گاهی نفسم خیلی بد میگرفت که خان دایی گفت اسپری باید مصرف کنم تا اخر عمرم صبح ساعت ۹ راه افتادیم سمتة جلفا ساعت حدود ۶ عصر بود رسیدم رفتم داخل زندان باز این قفس باز شکسته شدن بال وپرم خیلی دلم گرفت رفتم داخل عباس ومحمود واحمد وسپهر وحاجی خیلی خوب ازم استقبال کردند گفتند که تیمور به دلیل قتل یکنفر تو زندان اعدام شد پس حق داده شد هیچ وقت ازش نمیگذرم .

سه روزی بود برگشته بودم چیز هایی که ماکان واسم فرستاده بود رو ریختم باز روی تخت لباس ها رو گذاشتم استفاده کنم ازشون واون کاغذ ها ومداد ها نشستم رو تخت سررسید رو دستم گرفتم به مبینا فکر کردم اینکه ماکان میگفت که کمی عوض شده به پگاه فک کردم میگفت که اروین بدجور بهش پيله کرده وعاشقش شده شروع کردم به نوشتن از داستان یه مرد نوشتم یه مردی که بغض داشت یه مرد اسیر یه مردی که توی جنگ اسیر شده بود ده صفحه نوشته بودم محمود نشست پیشم

-خوبی داداش؟؟؟

-خوبم .

-چه خبر؟؟؟

بغض یعنی

-سلامتی میگم امروز واسه هوا خوری عباس وسپهر واحمد رو بگو بیان

-احمد چرا؟؟؟

-دلم میخواد اونم تو فرار باشه .

-باشه نقشه ایی داری؟؟؟

به لحظه آخر که از بیمارستان میومدم فکر کردم از ماکان خواستم تا واسم یه شی تیز پیدا کنه چیزی مته یه تیشه چیزی که محکم باشه مته پیچ گوشتی اونم دوتا پیچ گوشتی واسم آورد انبر دست هم بود از قبلم سرجاش چونکه توی زندان بازرسی بدنی میکردند پیچ گوشتی ها رو توی ب-غ-ل ران پام گذاشتم وبا چسب محکم کردم بعد از اون ماکان رنگی شبیه به رنگ بدنم درست کرد وروی پاهام زد حسابی استتارش کردم خیلی درد داشت تا اینجا اوردمش ولی شد سرش خیلی تیز بود ماکان فهید میخوام فرار کنم اولشم مخالفت کرد ولی بعدش دید وکیل کاری پیش نمیبیره ومیخوام که برم ومقیم یه کشور دیگه بشم واسه فرار از اعدام قبول کرد

-نقشه همون قبلیه اس

-ابتین فایده نداره با قاشق کاری پیش نمیره .

-عباس مامانش نیاورد تو این مدت؟؟؟

-نه به خاطر تو با تیمور بحثش شد ویک ماه رفت انفرادی ویک ماه حق ملاقات ازش گرفته شد

-عهع .خب اشکال نداره به بقیه بگو بیان .

عصر شد رفتیم داخل خزینه نقشه رو واسه شون تعریف کردم یک ماه میگذشت که میکندیم همه چی خوب پیش میرفت عباس واسمون چندتا دینامیت ومواد منفجره کوچیک جور کرد واسلحه لباس های چندتا سرباز رو هم دزدیدیم به حق کارای نکرده چون کم بود قرار شد یکبار دیگه بریم دزدی موقع هواخوری بود همه سرباز ها هم از استانداری اومده بودند ورژه داشتند رفتیم سمت استراحتگاه سرباز ها عباس مادام سیگار دستش بود همراه با عباس ومحمود دویدم سمت اسایشگاه سرباز ها کسی نبود رفتیم داخل یواشکی کنار دیوار خودمو پنهون کردم تا ازیر ها یه موقع با حسگر به صدا در نیاد درسته سال ۸۰ بود ولی یکم تکنولوژی پیشرفت کرده بودش وحسگر بود داخل زندان ها حسگر رو اروم از کار انداختم ده دقیقه فرصت داشتیم برای بار زدن وسایل مورد نیاز باید کم میبود تا اینکه ضایع نشه باری بردن به خوابگاه خودمون لباس هارو زیر لباس های عادیمون پوشیدیم عالیه یه چندتا

بغض یعنی

اسلحه هم بود برداشتیم و داخل لباسهامون جاسازی کردیم یکدفعه عباس چشمش خورد به پیک نیک بشکنی زد و گفت :

-جونم پیک نیک...

وبشکن زنان رفت سمت پیک نیک کتفش رو گرفتم تا نره حولم داد وبا حالت نعشه گفت:

-میفهمی نیاز دارم اگه نکشم هلاک میشم...

غریدم:عباش میزنم یه بلا ملا سرت میارما

-ابتین من میخوام

وپرد سمت پیک نیک وروشنش کرد محمود رفت وبه پاش افتاد:

-عباس جون مادرت پاشو الان یکی میاد تروخدا

-نمیخوام

وتریاکش رو روی پیک نیک گذاشت وهمراه با سیخ کبابی که اونجا بود بساطش رو جور کرد بوی گند رو راه انداخته بود هرچی بهش التماس میکردم گوش نمیداد

-عباس ترو خدات پاشو

ول شد رو زمین وای حالا خمار شده چه گلی به سرم بریزم؟

تکونش دادیم ولی فایده نداشت خمار بود لعنت بهت محمود میخواست گریه کنه همش التماسش میکردیم رفتمو لیوان ابی پر کردم وپاشیدم به صورتش یکم چشمشو باز کرد دستشو گرفتمو کشون کشون خواستم ببرمش بیرون یه دفعه گفت:

-واستا واستا سوخته هامم بیارم حیفه میشه شیره گرفت وزد بر بدن

دادزدم:روانی تو غلط میکنی

بغض یعنی

از دستم در رفت و پیرید سمت پیک نیک چونکه سیخ هنوز داغ بود دستش سوخت رو هوا بالا پایین میپیرید از طرفی هم دلم میسوخت و هم خنک شده بودم سوخته ها رو ریخت تو جیبش دویدیم سمت در خروجی یکدفعه صدای پا اومد رفتیم سمت سرویس بهداشتی و هرکدوممون داخل یک دستشویی...

عباس:

خمار بودم خفن دستشویی رو که دیدم گفتم یه ساعتی میروم میخوابم اخ که چقدر حال میده تو حس خودم بودم بهتره بشینمو یکم خودمو سبک کنم یهو در دستشویی باز شد....

ابتین:

یک ربعی گذشت سر و صدا قطع شد رفتیم بیرون محمود هم اومد و عباس هم به زور کشیدیم از سرویس بیرون رفتیم سمت سلولهامون هرکدوم از اعضا تو حس خودشون بودند خودمو باریک کردم واروم رفتیم سمت خزینه کسی متوجه نشد اسلحه ها رو گذاشتم داخل گودال و یخچال رو روش گذاشتم دوروز گذشت هواخوری اینبار تصمیم گرفتیم کاری نکنیم نشسته بودیم و در حال حرف زدن بودیم

عباس: خیلی بی شعوری دستم بد سوخت حقت بود به سرباز لوت میدادم نداشتی خمارو بفهممو حالشو ببرم

-خیلی احمقی میخواستی بمونی تا راحت اعدامت میکردند؟ ها یا ابد و یک روز بهت میدادن؟

سپهر: مگه چی شد؟

عباس: وای ابتین حقت بود اونموقع که نشستم سر مستراح اون سربازه که اومد میخواست خودشو خالی کنه لوت میدادم که دیگه...

حرفشو قطع کردم: چی میگی تو؟ یعنی چی؟ مگه داخل دستشویی کسی اومد؟

عباس: نه ولی میخواستم خودمو یکم خالی کنم شلوارو کشیدم پایین یهو صدا پا اومد منم همونجور نشسته دستامو بیجون و خمارم بودما گرفتیم به در هرچی یارو حول داد در باز نشد هیچی دیگه یکم دید نمیشه ول کردو رفت سراغ یه جا دیگه واسه یافتن آرامش ولی بد به دهنم همه چی زهر شد حقت بود میذاشتم بیاد تو

زیر لب نوچ نوچی کردم این بشر ادم بشو نبود یکشب هم رفته بود داخل خرینه و یک بسته کبریت نشسته بود و یک قاشق و در حال شیره درست کردن بود اصلا به موجود عجیبیه سه بار از من پول دزدیده شرایط و نقطه رو باز تکرار کردم و اسشون و بیخیال عباس شدم قرار بود آخر هفته پنج شنبه فرار کنیم طبق همون روز هرچی خاک میکنیم میرفتیم و توی حیاط زندان میریختیم کسی هم متوجه نشده بود خیلی دلشوره داشتم. آخر هفته رسید واسه ملاقات کسبو قبول نکردم به ماکان گفتم طبق قولم که به اراگل دادم اون رو هم بیاره واسه فرار همگی آماده شدیم تا ساعت ۱۰ شب خاموشی زندان زده بشه وقتی زده شد ساعت ۱۱ رفتیم سمت خزینه پشت خزینه استراحتگاه سرباز ها بود قرار بود بقیه فرار کنن و منو سپهر بریم و اتصالات برق رو قطع کنیم تا اینکه رسیدگی بشه بهش طول میکشه و ما از در اصلی زندان به عنوان سرباز زدیم بیرون با یک دو سه من شروع به دویدن کردیم رسیدیم به اتصالات برق زندان ژنراتور رو قطع کردیم و چندتایی از سیم هاشو چیدیم دویدیم سمت سلول و خزینه رفتیم داخل تونلی که کنده بودیم بقیه تو بودن توی این مدت واسه اینکه کسی نفهمه همش لباس میخریدیم و توی تونل رو پرمیکردیم حالا لباس هارو در آورده بودیم چونکه سطح خوابگاه سرباز ها از ماسه ی سیاه و سخت ساخته شده بود و سطح سفتی داشت تصمیم گرفتیم یه انفجار کوچیک انجام بدیم و بعد از انفجار فقط یک دقیقه وسی ثانیه فرست برای خروج از زندان بود توی یکی از ملاقات ها برای ماکان نامه نوشتم و ازش درخواست کمک کردم کسی هم متوجه نشد داخل نامه به این صورت بود نوشته هاش .

"سلام داداشم ماکان به وجودت احتیاج دارم و خواهم داشت همیشه یادته سر کلاس استاد همه رو میپیچوندیم و ساعت ۱۱ فرار میکردیم؟؟؟ یادته تو با ماشینت میومدی خیابون لاله؟؟؟ اراگل هم بیشتر وقتا بود دلم میخواد از این قفس خلاص بشم و باز بریم توی اون گذشته ها دلم میخواد همه چیز برگرده به پنج شنبه سر کلاس آقای حمیدی و ساعت ۱۱ حالشو بگیریم .. به امید دیدار "

که ماکان تو ملاقات بعدمون گفته بود خونده نامه رو و چشمکی زد که حله پشت زندان خیابون لاله بود نزدیکترین خیابونی که میشه بهش رسید و ما حدود یک ساعت رانندگی میکردیم تا به ساحل خزر برسیم و از راه دریا بریم به مرز جمهوری اذربایجان با انفجار دویدیم داخل استراحتگاه دوتا سرباز اونجا بودن که با مشت زدیم تو پشت گردنشون و اونا بیهوش شدن دویدیم سمت در خروجی خیلی عادی برخورد کردیم یکی از سرباز ها گفت:

-داداش داخل صدا اومد چیزی شده؟؟؟

-نخیر .

-اتصالات قطع شده

بغض یعنی

-اره ماهم داریم میریم ببینیم چیشده

خواست بره سمت استراحتگاه که گفتم

-کسی نیست

برگشت ومنصرف شد رفت سمت دفتر مدیر زندان ما سریع رفتیم سمت در خروجی آخرین نفرات من وسپهر
ومحمود بودیم اول از همه عباس واحمد رفتن بیرون قرار بود فقط بدویم تا به خیابون لاله برسیم پای سپهر پیچ
خورد من دویدم سمتش عباس واحمد رفته بودن به کرنومتر نگاه کردم فقط ۲۰ ثانیه واسه فرار فرصت داشتیم .

-پاشو رفیق

صورتش برافروخته شده بود

-نمیتونم فکر کنم پاهام شکسته .

-پاشو

محمود اومد وگفت:

-بیا ب-غ-ل ش کنیم

زود باش گرفتیم با محمود سپهر رو از در زدیم بیرون به سختی رسیدیم به خیابون ماشین ماکان نگاه کردم سوتی
زدم دنده عقب زد سریع سپهر رو داخلش گذاشتیم توی ماشین درد داشت .اراگل هم بود باید سر فرصت با عباس
واحمد تصفیه حساب کنم که ماها رو ول کردند رسیدیم لبه مرز اصلی قایق آماده بود .

ماکان:داداش سریع برو موفق باشی

عباس واحمد داخل اون یکی قایق رفتند ورفتند وما سه نفر قرار بود با اون قایق بریم .

ماکان رو توی ا-غ-و-ش کشیدم بعد از خداحافظی که بغضم گرفته بود با مکافات سپهر رو گذاشتیم توی قایق هر
کار میکردیم قایق روشن نمیشد اراگل خیلی استرس داشت .

-ابجی اروم باش

بغض یعنی

یک ربعی و قتمون تلف شده بود الانه که کادر ساحلی بیان .

ماکان: پس برید دیگه ..

-الان

ماکان رفت سمت ماشینش و دستش رو روی هوا واسم تگون داد قایق بالاخره روشن شد ماکان رفت راه افتادیم یکم که رفتیم دورمون پر از قایق های نیروی دریایی و پلیس شد .

محمود: حالا چکار کنیم؟؟؟ یا امام هشتم .

اراگل: داداشی بدبخت شدیم؟؟؟

-فک کنم

با بلند گو گفتن: قایق شماره ۴۰ خاموش کن .

یک راه خالی پیدا کردم خواستم از اون طرف برم که صدای شلیک اومد برگشتم محمود دستش زخمی شده بود و تعداد اون مامورام هفت برابر شده بود تصمیم گرفتم تسلیم بشیم خیلی استرس داشتم سرنوشت این دو نفر رو هم به گند دادم رفت و همچنین اراگل رو دستبند به دستمون زدند و سپهر و محمود رو به درمانگاه منتقل کردند اراگل رو هم خانم های پلیس بردند کاش حرفی نزنه رفتیم به سمت دادگاه و دادستانی مرکزی تبریز من رو بردند داخل اتاق دادستانی برای بازپرسی . نشسته بودم رو صندلی در باز شد و رئیس کل وقاضی دادگاه اومد همراه با بازپرسش بود قاضی لبخندی زد

-خب جونور میخواستی که فرار کنی؟؟؟

-

-مته اینکه زبونم ندارین آقای ایتین مستوفی؟؟؟؟

-ببین آقای محترم بنده وکیل دارم

-اها پسر مو میگی دیگه؟؟؟

-جان؟؟

بغض یعنی

-جان و درد چرا میخواستی فرار کنی آقای ابّین مستوفی بزرگ؟؟؟

-ببینید واضح حرف بزنید .

باز پرس پرونده رفت بیرون با اشاره آقای قاضی قاضی نشست روی صندلی روبرویم

-من احمد رضا موسوی پدر رامتین موسوی هستم و کیلت

-خب؟؟

-اینجور که فهمیدم تو ادم مهمی هستی

-جفنگ نباف حاجی میخوایی اعدام کنی زود تند سریع .

-چه زود میخوایی بری؟؟؟ اونموقع کی باید اون اموالو اداره کنه؟؟؟

-اموال چیه حاجی؟؟؟ درست حرف بزن برو جفنگ نباف خل شدی؟؟

-هیچی به وقتش میفهمی اینجور که فهمیدیم خواهرت واست مهمه نه؟؟؟ وهمچنین رفیقات

-خب؟؟؟

-تو میگی که احمد و عباس محل و اونجایی که قصد پناهندگی داشتند کجاست و ما هم تو و رفقات و خواهرت رو کاری

نداریم

-چرا باید بگم؟؟؟

-چونکه احمد اشرافی یکی از بزرگترین قاچاقچای مواد مخدره و عباسم که یه ادم لاشی

تو چشمات نگاه کردم

-هه بگم بهت؟؟؟

-البته پسرم

بغض یعنی

-ما بچه های جلغا هر اشغالیم باشیم ادم فروشی تو ذاتمون نیس حالا هم جای اینکه اینهمه چرت و پرت واسم ببافی
پاشو برو

صورتش برافروخته شد دادزد:

-توله سگ میدونی با کی داری حرف میزنی؟؟؟

-قاضی هرچی پاشو برو من رفیقامو لو نمیدم

-احمق اونموقع که تو زندان ولت کردن چی؟؟؟اونم یادت رفت؟؟؟اون موقع که پای سپهر پیچ خورد .

صورتمو کردم اونطرفش وبلند گفتم:

-برو حاجی خدا روزیت رو جای دیگه گذاشته ، بزن اعدامون کن راحت شیم

-خیلی خری اگه میتونستم که یه ثانیه هم نمیداشتم نفس بکشی اولاً پرونده ات دست دادستانی کله دوما پسره

کره خر من گیر داده به پرونده ات وول کن نیست تا ازاد بشی سوما جواب علیرضا رو چی بدم؟؟؟

-علیرضا چه خریه دیه؟؟؟

-بابا بزرگت علیرضا مستوفی

قهقهه ام کل بازپرسی رو برداشت

-خیلی منگ میزنی آقای قاضی بابا بزرگم ۲۴ سال پیش قبل از وجود من واراگل فوت کرده چه ساده ایی حتما باید

بری پیشه دکتر مغزت رد داده یا نکنه قرصات رو پشت و رو خوردی؟

-نه تو توی اشتباهی بابا بزرگت زنده اس

همون موقع اون بازپرس اومد ودر گوش آقای قاضی یه چیزی گفت وقاضی همراهش رفت بعد از اینکه اومدن

بازپرسی شروع شد یک دست مفصل کتک نوش جان کردم صورتم پر از خون شده بود فکر کنم دماغم شکست

چشمام تار میدید ولی چیزی نگفتم ساعت حوالی ۸و۳۰ صبح بود لباس هام پر از خون شده بود باز قاضی اومد

-چیزی نگفت؟؟

بغض یعنی
-نخیر قربان..

چه قاضی بیکاری بود همیشه اینقدر به پرونده هاش میرسید؟؟؟ بیخیال فکر کردن شدم

-دیگه بیش از این جایز نیست بمونه الان از زندان بانی میانو میبرنش

بدنم کوفته ی کوفته بود از زندان بانی اومدن وبهم دستبند زدن وقتی رفتم بیرون رامتین وکیلمو وازاد واروین بودند
بابا هم کمی اونطرف تر بود همون موقع اراگل رو با دستبند آوردند از دادگاه کوچیکی که اونجا توی اداره بود صداش
زدم

-اراگل

برگشت خیلی گریه کرده بود رفتم با زور به سمتش

-ابجی جونم عزیزم

-داداشی برو خیالت راحت

واشکاش چکید

دادزدم:عوضیا ابجیمو ول کنید

قاضی اومد وگفت:

-دیگه وقتت تموم شد ابتین

دادزدم:ولش کن داری دیونه ام میکنی

قاضی که بابای رامتین بود دادزد:

-ساکت باش پسره کله شق

بابا اومد نزدیک:

-حالا خوب شد هم خودتو بدبخت کردی هم اراگل رو

بغض یعنی
مامان اومد نزدیک وگفت:

-چقدره؟؟؟ همه پول و دارایشو زد به نامت دیگه؟؟؟ از اولشم ادم اشغالی بود .

یه تای ابروم پرید بالا

ازاد:داداش حرفشون رو گوش نکن ما ازادت میکنیم

مامان:بذار ببینم ازاد ابتین راستشو بگو مامانم چقدره؟؟؟ میگن هفت پشتمون رو گارانتی میکنه نه؟؟؟

-چی اذر خانوم؟؟ از چی میگی؟؟

-از دارا ...

همون موقع سرباز ها دستمو کشیدن و بردن دادزدم:

-ازاد ازاد

ازاد خودشو بهم رسوند

-چیه داداش؟؟

-واسه اراگل چیکار کردین؟؟؟

-چیزی نیس بابای رامتین ایجور گفت ببینه تو حرف میزنی یانه بردنش تا اینکه کارای ازادیشو انجام بدن

نفسی از سر اسودگی کشیدم رفتم بیرون از اداره اگاهی وقتی میخواستم سمت ونی که مخصوص زندانی ها بود برم

صدایی صدام زد صدای زنونه مبینا بود:ابتین

برگشتم سمتش اومد جلو

مبینا:سلام

-سلام خوبی؟؟

-ابتین

بغض یعنی

-بله؟؟

سرباز: اقا زود باشین

یه دفعه زد زیر گریه لبخندم از دیدن اشکش محو شد

-مبینا عه..من بمیرم تو گریه کنی عشقم گریه نکن

-ابتین ببخشید منو

-چرا ببخشمت؟؟ تو که کاری نکردی

-من دیگه نمیتونم

-چیو؟؟

-دیگه این وضعیتتو نمیتونستم تحمل کنم منو حلالم کن

-چیشو؟؟ چی میگی عمرم؟؟

-من همه چیو توی نامه تو ضیح دادم. فقط منو حلالم کن نمیتونم با یه ادم آس و پاس که راهی به جز فرار واسه زنده

موندن نداره باشم

یه تای ابروم پرید بالا

-چی؟؟ چی میگی تو؟؟ یعنی حالا من شدم اس و پاس و بی پول؟؟؟ اخه مگه من چی واست کم گذاشتم

سرباز دستمو کشید

-اقا بسه بیایین بریم

دادزدم: صبر کن داداش ببینم این چی میگه؟؟؟

مبینا: بهتره بری منم نامزد من منتظره خدافظ

-چی نامزدت؟؟؟

بغض یعنی

خیلی نمیشد تصورش کرد این تصویر شوم رو واز روز جمعه وبرفی که بود صداهاش که تو مغز سرم بود ماشین روشن شد ماشین ون همراه با ماشینشون حرکت کرد دیدم که پسر عاشقانه به مبینا خیره شد اروم دست کشید رو گونه مبینا و بوسش کرد با دستام و دستبند محکم رو پاهام میکوبیدم دلم خیلی گرفت نگاه مبینا افتاد توی نگاهم ولی چه سود اینا تفریحشون همینه وقتی خوب با دلت بازی کردن ولت میکنن توی راه خیلی منگ بودم و دردناکتر از این زخمای صورتم زخمی که دلم برداشته بود بود حس کردم ته دلم بدجور میسوزه که باید به خاطر چیزی که تو زندگی رنگشو با دردسر میبینم محکوم باشم به این زندگی شاید اگه پولدار بودم اینقدر به خانواده سامی پول میدادم تا که راضی بشنو اعدام نکنن ههه چه مسخره دنیا کلا واسه من برگشته به چیا فکر میکنی ابتین دیونه شدی؟؟؟ تو که قراره چند روز دیگه اعدام بشی

چقدر سخته من دارم داغون میشم یکی نیست بگه تو واسه چی نوشتی واسه ادمی که تورو تنهایی ولت کرد و تنها موندی؟ لعنت بهش نمیتونم این یه مورد رو هیچ وقت ببخشم هه من قرار بود همه چیش باشم ولی دلم گرفته اسمون از ادمای شهرمون از اون کسی که دلش یه جا دیگه بود همش میگفت ماله منه نبودنش سخته ولی داره بغض گلومو میشکنه لعنت به ساعت لعنت به لحظه لعنت به بارون و برف که یادآوری خاطراتشه رسید به بودیم به زندان برف میومد با اینکه اواخر اسفند ماه بود رفتم داخل چشمم خورد به محمود و سپهر سپهر پاهاش گچ گرفته بود هردوشون داغون بودن حاجی اومد سمتم

-پسرم چیشدی؟؟

توی ا-غ-و-ش کشیدمش واقعا به یکی نیاز داشتم تا همه دردامو بهش بگم ولی چیزی نگفتمو سکوت اختیار کردم نشستم پیشه محمود و سپهر

محمود: داداش داغونت کردن؟؟

-اره بدبختیو میبینی؟؟

-داداش چه خبره؟؟

-چی؟؟

-مارو بازجویی کردن وبعد آوردن به حبسمون چیزی زیاد نشد .

-مگه میشه؟؟

بغض یعنی

-نمیدونم وکیل هم اومد دیدنم و میگفت که قراره بی گناهیم ثابت بشه

-خوبه خوشحالم واست .

-ممنون داداشم

واقعا از هیچ چیز سر در نمی اوردم عید ها اومدن رو رفتن شده بودم ۲۴ ساله توی زندان جلفا محمود هنوز هیچ اتفاقی واسش نیافتاده بود دردم هرروز عمیق تر میشد قلبم به سختی سنگ شده بود بعد از مبینا اون ضربه ایی که مبینا بهم زد منو از ریشه فلج کرد چند روز پیش خبر اومد که مادر شده چه خوب پس مادرشده عشقم.نشسته بودم لبه پنجره زندان ومینو شتم تاحالا بیش از ۵ تا سر رسید پر کرده بودم یک کبوتر رو دیدم که جلوی پنجره اشیون ساخته بود

-پرنده نشین اینجا پرواز کن بیرون همه چی قشنگ تره اونم از توی اوج جفتش هم اومد پیشش چه خوب بود که این پرنده ها هم جفت داشتن ولی من تنها کسی که فکر میکردم تا آخرش هست همون اولش رفت .

نامه ماکان رو باز کردم

"سلام داداش ابنتین نمیدونی چقدر دلتنگتم هرروز دارم ارزو میکنم یا ازاد بشی یا یکی بزنه لت وپارت کنه ببینمت باز اینقدر همه دلتنگتیم که توی نامه وصفش گفتمنی نیست راسی جهشی خوندم و امسال سال اخرمه ومیتونم دکتر عمومی بشم خان دایی میگه باید تخصص بگیری پس چرا دست نميجنبونی واسه پگاه؟؟؟نمیدونی در خونه اشون رو کندن از جا هرروز واسش خواستگار میاد از قبلشم بهتر شده .راسی تارا رو چند روز پیش دیدم سراغت رو میگرفت مته اینکه دلش میخواست تورو ببینه من بهش گفتم رفتی خارج خخخخ شوخی کردم گفتم که نیسی ونمیخواایی ببینیش حقشه راسی این مبینای چلغوزم به این پسره شوهرش بود خیانت کرده باز مته تو بیچاره پسره داغون شده رفته با یکی بهتر از اون پسره گوريله حالا میگی اون که بچه داشت اره داداش به بچه اشم رحم نکرد نمیدونی چه میمونی شده برو خداتو شکر کن که با تو ادامه نداد راسی بچه ها دارن رو پرونده ات کار میکنن ایشالله تا قبل از عید امسال ازاد میشیو برمیگردی وراسی اون دوتا سر رسیدی که بهم دادیو بردم واسه چاپ مجوز دادن بیایی بیرون با اجازه خودت میری واسه چاپ من که میگم خیلی موفق میشه کارات همه سلام میرسونن مراقب خودت باش"

لبخندی رو لبم نشست مته همیشه نامه های ماکان امیدوارم میکرد مته همیشه کلی حرف خوب میزد محمود نشست پیشم لبخند گشادی رو لباس بود

بغض یعنی

-اوه اوه چه خبره داداش؟؟؟

-داداش مزدگونی بده بالاخره وکیلیم قرامت به دولتو پرداخت کرد تا ازاد بشم خدا بهم رحم کرد .

-چی؟؟؟جدی میگی؟؟

-اره داداشم همین الانشم چند سالی از خانواده ام دور بودما .

-مبارکت باشه

-سلامت باشی ایشالله ازادی تو .

-ممنونم حاجی رو یادت نره

-چشم

فهمیده بودم که حاجی به جرم ۲۰ میلیون خسارت مالی افتاده زندان ونمیتونه جور کنه محمود بچه پولدار بود بهش سپردم که یه کارایی واسه حاجی بکنه سپهر نشست پیشم حکمش اومده بود و آخر ابان امسال که جدید میومد قرار بود اعدام بشه من هم یک ماه بعدش پوفی کردم

-داداش ۷ ماه دیگه وقت داریم چکار کنیم؟؟؟

-نمیدونم بخدا .

حاجی نشست پیشم .

سپهر:چه خبرا حاجی؟؟

-سلامتی پسر با فاران حرف میزد

وبه مردی حدود ۴۰ ساله اشاره زد

-پس فردا قرار اعدام بشه

لرزی به تنم افتاد خدای من ما باید فرار کنیم من نمیخوام اعدام بشم سپهر چشماش پر از اشک شد:

بغض یعنی

-هفت ماه دیگه واسه ما هم میشه پس فردا

حاجی ب-غ-ل ش کرد شونه هاش مردونه میلرزید

حاجی:گریه نکن پسرم خدا بزرگه

عصبی شدم ایستادم

-کوش این خدا حاجی؟؟؟پس کجاست؟؟؟چرا نمیبینیمش هرچی میریم؟؟

حاجی:کفر نگو پسرم خدای دونه های انار تورو سر پا نمیذاره .

دادزدم:بسه اینقدر از خدا دفاع میکنید چرا خودش نییاد از خودش دفاع کنه؟؟؟ها؟؟؟

وکلافه سلول رو متر میکردم حاجی ایستاد ودست روی شونه ام گذاشت

-اروم باش ابتین

-به جونه تو حاجی نمیشه .نمیشه .

همون موقع بلند گو صدام زد ملاقاتی داشتم دوشنبه بود پس حتما حضوریه رفتم سمتة قرار گاه رفتم داخل

خانواده محترمه بودن اراگل وازاد واروین ومامان اذر وبابا مامان ایستاد وگفت:

-خوبی پسرم؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا بعد از یک سال اومده بود دیدنم حالمو پرسه؟؟؟آخرین بار دیدمش اومد گفت بی لیاقتو رفت

بخاطر اینکه قضیه مبینا رو فهمیده بود

-خوبم

-چه خبر؟؟؟

-سلامتی

ازاد:داداشم چه خبر؟؟

بغض یعنی

-هیچی

اروین:داداش خوبی؟؟؟چکار میکنی؟؟؟

دیگه واقعا هنگ کردم

-چه مهربون شدین خبریه؟؟؟

بابا:وکیل اومد؟؟

-نه چطور؟؟

بابا:وکیل بابا بزرگو میگم قربون ابتین برم چقدر زده به نامت؟؟؟همه رو زده به نامت دیگه؟؟؟به خیریه نسپرده؟؟؟

-چی؟؟؟وکیل کی؟؟؟

مامان عمیق نگاهم کرد

-ولش کن عزیز دلم برات کلوچه درست کردم پسرم .

-واسه من؟؟؟کلوچه؟؟؟چه خبره اینجا

اراگل ایستاد وبلند گفت:

-بسه این سیا بازیا تون خسه نشدین؟؟؟هان؟؟؟شما اصلا ابتینو میخوایین؟؟؟بخدا اگه راس یه سر سوزن بخواینش

شما فقط دارایی هاشو میخوایین تا امروز که هیچی معلوم نبود حتی سراغشو از منو داداش ازاد نمیگرفتین حالا

چیشد؟؟؟

-دارایی چیه ابجی؟؟؟من پوست ناخنم ندارم تو این دنیا اینا داراییمو بخوان؟؟

-داداشم از هیچی خبر نداری مگه؟؟؟

-از چی؟؟؟

-با بزرگ همه چیو به نامت کرده

بغض یعنی

-چیو؟؟؟من تا یادمه بابا بزرگ خیلی وقته مرده

-نه اون ۴ ساله که مرده

-چی؟؟؟چرت نگین ترو خدا میخوایین دیونه ام کنین؟؟؟بخدا همتون دیونه شدین

بابا:نه پسر م بابام علیرضا مستوفی بزرگ همه چیو به نامت کرده ورفته اون دنیا

-بسه بابا بزرگم خو مته ما پوست ناخنم تو این دنیا نداشت که بخواد به نام کنه یا نکنه

اراگل:نه داداش این پوست ناخنو به الماسم بگیری اندازه ثروت هنگفتش نمیشه

-اینو میذارم پای اینکه دیونه شدید

همون موقع سرباز اومد وگفت وقت ملاقات تمومه رفتم بیرون شاید گوشام اشتباه شنید بیخیال حتما اینا دیونه شدن اخه مگه میشه؟؟بیخیال رفتم تا رسیدم به سلول سر و وضعم خیلی اشفته بود رفتم ونشستم روی تخت سپهر نشست پیشم:

-چه خبرا؟؟خانواده ات اومدن؟؟

-اره ولی نیان بهتره

-بیخیال رفیق ازشون خرده نگیر دیدی چندین ساله میگذره این تو افتادم ولی یکیشون نیومد سراغمو بگیره

-داداش غصه نخور اومدنشون بدتر از نیومدنشونه وقتی میومدن همش متلک میگفتن ولی حالا عجیب مهربون شده بودن

-این که عالیه داداش

-عالیه چیه؟؟؟اینا مته بمب ساعتین یه چیزی تو مغزشون حتما میگذره که اینجور مهربون شدن .

-وا چه خانواده عجیب غریبی

به سپهر خیره شدم پسری خوشتیپ بود خوش هیکل بود بچه پولدار نبود باباش کارمند بانک بود خودشم مهندس عمران تا جایی که میدونم بخاطر قتل غیر عمد افتاده زندان و حکمشم قصاصه خیلی حیفه واسه مردن .

بغض یعنی

-چیه رفیق؟؟ غورتم دادی بخدا اگه دختر بودم سریع شماره تو میگرفتم خخخخ

-منحرف

ورو شوخی زدم به صورتش به اسمون نگاه کردم اهی از ته دلم کشیدم چقدر سخته توی این زندون بودن اونم به حکمی که هیچ تقصیر تو نیست واز بد بازیه روزگار گردنت افتاده حکم اعدام به دور تا دورم نگاه کردم این چهار دیواریه تنگ و تاریک سخته خیلی از درداش نوشتن دفترمو باز کردم

"چه تقاص سنگینی پس دادم با دوست داشتنت

فکرشو نمیکردم یه روز به این نقطه برسم

چقدر ارزوهای قشنگی داشتم

همشون بوی پرواز میداد یادته؟؟؟

یادته چقدر التماس میکردم؟؟ والتماس این روزگار لعنتی رو

چقدر سخته توی این بغض لعنتی نگاهت سمت اسمون کشیده بشه

سمت اون پرنده ایی که داره پرواز میکنه من ازادانه زندان شدم

این بدترین نوع حبس شدن

من فقط ازم یه دل سنگیو یه عالمه حسرت مونده

ازم همین مونده که بگم به اسمون نگاه میکنم واسه دیدن ارزو هام

شدم اون پرنده ایی که بالش شکسته هیچ میفهمی چه تقلایی میکنم واسه پرواز کردن؟؟؟

هیچ میفهمی که زندگیمو دادی رو هوا؟؟ حالا بفهممت؟؟؟

حالا درکت کنم و ببخشم؟؟

مگه میشه نبخشید اونم منو منی که دلم با اینکه سنگیه خون توشه

بغض یعنی

منی که بخشیدمت و پدرم هنوز داره در میاد

میفهمی تو چه جاهایی بغض میکنم؟؟؟

هیچ میفهمی عوضی تو اوج قه خنده هام بغضت میاد سراغم بغض تو هم نه ها بغض چیزایی که ازم گرفتی

بغض اون دیواری که روم اوار شد بغض این قفس بغض این چهار دیواری لعنتی

من بغض دارم

بغضم چیزایی که دیگه نیست عوضی

من یه عالمه رویا داشتم

من یه عالمه ارزو داشتم

من زندگیمو به تو باختم من ومن ومن منی که دیگه خسته اس

منی که دیگه داد نمیزنه

دیگه گریه نمیکنه دیگه نمیخنده شده یه سر سپرده یا یه عروسک کوکی .

یه یه عروسک خیمه شبازی که هرکسی بخواد به هر سمتی حولش میده

حالا میایی ازم بازجویی میکنی که چرا عوض شدم؟؟

تو عوضم کردی عوضی من زندگیمو باختم

هیچ جوهر بدستش نمیارم دیگه جوونیم به باد رفت

واسه کسی که حتی ارزش یه سر سوزنم نداشت .

من تقاص پوچی دنیا رو دادم

من دنیا سرم یه روزه اوار شد .

من منو باختم در من لعنتی

بغض یعنی

تو منو باختی ومن دنیاو منو میفهمی کیو زمین زدی؟

تو هیچ میدونی چیکار کردی لعنتی

میفهمی قلبم له له محبت شده

میفهمی هرچی ریشتم پنبه شد

میفهمی دارو ندارم سوختـــــــ

میفهمی اصلا من بغض دارم میفهمی زندگیم درده؟ میفهمی من سرسپرده به بادم من منو از دست دادم

من اون بچه مهربون که عاشق دویدن دنبال رنگهای زندگی بود رو از دست دادم

من همه چیو باختم

من بغض کارو گرفتم از روزگارو حالا تو ساده رد میشی؟ اصلا میتونی لعنتی

اصلا دلی داشتی که بخواد دلی وارانہ جلو بیاد

میفهمی با قرص اعصاب ارومم؟ میفهمی شبا خوابم نمیبره میفهمی ها

چیا کشیدم

خودم معذرت میخوام چقدر کشیدی از این زندگی خودم جان

چقدر کشیدی از این ادمای سنگی خودم جان بمیرم برا اشکات که خشکه بمیرم برا دلی که نداری خودم جان

بمیرم واسه احساسات خودم بمیرم واسه این دلی که همه پشش زدن بمیرم واسه حرفایی که رودلت داره سنگینی میکنه

بمیرم برا رنجایی که کشیدیو وول کن نیس

لعنتی من گفته بودم به قدمات وصله نفسم داره میگیره نفسم

اصن نمیخوام بغض کنی و برگردی نه نمیخوام برگردیو باعث درد قلبم بشی نمیخوام"

بغض یعنی

قلمو کنار گذاشتم اسم کتابم سر سپرده بود در مورد ادمی که همه چیشو باخته در مورد یه ادم شکسته حاجی
نشست پیشم

-چیه ناراحتی ابتین؟؟

-چیزی نیست حاجی

صدای اذون میومد

-بیا بریم با یه نفر اشنات کنم

-با کی حاجی؟؟؟ اصلا حوصله ندارم میبینی که

-بیا بریم خیلی صبور ومهربونه

-نه حاجی نمیخوام

-بیا لج نکن خیلی بامرامه ها پشیمون میشی نیایی .

ایستادم رفتم دنبال حاجی رفت سمتة وضو خونه

-وضو بگیر بریم

-حاجی کجا؟؟؟

-بیا بریم نماز خانه

-عه خب بش بگو بیاد بیرون

-نه دلش میخواد اونجا باهات حرف بزنه

-حالا همین موقع؟؟؟

-اره همین موقع

-حاجی

بغض یعنی
-لج نکن ابتین

-میدونی که با خدا خیلی وقته میونه ام شکر ابه؟

-خب شکر اب نباشه حالا وضوت رو بگیر بریم

-حاجی نماز تموم شد بریم

-نه بگیر وضوت رو بریم

-من یادم رفته

-بهبانه نیار

-حاجی

-نه نمیفهمم باید بیایی

-پوففف

نماز حتما تمام شده بود بیخیال یه وضویی میگیریم ومیریم وضوم رو خیلی یواش گرفتم حاجی با لبخند نگاه میکرد
نماز تمام شد همه اومدن از نماز خونه بیرون حاجی اجازه گرفت ما بریم داخل کفشی دم در ندیدم

-حاجی نیسش؟؟؟

-چرا هست بیا داخل

رفتم داخل هرچی نگاه کردم کسیو ندیدم

-کوش پس؟؟؟حاجی مارو کاشتی؟؟

-نه بیا بریم جوان

رفتم همراهش نشست اول صف نمازش رو خوند تمام شد اون مرد نیومد برگشت سمتم

-تو برای چه وضو گرفتی ابتین جان؟؟

بغض یعنی

-تو گفתי حاجی

-پاشو نمازت رو بخون

-نمیخوام

-چرا نمیخواهی

-حوصله اشو ندارم بیخیال

-حوصله خداتو؟؟

-کی واسه من خدایی کرد؟؟

-استغفرالله کفر نگو ابتین

-چشم لال میشم خوبه؟؟ ولی این خدات خدای خوبی نی حاجی بیخودی میپرستیش

لبخند شیرینی زد

-شیطان نشو..خودت نماز نمیخوانی من رو به راه چپ نکشان

لبخندی زد..

-پاشو ابتین

-حاجی

-میدونم حرفمو زمین نمیذاری

-همینش بده رو نقطه ضعفم دست گذاشتی

-پس پاشو

چند بار نوچ نوچ کردم و ایستادم اذان واقامه رو حاجی گفت شروع کردم به خوندن نماز نماز اول با بیخیالی هام تموم شد با حسرتام اذکار رو تسبیحات حضرت زهرا رو با گفته ها و سفارشات حاجی گفتم

بغض یعنی

-ابتین جان وقتی خواستی نماز بخوانی توجه کن به معنایش

-چشم

شروع کردم به خوندن نماز دوم

-بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خداوند بخشنده ی مهربان

بخشنده ومهربان توش موندم پس کو مهربونیش؟؟؟

رفتم سر ایه بعد

-الحمد لله رب العالمين

حمد وسپاس برای خدای جهانیان

خدایی که حاجی میپرسته خدای من خدای اون بچه پولداره خدای همه مسلمونا یا حتی فرقه های دیگه من الان
جلو اون واستادم؟؟؟خدای مبینا عشقم خدای مامان اذر خدای اراگل خدای ماکان خدای ما همه یکیه هممون ازش
تشکر میکنیم

-الرحمن الرحيم .

مهربان وبخشنده مهربونه میبخشه کاش قاضی هم حکم منو میبخشید یعنی اگه خدا ببخشه قاضی هم میبخشه؟؟؟

-مالک يوم الدين

بهش فکر کردم لرزی به تنم افتاد

مالک وصاحب روز جزا .

مته روز اعدامم مته روز قیامت فکرش دیونه ام میکرد

-ایاک نعبد وایاک نستعین .

بغض یعنی

فقط اونو میپرستیمو ازش یاری میجویم

من چیکار کردم چقدر ازش دور شدم عقم دیگه قد نمیداد

-و..

نماز تمام شد فکر کردم چیشد واقعا؟؟؟من این روزا کجا بودم؟؟بیخیال ابیین یه نماز خوندی عقلت پرید حاجی با لبخند گشادی بهم نگاه میکرد .

-چیزیه حاجی؟؟نیومد اون یارو؟؟

-صبر کن

-تاکی؟؟

خندید

-چرا میخندی حاجی؟؟

-نیم ساعته نمازت تموم شده وتوی فکری

-عجب بیخیال حاجی اگه نمیاد بریم

-نه میاد

-کوشش پس؟؟

-برو اون قرانو بیار .

-قران واسه چی؟؟

-میخوام تا بیاد بخونم

-اهان

بغض یعنی

اوردم خودم هم نشستم گوشه ایی ترین گوشه نماز خونه شروع کرد به خوندن یه سوره نمیدونم چی بود معنی نماز رو هم از صدقه سر اون اوایل که میرفتم کلاس معارف تو زندان یاد گرفتم بلند میخوند نکنه داره لج به لجم میگذاره؟؟؟ بیخیال پس چرا این یارو نمیاد؟؟؟ دو ساعتی گذشت تموم شد ولی خیلی قشنگ میخوند حاجی اومد ونشست پیشم قران رو هم تو قفسه گذاشت

-میدونی چه سوره ایی خواندم؟؟؟

-نه

-سوره یوسف

-یوسف دیگه کیه؟؟؟

-دوست داری بشناسیش؟؟؟

-مگه کیه؟؟؟

-یه جورایی با همون که قراره بیاد اشناست

قهقهه زد

-بابا حاجی حالت خوب نیستا مگه قراره خدا بیاد؟؟؟

-اره

نیشم جمع شد یعنی این ۴ ساعت الکی منو کاشته؟؟؟ رسماً داشتم دیونه میشدم ایستادمو گفتم:

-حاجی میخوایی دیونه ام کنی؟؟؟ خدا بیاد رو زمین؟؟؟ واقعا تب داریا

ورفتم از نماز خونه بیرون هیچکیم نه و خدا اون که بنده عادیش بود بخاطر پول ولم کرد اینکه خداشه عصبی رفتم رو تختم تو سلول نشستم ساعت ۸ شب شد خیلی عصبی بودم فکرم هر جا بگی کشیده میشد فکر فرار کردم باید دوباره یه نقشه درست درمون بچینمو با سپهر بزنییم به چاک نشستم وشروع کردم به فکر کردن هر چی هم از زندان فهمیده بودم کروکی کردم روی یک نقشه باید یه کار درست درمون کنم باید به ماکان نامه بنویسم حالا که شدم

بغض یعنی

رئیس سلول. زندان بانا هم بهم اعتماد دارن بیخیال باید فرار کنم من نمیخوام اعدام بشم باید بریم توی حیاط وبا استفاده از جیب هایی که میانو سلاح میارن ومیبرن فرار کنیم

باید پول جور کنم وچند دست لباس ارتشی بخرم تا بتونم راحت خودمو استتار کنم باید موهامو رنگ کنم قبل از فرار تا نشناسن منو باید رنگ پوستمو هم تیره کنم سپهر رو هم باید موهاشو بتراشیم باید تو قیافه هامون تغییر بدیمو فرار کنیم از جلو چشمشون فرار میکنم تا دیگه نخوان منو اعدام کنن ایندفعه ارا گل رو بیخیال میشم رفتم از مرز اونطرف به ماکان میگم بفرستنش بیاد شروع کردم به نوشتن نامه واسه ماکان دقیقا مته همون نامه قبلی نوشتم کاش متوجه بشه چهار پنج روزی میگذشت آخرین ملاقات قبل از سال جدید بود توی عید خوب میشد فرار کرد ماکان اومده بود ملاقات یعنی؟؟وقتی رفتم خورد سره پوزم ماکان نبود خانواده محترمه بودن نشستم رو صندلی

مامان اذر:سلام قند عسل مامان چه بزرگ شدی

تو چشماش چپ چپ نگاه کردم

بابا:ادبت کو کره خر؟؟؟مامانت بهت سلام کرد حالا پولدار شدی میخوایی کلاس بذاری؟؟؟بذار بیایی بیرون ادمت میکنم اینقدر با چوب میزنمت که صدا سگ بدی

بهش نگاه کردم لبهام کش اومد خندیدم اخیش داشتم فکر میکردم خانواده ام جا به جا شده همشون با بهت بهم نگاه میکردن

-بخدا بابا اگه اینجور حرف نمیزدی فکر میکردم خانواده ام نیسین

حرف از پولم که حرف همیشگیشون بود یه توهم ساده خوبه فکر میکنن پولدارم توجهشون بهم بالا رفته

اراگل:داداش قربون خنده هات برم من خوبی؟؟؟

-خوبم عزیزم تو خوبی؟؟؟

-اره داداش ممنونم

ازاد:خدا رو شکر .ماکان میخواد بیاد دیدنت انگار نشده

-نکنه باز بهش اجازه ندادن؟؟؟

بغض یعنی

-اره اجازه ندادن یه نامه واست فرستاد دادم بازرسی به دستت میرسونن ما هم واست یه سری چیزا گرفتیم لباس نو هم واسه عید واست گرفتم خوشتیپ باشی داداشم

-راضی به زحمت نبودم بخدا

-چه زحمتی؟؟؟

سرباز اومد وگفت ملاقاتی تمومه چه زود اینبار تموم شد واسه اولین بار با حسرت بهشون نگاه کردم چقدر دلم میخواست پیششون میبودم چقدر دلم میخواست عیدمو با همه کتکا با همه بدیا پیشه خانواده ام بودم داداش اروین حالا واسه خودش یه پا دکتر شده بود دکتر مغز واعصاب ازادم واسه خودش کسی شده بود اراگل هم دکتر عمومی جلفا شده بود فقط من بودم که از دنیا عقب بودم شنیده بودم که اروین وضعیت مالیش خیلی توپ شده ومامان بابا رو برده کنار دریا بالا شهر وخونه واسشون خریده اروین یه دفعه ایستاد تو چشمام نگاه کرد اومد جلو ۳۱ ساله شده بود چقدر ج-ذ-اب بود هنوز چقدر چشمای گیرایی داشت چندتایی از تار موهاش که خیلی کم بود خاکستری رنگ شده بود هنوز ازدواج نکرده یک دفعه منو ب-غ-ل م کرد

-داداشم عیدت مبارک پیشا پیش

نزدیک بود چشمام بزنه بیرون اروین ومحبت برادری؟؟؟دستامو اوردم بالا و ب-غ-ل ش کردم چقدر بوی عطرش خاص بود مته همیشه به قیافه اش به مدل حرف زدنش حسودیم شد اروم در گوشم گفت:

-جبران میکنم خیلی از بین رفتی .

تو چشمات نگاه کردم نتونست بمونه رفت یعنی پشیمون شده؟؟مگه میتونه؟؟مگه غروری که اروین داره بهش این جازه رو میده؟؟خواستم برم که ارا گفت:

-داداش داداش ماکان یه سری چیز واست داده گفت بهت برسونم

وای یعنی رنگ ومو این چیزا رو آورده دمش گرم لبخندی زدم

-ممنونم بهش خیلی سلام برسونین وبگین دلتنگشم

اراگل:چشم داداش..راسی الانم دم در زندانه ها

-جدا؟؟؟

بغض یعنی

-اره

سرباز: اقای مستوفی تموم شده ملاقات

پوفی کردم

-عید همتون مبارک

ورفتم رسیدم به سلول نشستم لبه تخت سپهر هم نشست پیشم

-اون دختره ابجیت بود؟؟؟

عصبی شدم ولی سعی کردم خونسرد باشم

-چطور؟؟؟

-بخدا قصد بدی ندارم همینجوری

-اره خواهرمه

-جسارت نشه ها جسارت نشه ها چند سالشه؟؟؟

خیلی صداش میلرزید با چشمای گرد شده نگاهش کردم

-فضولیش به تو نیومده

-ببخشید

همون موقع سرباز صدام زد با نیش باز باکس هارو بهم داد

-چه خبره مستوفی؟؟ میخوایی ارایشگاه بزنی؟؟؟

-یه جورایی خخخ

ولبخند زورکی زدمو ازش گرفتم نشستم لبه تخت نامه رو باز کردم

بغض یعنی

"اولش سلام میکنم بهت بعدشم کلی فوش ابدارت میدم کره خر حالا که نزدیکی به ازادیت میخوایی رنگ کنی موها تو؟؟؟ خیلی خری. راسی رفتی پیشه مدیر مدرسه حله همه چی اهان این محمود رفیقتم اومد پیشم گفتن حاج یوسف واینچیزا رفتیم دنباله کاراش و ۲۰ میلیونو ریختیم به حسابش قراره ازاد بشه."

نیشم تا بنا گوش باز شد بالاخره تونسسته یه کاری کنه ممنونم داداش گلم ادامه نامه رو خوند

"نیشتو جمع کن در ضمن وظیفه بود راسی بیا بیرون خره پس این تارا باز اومد سراغتو گرفت گویا فهمیده زندانی اروین انگار بهش گفته و گفته ابنتین بی تقصیره وبهش گفته تو دوشش داریو از این حرفا اما من میگم تارا رو بیخیال این پگاه خوشگلتره بچه هاتون چی میشن"

لبخند پررنگی زدم ول کن نبود تا دختر داییشو بهم غالب کنه روانی باز ادامه اشو خوند

"روانیم خودتی. راسی خیلی خوشحال میشم یه چیزی بجورن در مورد پرونده ات یا حداقل این مامان وبابا سامی راضی بشن دیگه زیاد پرچونگی نکنم در ضمن دلم هم واست خیلی تنگ شده. خدافظ"

سپهر اروم گفت:

-ماکان بود؟؟

-اره رنگ وچیزایی که میخواسیمو آورده .

-دفعه اولو یادته ابنتین؟؟؟ ابجی اراگلت هم بود

بهش چپ چپ نگاه کردم و گفتم

-نمیخوام مته قبل بشه

-اهان .

-روز چهارم فروردین میریم باشه

-باشه حاجی چیشد؟؟

-حله

بغض یعنی

-جدا؟؟؟خیلی با مرامی داداش

-من کاری نکردم

حاجی نشست پیشم

-چه خبره اقا ابتین؟؟؟از اون روز نیومدی پیشم؟؟

-نشد حاجی

-فک کردم قهر کردی

-نه حاجی جون ما اهل این چیزا نیسیم

-خوبه نمیخواهی در موردش بدونی؟؟

-در مورد کی؟؟

-یوسف ، الله

-نه حاجی حوصله اشو ندارم

-من یکمشو میگم

-حاجی

-اعتراضم نداریم

-چشم

-یوسف وهفت برادرش و پدرشون ایوب بودن توی یکی از روستاهای مصر برادرای یوسف از اون بیزار بودن به خاطر

محبتی که تو دل ایوب پدرشون داشته ومورد لطف پدر قرار میگرفته تا اینکه یک روز اونا برادرشون رو به بهانه

چرای گوسفندا میبرن بیابون ومیندازنش توی یک چا

با خودم فکر کردم چه داستان باحالی حاجی مکث کرد

بغض یعنی

-حاجی پس بقیه اش؟؟؟

-بقیه اشو برو خودت بخون

-اسم کتابش چیه؟؟؟

-قران

-چی؟؟؟اینارو تو قران نوشته؟؟؟

-اره ابیتین اقا برو معنیشو بخون خودشم بخون .

-بیخیال وقتشو کردم حتما .

زیر لب چیزی گفتو رفت هیچ جوهره دلم رضا نمیداد که با خدا اشتی کنم چند روز گذشت روز اول فروردین توپ رو زدن و سال جدید اعلام شد دلم خیلی گرفته بود تقریباً ۵ و نیم ساله که اینجا سالو تحویل میکنم دستی به سر و صورتیم کشیدم به هفت سین زیرتی زندان نگاه کردم فکرم کشیده شد سمتی مبینا یعنی الان کجاست؟؟ بچه اش چیه اسمش؟؟ و اش مادری میکنه؟؟ سپهر هم غم عجیبی تو نگاهش بود خبر ازادی حاجی کمی خوشحالمون کرد کم که نه خیلی خوشحال شدیم میگفت خدا خیرش بده اون مرده رو که بخشیده تمام پولشو و میتونه امسال عیدو کنار خانواده اش باشه وقتی میرفت درست یک روز پیش کتاب قرانشو داد به من وگفت:

-وقت کردی حتما بخونش

ورفت جای خالیش خیلی اذیت میکرد ولی این نیشمو باز میکرد که دو روز دیگه بیشتر اینجا نیسم لباس ها رو با سپهر زیر تخت قایم کرده بودیم روزای آخر سعی کردم یاد بگیرم خاطره های زندان رو.. ۶ تا سر رسیدمو ریختم توی ساک دستی کوچیکم نشستم لبه پنجره امشب میریم بیرون ساعت ۱۲ میریم ویواشکی موهامون رو رنگ میزنیم و با اون کرم گریم هایی که ماکا ن فرستاده کمی تغییر چهره میدیم یه لنزم واسه من فرستاده که رنگ چشمام سبز بشه ساعت ۶ عصر بود پنجره حصار دار زندان با حسرت به آسمون چشم دوخته بودم ترقی خوش رنگی اومد کنار پنجره نشست

اینجا جای خوبی واسه اشیون ساختن نیست هیچ وقتم نبوده زدم به حصار تا بره

-پرنده بی صدا نشین

بغض یعنی
رو شاخه های خستگی

قصه ی پروازو بخون

تو بغض پر شکستگی

یه عمره تنها منتظر

تو فکر فردا میشینی

یه روز بهت بگن بیا

بهارو حالا میبینی

فکر میکنی بهار میاد

اخه شنیدی اسمشو

تو شهر قصه اش نبود

ندیدی سرنوشتشو

برای من برای تو

تمومه فصلا پاییزه

از توی چشم خسته مون

همیشه ماتم میریزه

برای من برای تو

تمومه فصلا پاییزه

از توی چشم خسته مون

همیشه ماتم میریزه

بغض یعنی
فکر میکنی بهار میاد
اخه شنیدی اسمشو
تو شهر قصه اش نبودی
ندیدی سرنوشتشو
بارون میاد روی سرت
پرات یه دریا اب میشن
قصه ی دیونگیات
چندتا ورق کتاب میشن
بچه ها میزنن تورو
با تیر کمون وچوب وسنگ
پرت تو بازی میشکنه
دنیات میشه زندونه تنگ
برای من برای تو
تمومه فصلا پاییزه
از توی چشم خسته مون
همیشه ماتم میریزه
بارون میاد روی سرت
پرات یه دریا اب میشن
قصه ی دیونگیات

بغض یعنی
چندتا ورق کتاب میشن

بچه ها میزنن تورو

با تیر کمون وچوب وسنگ

پرت تو بازی میشکنه

دنیات میشه زندونه تنگ

برای من برای تو

پرنده جون رازقی

پراتو وا کن وبرو

کسی تورو دوست نداره

هیچ کس نمیخواه عشقتو

یکی دوروز که بگذره

زمستون از راه که بیاد

دوسداره ازارت کنه

پرای رنگیتو میخواد

فکر میکنی بهار میاد

اخره شنیدی اسمشو

تو شهر قصه اش نبود

ندیدی سرنوشتشو

برای من برای تو

بغض یعنی
تمومه فصلا پاییزه
از اسمون چشممون
بارونه غربت میریزه
برای من برای تو
تمومه فصلا پاییزه
از اسمونه چشممون
بارونه غربت میریزه
فکر میکنی بهار میاد
اخه شنیدی اسمشو
تو شهر قصه اش نبودی
ندیدی سرنوشتشو
تو شهر ما جای تونیست
جای کلاغای سیاست
تو عاشقیو ساده دل
اما زمونه بی وفاست
نه میشه گفت که چی بوده
نه میشه فهمید چی میشه
عابرا لبخند میزنن
اما تو مغزا اتیشه

بغض یعنی

برای من برای تو

تمومه فصلا پاییزه

از رو درخت عمرمون

برگای بودن میریزه

برای من برای تو

تمومه فصلا پاییزه

از رو درخت عمرمون

برگای بودن میریزه

بچه ها میزنن تورو

با تیر کمون وچوبو سنگ

پرت تو بازی میشکنه

دنیا میشه زندونه تنگ

تا اون درخت اونوری

نمیتونی تنها بری

تنها تو میشیو خودت

از غمه غربت میمیری

برای من برای تو. "مرتضی پاشایی - پرنده ۱ و ۲"

۶۹۴/۱/۴ عصر ابتین مستوفی این آخرین خطه رمان سر سپرده بود جلد دومش رهایی از قفس بود اونجا توی جلد دوم همه چیز قشنگتر و جذاب تر میشه همه چی یه رنگه دیگه میگیره گذاشتمش توی ساک به سپهر نگاه کردم

بغض یعنی

استرس داشت کمی ولی عادی برخورد میکرد این اواخر خیلی از ارا سوال میپرسید اگه فکرای چرت و پرت تو سرش
باه خونشو میریزم ساعت نه ونیم شام رو خوردیم و خاموشی ساعت ۱۱ زده شد یک ساعتی گذشت

سپهر اروم اومد از تخت پایین ومن هم همراهش رفتم رفتیم سمت دستشویی های زندان رنگ رو خالی کردم توی
ظرفی همونجور زدم به سرم سپهر هم موهای مشکیشو تراشید یک ربع صبر کردم موهای خرماییم چه به روزش
اومد خوبیش این بود این رنگه مشکى پر کلاغى موقتہ کمی هم به ابرو هام زدم لنزو به سختی سپهر واسم گذاشت
چشمام کمی تار میدید ساعتو نگاه کردم ساعت ۵ ونیم صبح صلاح ها میاد رفتیم و دراز کشیدیم روی تختامون
کسی متوجه نشده بود ساعت ۲ بود خیلی استرس داشتم نکنه باز نشه فرار کرد لنز کم کم جا رفته بود خوب شده
بود بیناییم ساعت ۵ زدم به بالا سرم البته خیلی کم صدا چونکه سپهر همیشه طبقه دوم میخوابید

اومد پایین وسیله هامون رو بردیم و رفتیم سمت دستشویی و لباس های ارتش رو پوشیدیم پولایی که ماکان واسم
میفرستاد کارمو راحت کرده بود رفتیم بیرون همون موقع جیپ رسید به عنوان مامور زندان رفتیم جلو سلام احوال
پرسی کردیم و تحویل گرفتیم سلاح های خراب رو این اتفاق سه ماه یکبار می افتاد که سلاح های خراب رو ارتش
میگرفت واسه تعمیر بچه های ارتش گفتن که میرن استراحت کنن ما سریع جیپ رو سوار شدیم رسیدیم دمه در
مامور گیر داد

-کجا؟؟؟

-باید ببریم اینارو

-پس کوشن مامور هایی که اوردن سلاح های سالم رو؟؟؟

-اونا یکیشون حالش بد شد اون یکی هم موند به ما گفتن که اینا رو ببریم

-باید صبر کنی هماهنگ کنیم

چی؟؟ این تو نقشه نبود به سپهر نگاه کردم به در زندان نگاه کردم حالا چه غلطی بکنیم؟؟؟ سلاح ها یکیشون جلوی
ماشین بود اون مامور خواست بریم پایین قبل از اینکه زنگ بزنه اون سلاحو که بود رو دستم گرفتم من تا حالا باهاش
کار نکردم

-داداش

مامور: چیه؟؟

بغض یعنی

-درو باز میکنی یا نه؟؟

سپهر:ابتین ترو سر جدت نکن

-سیس سپهر

بخاطر قد وهیکل مناسب میتونستم یارو رو بزخم یکی محکم زدم تو صورت مامور

-سپهر برو حساب بقیه رو برس

خیلی وقت نداشتیم حسابی زدمش واون منو زد نمیخواستم از اسلحه استفاده کنم تعدادشون دوبرابر شد ۶ تا بودن سریع خودمو به ریموت رسوندم اون ماموره با یه چیز زد تو مغزم حس کردم پوکید تمام مغزم ولی زدم

در باز شد برگشتم وبا ته گلنگدن اسلحه یکی زدم تو صورتش اون چندتا هم روی سر سپهر ریخته بودن ریموت رو گرفتم دستم سوار جیپ شدم روشنش کردم رفتم از جیپ پایین با یک تکه آهن دو تا از اونا رو بیهوش کردم یکیشون میخواست زنگ بزنه به پشتیبانی از ته حیاط دیدم بازم دارن میان

-سپهر ده ثانیه وقت داریم

سپهر با لگد زد تو کمر اونی که منو میزد دستمو گرفت ایستادم دویدیم سمت جیپ اونا شروع کردن به شلیک کردن سوار شدیم با سرعت رفتم بیرون ماشینای پلیس پشت سرمون بودن

سپهر:داداش تو دردرسر بدی افتادیم

-سیس بسه بده اون کروکی بی صاحبو از کیفم

در آورد ونشونم داد اونا داشتن نزدیک میشدن

سپهر:خدای من الان میرسن داداش .

-نمیرسن

وزدم تو نوار جنگلی کلا روی هوا بودیم با سپهر راه مینبر از جنگل واسه این مواقع فکرشو چیده بودم جیپ بالا وپایین میپرید سطح جنگل ناهموار بود یک جاده دو طرفه داشت بهمون نزدیک میشد سپهر داد میزد

بغض یعنی

-یا خدا میخواستی به کشتنمون بدی؟؟؟ابتین نکن

من هم چندین ساله صابقه رانندگی نداشتم با تمام توانم ترمز گرفتم چند دوری ماشین چرخید سریع زدم توی باندی که مربوط بهمون بود با سرعت رانندگی میکردم مطمئنم الان کادر امنیتی دنبالمون هستن خیلی سریع رانندگی میکردم استرس شدیدی داشتم .

سپهر:داداش ته این بازی چیه؟؟؟

-نمیدونم

-چقدر دیگه تا مرز مونده؟؟؟

-نیم ساعت .

نیم ساعت به سختی وبا سرعت ۱۲۵ تا بر ساعت گذشت سپهر خیلی استرس داشت رسیدیم به لبه نوار مرزی ما الان نه پاسپورتی داریم نه ویزا چه غلطی کنیم؟؟؟یادم اومد باید از سمت دریا وقاچاقی میرفتیم یک ریع تا دریا فاصله بود اونجا ماکان واسمون قایق گذاشته بود دور زدم

سپهر:چیکار میکنی؟؟؟

-سیس

راه افتادم سمت ساحل

سپهر:ابتین میخواستی به کشتنمون بدی؟؟؟

-نه فقط ساکت باش .

رسیدیم به ساحل سریع پریدم از ماشین پایین وساک هامون دستمون بود دویدیم سمت قایق ها نوار ساحلی نیاد سراغمون؟؟؟ساحل متروکه ایی بود واسه همین مسافر زیاد نداشت ولی توی راه مسافر خیلی بود ساعتو نگاه کردم ۷ صبح بود هوارو به روشنی بود وهمین کارمون رو خراب میکرد سوار شدیم قایق موتوری رو روشن کردم با تمام توانم حرکت کردم سه تا گالن "بشکه"نفت ماکان واسمون گذاشته بود .یک موبایلم داخلش بود زنگ میخورد انداختمش تو دریا بیخیال وصلش کنم ردیابی میشه سریع رفتم ولی سه ساعت راه بود .گالن دوم رو به اتمام بود ساعت حوالی ۹ صبح بود تغریبانزدیک نوار مرزی ودریایی ایران بودیم پول هایی که توی ساک وتوی قایق بود

بغض یعنی

وماکان گذاشته بود رو چک کردم به دلار چیزی حدود ۲۰۰ هزارتا بود ۱۵۰ تاشو ریختم توی ساک ۵۰ تاشو گذاشتم
باشه ۲۵ تا برای من و ۲۵ تا برای سپهر لباس هامون رو عوض کردیم و اونا رو انداختیم توی اب رسیدیم لبه مرز مامور
ویژه

- شما اینجا چه غلطی میکنین؟؟

توی این مدت به ماکان گفتم واسم کتاب رسمی وزبان ملی اذربایجان رو بفرسه زندان ویاد گرفتم به اذری گفتم:

- ما اینجا گم شدیم بچه جمهوری اذربایجان هستیم

مامور به اذری:

- داری دروغ میگی؟؟

- نه به خدات قسم

کمی تو چشمام نگاه کرد .

- پاسپورت و ویزات

- ما "دلم نمیخواست حرف بزیم ادامه داد:

- اون ساکا چیه؟؟

سپهر در ساک رو باز کرد یهو گفت: عه اینم پاسپورتامون

جعلی بودن؟؟؟ واقعا هنگ کردم ماکان به همه چی فکر کرده داد دست مامور همه چی حل شد لبخندی زدم سریع از
مرز ردمون کرد خیلی تشنه و گرسنه بودیم ساعت حوالی ۱ ظهر بود رسیدیم به ساحل سپهر قهقهه ایی زد و گفت:

- من موندم بخدا تو که میگی سواد ندارم ولی چجور لحجه اذربایجانی وزبانشون رو خوب بلد بودی

- یادت نره من تبریزیم اذری بلدم بعدشم چندتا کتاب ماکان واسم فرستاد

- یعنی الان ایران چه خبره؟؟؟

- نمیدونم

بغض یعنی
ونفس عمیقی کشیدم

-نفس بکش داداش از ازادیت استفاده کن .کیفشو ببر

از قایق پریدیم پایین رنگی که زده بودیم با پنج بار شستشو میرفت ولی بیچاره سپهر کچل شده بود وابرو هاش زرد
خندیدم

-نخند داداش باید هرچه زودتر یه رنگ مشکی واسم بخری .

-چشم خخخ

لبه ساحل کمی نشستیم

-اخیش بالاخره ازاد شدم

-میگم ابتین

-هووم؟؟؟

-به نظرت دیونگی نکردیم؟؟؟

-نه بابا چه دیونگی؟؟؟کیفشو ببر

لبه ساحل کمی قدم زدیم رفتیم سمت روستا های شهر های ساحلی اذربایجان رفتیم سمت املاک مسکن ویک
خونه خریدیم رفتیم سمت خونه ۳۰ هزار تا بابتش پول دادیم توی یه روستای پر جمعیت و عجیب غریب نزدیک باکو
بود خیلی قشنگ بود رفتیم داخل مبله بود و تمام در و دیوارش از چوب بود .

سپهر: قشنگه اینجا

-اره باید یه جعل اسناد هم پیدا کنیم .

-واسه چی؟؟

-نمیدونم پاسپورت و ویزا تمدید کنیم

-واسه چی اخه؟؟

بغض یعنی

-نمیدونم

-ابتین

-بله؟؟

-پشیمون نیسی اومدی؟؟

-خیلی. ولی بیخیال کچی بعضه هیچی اعدام میشدیم میرفت اگه فرار نمیکردیم عوضش الان زنده اییم

-اره بیخیال

-نمیایی توی شهر؟؟؟

-چرا بیا بریم

رفتیم سمت مرکز شهر وبعد هم باکو شهر خیلی قشنگی بود من تا به حال تا مشهد هم نرفته بود ولی به لطف این زندان شدنم تهران رفتم الانم که جمهوری اذربایجانم.. رفتیم سمت موبایل فروشی و یک موبایل خریدیم سپهر گفت من کسیو ندارم که بخوام باهاش حرف بزنم ومن هم فقط بخاطر اومدن اراگل پیشم میخواستم بخرم شماره ماکان رو زدم داخل موبایلم و داخل ویجت واسش سلام فرستادمای کاش کارم به پلیس بین الملل نکشه ومجبور به پناهندگی نشم رفتم سمت خونه کمی چیز خریدیم واسه توی خونه سپهر رفت سمت اشپز خونه من هم رمان هامو در اوردم از کیفم کتاب قران حاج یوسف رو هم کنارشون تو قفسه گذاشتم یک عکس از مبینا هم داشتم زیر رمان سرسپرده گذاشتم عکسو با یک شمع سوزوندم بهتره همه چی بره به درک دراز کشیدمو به همه چی فکر کردم به اینکه چرا اینجا؟ به اینکه چرا همش بابا منو میزد وحتى به اون ا-غ-و-ش اخر برادرانه اروین به ازاد به اینکه چقدر با وجود بد بودنشون دلم واسشون تنگ میشه ناخوداگاه کتاب قران حاجی رو باز کردم ومعنی سوره یوسف رو شروع به خوندن کردم جالب بود واسم داستانش بازم خوندم حدود ۵ بار خوندمش سررسید تازه مو که خریده بودم رو باز کردم شروع کردم به نوشتن یه داستان جدید

شاید از زندگی خودم شاید از سختی هام .

از همون بچگی ریز ودرشت جریانات رو نوشتم ۳۰ صفحه نوشتم که صدای در اومد رفتمو باز کردم دختری پشت در بود حجاب داشت لباسشم حالت خاصی داشت مته اینکه دانشجو یا محصل باشه پوشیده بود لباس هاش تقریبا حدود ۱۷ ساله میخورد باشه کاسه ایی دستش بود خجالت کشید لپ هاش قرمز قرمز بود به اذری گفت:

بغض یعنی

—سلام

—سلام بفرمایید؟؟

"بخشید دیگه این یه نوع قلم یعنی زبون اذربایجانیو بلد نیستم"

—میبخشید مادر ام این غذا رو داد واستون..گفت تازه اومدین

—اهان ممنونم

وازش ظرف رو گرفتم ایستاده بود دم در هنوز باید الان بهش تعارف کنم بیاد داخل؟؟ زشت نیست؟؟ نه زشته بازم ایستاده بود

—بفرمایید داخل

—نه من برم کلاسم دیر میشه

پس حدسم درست بود وبا استرس دستشو دراز کرد وبه نشونه خونه روبرویی نشون داد

—ما اون خونه اییم کاری داشتید حتما بگید

این چشه؟؟؟

—چشم حتما

—خدانگهدار

—خدافظ

اینو به فارسی گفتم چشماشو ریز کرد به اذری گفت:

—چی؟؟

—هیچی هیچی ببخشید

—شما ایرانی هستید؟؟

بغض یعنی

-بله

مامانش صدش زد سریع رفت غذا رو خوردیم نمیدونم چی بودو اسمش چیه ولی خیلی خوشمزه بود بی اراده فکرم کشیده شد سمت اون دختری که ۴-۵ سال پیش دیدمش دختر خان دایی پگاه اونروز اون هم مته همین دختر همسایه خجالت میکشید موقع اذان سپهر نمازشو خوند این روستایی که ما داخلش بودیم اهالی مسیحیت داخلش بودن همه فرقه ایی بودن ولی به ما کاری نداشتن ۳ ماه میگذره از وجودمون توی اذربایجان ماکان زنگ نزد اصلا یعنی چیشده؟؟؟ خیلی نگران اونور اب بودم ونگران همه چی این مدت ۲ تا رمان نوشتم ومیرم توی یک هتل توی باکو کار میکنم به عنوان تول لیدر افراد ایرانی که به اون هتل میان ماهانه به دلار ۱۵۰۰ تا بهم میدن سپهر هم به خاطر مدرکش که مدیریت بازرگانی بازریابی واسه مجله ها میکنه اون ۲ هزارتا میگیره مخارجمون در میاد یه فولکس مدل ۱۹۹۵ هم خریدیم خیلی قدیمیه ۳۰ هزارتا شد ولی خوبه توی اون روستا واسه مردمش خیلی عجیبه ومدل بالا این ماشین چونکه اهالی اونجا مدل بالا ترین ماشینشون یه فولکس واگن ساله ۱۹۸۰ میشه خیلی هم درب وداغونه از سر کار برگشتم ساعت حوالی ۱۱ شب بود یک خانمی جلومو گرفت به اذری گفت:

-سلام پسر

-سلام امرتون؟؟

-من همسایه هستم

وهمون خونه رو که اون دختر واسمون غذا آورده بود ازش رو نشون داد

-بله خوشبختم

-من هم

یک مرد هم اومد کنارش ایستاد وبهم دست داد وبه اذری گفت:

-سلام پسر خوبی؟؟

-سلام ممنونم شما خوبید؟؟

-ممنون راستش اهالی روستا همشون ازم سوال میکنن که این افراد جدیدی که اومدن کین

-بله؟؟

بغض یعنی

-از شما سوال می‌پرسن ازم من هم رئیس روستا هستم به کارای اصلی روستا رسیدگی میکنم
-اهان .

-خب میشه بدونیم کی هستین؟؟

-بله حتما من ابتین هستم

همون موقع سپهر هم رسید با تاکسی اومده بود یک روز درمیون ماشینو به هم میدادیم

-وایشون هم سپهر هستن

-از کدوم قبیله ایین؟؟

توی این مدت کتاب هایی که ماکان واسم فرستاده بود رو به سپهر دادم واون به سختی وبالاخره اذری رو یاد گرفت .

-از قبیله؟؟؟خخخ

سپهر:ما اینجایی نیسیم

-پس کجاییین؟؟

یک پسر جوون تغریبا همسن ما اومد از همون خونه بیرون چندباری تو کوچه بهم سلام کرده بود

-ما ایرونی هستیم

خانم:جدی پسر؟؟؟

-بله

اون پسر اومد جلو

-پس داداشامون ایرونین مامان؟؟؟

خانم:اره رامکانو .

پسر دست داد

بغض یعنی

-من رامکانو هستم

من بهش دست دادم

-منم ابتین هستم

اسم هامون رو عوض نکرده بودیم یعنی صلاح نمیدیم که عوضشون کنیم دختر هم اومد بیرون چیزی نمیگفت و یک گوشه ایستاده بود کمی خوش و بش کردن زیاد از خودمون بهشون نگفتیم واسه اینکه دردسر نشه رفتیم توی خونه

سپهر:چه ادمای با حالین

-اره

اینترنتمو روشن کردم از طرف ماکان توی چتروم واسم درخواست تماس اومده بود و یک وویس وویس رو دانلود کردم پخش کردم

-سلام داداش ابتین..خیلی وقته نیستیو ما دلتنگتیم این روزا خیلی بدونه تو بد میگذره حداقل بودی فکر میکردم زندانی من پیشنهاد میدم برگرد درسته جرمت سنگین تر میشه ولی انگار یه اتفاقای خوبی واسه سپهر داره می افته. گناه داره به نظر من بمونه اونجا اداره اگاهی تبریز بهمون گفت به گوشتون برسونیم برگردین بهتره واستون بعدشم داداشم کو تا ابان؟؟؟سپهرهم که انگار اون شاکیا میخوان واسش رضایت بدن ما خیلی دلتنگتیم برگرد

یکبار دیگه گوش کردم ویکبار دیگه دو هفته میگذره خیلی اشفته ام سپهر میگو من حاضر نیسم تو اعدام بشی وبرنگردیم بهتره رفتم سراغ قران حاجی از صفحه اولیش معنی ایه رو خوندم وقتی نگاه کردم هوا تیره شده بود از ساعت ۵ عصر داشتم میخوندم ساعتو نگاه کردم ساعت ۹ شب بود تقریبا ۶۰ صفحه خونده بودم از داستان های قران دلم میگفت برگردم ولی اگه بمیرم چی؟؟اگه اعدام بشم؟؟؟تصمیمو گرفتم امشب شبه اول ماه رمضونه سپهر روزه میگیرها خدا عهد کردم اگه بشه فردا روزه میگیرم واوون نجاتم بده واسه سحری بیدار شدم توی هتل خیلی شلوغ بود امروز خیلی خسته شدم بخاطر ماه رمضان واینکه روزه بودم بهم اجازه دادن که برم ومن قبلش پرونده مو که جعلی بود تمام چیزهامو گرفتم ساعت ۷ شب برگشتم سپهر هم خونه بود بوی غذا میومد توی این مدت اشپزیش بیست شده بود نشستم روی کاناپه خدایا به امید خودت

-سپهر میایی؟؟

-بذار این برنج تایلندی ها رو اگه بهشون خوب نرسم شفته میشن

بغض یعنی

نیم ساعتی گذشت اومد اذان ساعت نه ورع میشد .

-تو روزه ایی امروز ابتین؟؟

-اره

با تعجب تو چشمام نگاه کرد

-جدا؟؟؟

-داداش

-بله؟؟

-میخوام بعد از اینکه افطار خوردیم برگردیم

-کجا؟؟

از کیفم بلیط های هواپیما که مقصدش تبریز بود رو در اوردم .

-تبریز .

هنگ کرد و گفت:

-چی؟؟؟

-داداش بسه هرچی اینجا بودیم دیدی که حکم ازادیت اومده الان به خاطر این کارمون شاید یکسالی بخوابیم تو

زندان که فرار کردیم شایدم بیشتر ولی حداقلش اعدام نمیشیم یعنی نمیشی

-داداش من نمیا

نذاشتم ادامه بده وگفتم:

-بیخود میکنی باید برگردی اونجا حکم تبرعه ات منتظرته

نگاه غمگین واشک باری تو چشمام کرد

بغض یعنی

-ابتین خیلی اقایی تا عمر دارم لطف تو فراموش نمیکنم

و ب-غ-ل م کرد شونه اش مردونه لرزید یاد اونروز افتادم که ۱۵ سالم بود خیلی بغض داشتم ولی اون یاد اوری نگذاشت ادامه بدم و بغضمو فروکش کردم یادمه به ماکان گفتم: تا عمر دارم جلو کسی گریه نمیکنم

مَرده و حرفش اونم ابتین مستوفی این چند ماه اینجا یک ماهش رو پولاً رو خوردیم ولی دو سه ماه بعدش فلاکت های بدی داشتیم خیلی توی عمرم سختی کشیدم خیلی وصفش گفتنی نیست ساعتو نگاه کردم سپهر غرق فکرو وغم بود ساعت ۸ونیم رو نشون میداد. یه دفعه لب تر کرد

-داداش

-جانم؟؟

-یه سوالی داشتم

-پرس

-میگم خواهرت ارا گل خانوم ازدواج کردن؟؟

-چطور مگه؟؟

وریز نگاهش کردم میدونستم چی میخواد بگه از همون ۵ سال پیش که دیدش میدونستم تو این همه مدت میخواد چی بگه

-من راستش من از روزی که دیدمشون دیگه نمیتونم تو این هوای یه نفره نفس بکشم میخواستم اگه قابل بدونین حالا که حکم تبرعه ام هم قراره بیاد بذارین غلامتون بشم میگذارین؟؟

تو چشمات نگاه کردم خیلی استرس داشت

-سپهر راحت باش دیگه حرفتو زدی

کمی خودشو راحت کرد

-ببین من نمیتونم جای اراگل تصمیم بگیرم که

بغض یعنی

-داداش به شرفم قسم قول میدم خوشبختش کنم نمیدارم یه روزم رنجه غمو ببینه با من .

-باشه حرفه تو درست ولی خودت باید بهش بگی با خانواده ات وقتی ازاد شدی برو خونمون

-یعنی تو به عنوان داداشش اجازه میدی؟؟؟

-ببین سپهر تو منو خوب میشناسی وهمچنین خانواده مو میدونی که حرفم هیچ خریداری نداره توی این زندگی ومخصوصا جلو خانواده ام

-ولی اراگل خانم شما بگین بمیر میمیره

-نه بابا اینقدرا هم نه .وقتی اروین وازاد وعارف خان واذر خانوم باشن ابتین کیه باید با اونا حرف بزنی من میگم کارت خیلی سخته روبد دختری دست گذاشتی خخخ

-داداش تو چی میگی؟؟

-عهع باز که گفتی تو

-خب میخوام نظرت رو بدونم

-اگه اراگل اختیارش دسته من بود بهت میدادمش .

چشماش برقی از خوشحالی زد پسر خوبی بود سیگار نمیکشید قلیونی نبود الکل مصرف نمیکرد با هیچ دختری دوست نشده بود تو این چند ماه ونمازشو سر وقت میخوند روزایی هم که تو زندان مرکزی بودیم همش روزه میگرفت باز منو ب-غ-ل م کرد

-خیلی ممنونم داداش پشیمونت نمیکنم از این اعتمادی که بهم کردی

لبخندی بهش زدم رفتم سمتة اتاق خوابم رفتم سمتة پنجره بازش کردم نمیدونستم درست اتاقم روبرو این دختره اس همون موقع اون هم سرش بیرون از پنجره بود هیچ وقتم بی حجاب نبود منو دید لبخند گشادی زد به اذربایجانی گفت:

-سلام

-سلام

بغض یعنی

-امروز خونه بودید؟؟

-نه

-شما مسلمون هستین؟؟

-اره

-پس حتما روزه ایین

-چیا در مورد مسلمونا میدونید؟؟

-همه چی

-از کی؟؟؟ چه جالب شما مسیحی هستین و همه چیو میدونین

-نه من مسیحی نیستم و خانواده ام ماها اهل سنتیم

یه تای ابروم پرید بالا

-بیشتر اهالی اینجا مسیحین که

-اره ولی ما اهل سنتیم

-چه جالب داداشتون نگفته بود

-بله

ولبخندی زد ولپ هاش قرمز شد صدای سپهر اومد: داداش اذان شد نمیایی؟؟

دختر: چیزی شده؟؟

-اذان شد سپهر صدام میزنه

دختره سرش رو برگردوند و به یه لجه دیگه گفت:

-بله؟؟

بغض یعنی

.-

-الان میام

وبرگشت روبه من

-الان میام در خونتون واستون افطاری میارم درو باز کنید لطفا

-چی؟؟

تا اومد بپرسم دوید ورفت رفتم پایین همون موقع صدای زنگ اومد در رو قبل از سپهر باز کردم اون دختر بود با سینی ایستاده بود جلوی در لبخندی بهش زدم

-چه زود آوردین خانومه ...

-دیلا دیلا هستم

-بله دیلا خانوم

لبخندی زد سینی رو از دستش گرفتم

-خیلی ممنون

سپهر اومد وگفت:کیه؟؟

چشمش به دیلا افتاد

-به همسایه دوباره که مارو خجالت زده کردین

-نه کاری نکردم

-پس یه لحظه صبر کن تا من پیام

وسینی رو از دستم گرفت ورفت

دیلا:چیشد؟؟

بغض یعنی

-نمیدونم سپهر دیگه خخخ

لبخندی زد همون موقع پدرش اقا صالح رسید

-دیلا بابا چیزی شده؟؟

دیلا ترسید ولی عادی برگشت وبعد با روی گشاده رفت وبه باباش سلام کرد

-خوش اومدی بابا

-خوش باشی دخترم

واومدن سمتی در خونه ما همون موقع سپهر اومد سینی رو وهمون ظرفاشون رو پر از غذا کرده بود همیشه زیاد درست میکرد داد دسته اقا صالح

-اینم ازما .

اقا صالح:این کارا چیه پسرم؟؟

سپهر: کاری نکردیم

-خوب کاری کرد داداشم ما که داریم میریم همیشه زیاد غذا درست میکنه اینجا خراب میشه

دیلا:چی؟؟؟کجا؟؟؟

-وچشماش برقی از اشک زد

اقا صالح: کجا پس همسایه؟؟؟

-برمیگردیم ایران یه سری کارا داریم باید انجام بدیم

دیلا:پس اینجا؟؟

-کلیدشو میدیم بهتون هر از گاهی سر بزنید اگه شد سپهر میاد یکی دوسال دیگه

وبه سپهر نگاه کردم اعصابش شرحی شد

بغض یعنی

-دیونه شدی ابتین خودت باید بیایی اینجا خونه توئه

-خونه جفتمونه داداش

وبا دلخوری رفت داخل این موضوع رو از خودمون نباید مخفی کرد که من قراره اعدام بشم

اقا صالح:چش شد پس؟؟؟

-نمیدونم

-کاش نمیرفتین همسایه های خیلی خوبی بودین

دیدم اون دختره اشکش داره میریزه تعجب کردم یه دفعه گفت:

-من برم بابا

واونم رفت بیخیال شونه بالا انداختم یه دختر ۱۵-۱۶ ساله بود دیگه توی اوج احساساته لابد .

اقا صالح:منم برم دیگه تو روزه بودی رنگتم که پریده .

-اره بار اولمه خخخخ

-جدا؟؟؟

-بله

با تعجب رفت توی خونه ولی قبلش گفت:

-راسی ساعت چند قراره برین؟؟؟

-ساعت ۱۲ شب میریم ساعت ۱۲ و ۳۰ پروازمونه .

-اهان .اگه شد اخر شب میاییم ازتون خدافظی میکنیم

ورفت داخل به خونه اشون نگاه کردم چه خانواده صمیمی وگرمی بودن چقدر به ادم انرژی میدادن گاهی بهشون حسودیم میشد دلم خانواده میخواست درست مثله اونا رفتم داخل سپهر نشسته بود سر سجاده ونماز میخوند وضو

بغض یعنی

گرفتم و نمازمو بعد اینهمه مدت خوندن میتونم اعتراف کنم دلم واسه خدا تنگ شده بود نه اینکه بخوام بگم ادم خیلی مذهبی هستم نه ولی خداست بی کلاسی نمیاره ایستادن روبروش میشینی فیلم و سریال خارجی تماشا میکنی وبه کلیسا رفتنشون قبطه میخوری؟؟؟ خب این خدا هم همون کلیساست این نماز هم همون معبد و الهه این زندگی همش دور خودش میچرخه رفتم سر میز افطار سفره رنگارنگی بود خدا رو شکر کردم به خاطر همه چیز به خاطر اینکه بالاخره یه مهری ازش تو دلم افتاده نه اینکه بگم قراره بمیرم یا اینکه بخوام ملو درام بنویسم نه یا بخوام داستان غمگینی بگم ذوق کنم کارم گرفته یا خیلی از خدام بگمو الکی ادعا کنم میخوام بگم دلتون اب بشه بقول بچگیام میخوام بگم دلتون اب من خدایی دارم که هیچکدومتون مته من عاشقش نیسین خدا کسیه که بغض منو معنی میکنه و همین البته اینم باید در نظر گرفت که گاهی بهش گیر میدم و در آخر میگم خدا بغضمو معنی میکنه همینجا بحثو میبندم تمام غذا رو مزه کردم عالی بود خداییش مادر این دختر دست پخت خوبی داشت بی اراده فکرم کشیده شد سمتی روزی که مامان اومد تو اشپزخونه و مکالمه بین منو ماکانو فهمید و بعدش جمجال درست کرد و بابا کلی کتکم زد بی اختیار بغضم کردم اب ریختم و همراه اب توی گلوم بغض رو خفه کردم مگه میشد به بچگی فکر کردو بغض نکرد؟ مگه میشه راحت نشست و به گذشته فکر کرد مگه چیز جالبی از اب در میاد اصلاً؟ ساعت نه ونیم بود سپهر در حال زیر و رو کردن تی وی بود و آخرش رسید به اخبار ایران من حوصله نداشتم رفتم اتاقم دیدم پنجره بازه رفتم که ببندم دیدم از نرده های خونه روبرویی یه دست بیرونه خوب توجه کردم دیدم که اون دختره اسمش چی بود؟؟؟ دیلا اره خودش نشسته توی بالکن سرش روی پاهاش بود به اذری گفتم:

-دیلا خانم .

یه دفعه ایستاد ترسیده بود چشمش به من خورد دست کشید روی گونه اش خوب توجه کردم صورتش قرمز یعنی گریه میکرد؟؟؟ چشمم هم گویا ضعیف شده زیاد خوب نمیتونم ببینم خواست بره باز صداش زدم:

-دیلا خانم

برگشت

-بله؟؟

چه بغضی تو صداش بود

-داشتین گریه میکردین؟؟؟

شکه شد

بغض یعنی

-نه گریه؟؟

-صورتتون قرمزہ چیزی شده توی خونه؟؟؟

-نخیر

-اگہ چیزی شده بگین؟؟من محرم راز خوبیم

-چیزی نیست ، کسی کہ قرارہ برہ محرم راز خوبی نیست هیچ وقت

وخواست برہ پس بگو چیشده دل مشغولی دوران نوجوانیہ عجب اخہ کوچولو تو تازہ ۱۵-۱۶ سالته

-دیلا خانم

برگشت

-بفرمایید؟؟؟

فارسی گفت؟؟درست شنیدم؟؟؟این زبون فارسی رو از کجا بلده؟؟ہنگ کردہ بہش چشم دوختم

-شما فارسی حرف زدید؟؟

با فارسی:بلہ

بہ فارسی گفتم:

-یعنی الان میفہمی من چی میگم؟؟

بہ فارسی:بلہ

-شوخی میکنی؟؟؟

-نخیر

-از کی تاحالا بلدین؟؟

-دو ماہ هست

بغض یعنی

-چجور؟؟؟

-به سختی یاد گرفت ولی ارزش داشت

-یعنی همه چیو بلدی؟؟

-همه چیز که نه ولی یاد داد دوست من بهم دوست من فارس بود

-اها ن چه خوب هم حرف میزنی

لبخندی زد

-من رفت دیگه

-کجا؟؟

-چی کجا؟؟

-هیچی برو..

خواست بره

-نه یه لحظه

یادم اومد چی میخواستم بهش بگم یه چند دقیقه منگ زدم

-بله؟؟

-ببینین دیلا خانم من با این حرفم قصد بدی ندارم ولی این حسه شما یه حس گذراست زیاد بهش فکر نکنید من

هم که میرم ایشالله یه ادم خوب میاد خواستگاریتون

چشمای مشکی رنگش باز پر از اشک شد صورتش مته همه دخترا خوشگل نبود دماغ به نسبت بزرگ صورتشم جوش داشت لب های پهن چشمای بیش از حد درشت ولی قلبه قشنگو پاکی داشت بیش از حد پاک بود پلکی زد اشکش ریخت پاکی اشکش از الماس هم بیشتر بود عجب زندگی مزخرفی دارم من دلم نمیخواست اشکه یه نفر بخاطر من در بیاد رفت داخل چند ساعتی به پنجره اتاقش نگاه کردم حدود دوساعت شد سپهر اومد پشته در اتاق

-چرا

رفتم سمت حمام بعد از دوشی که گرفتم لباس تمیز پوشیدم موهامو کمی خشک کردم اتاقمو مرتب کردم عطرمو کمی زدم خوبه وسایلمو جمع کردم ساعت ۱۱ وچهل وپنج بود سریع زدم از اتاق بیرون ماشین رو دوروز پیش فروخته بودیم سپهر تاکسی خبر کرد ساعت ۱۱ و۵۵ بود در خونه اقا صالح باز شد کل خانواده اشون که خودشو زنشو پسرشو دخترش بودن اومدن بیرون دختره چشماش ورم کرده بود یه تای ابروم پرید بالا با اقا صالح دست وروبوسی کردم وبعدهش با پسرش خانمش هم کمی گریه کرد بعد از خداحافظی سوار تاکسی شدیم لحظه آخر دختره رفت داخل بیخیال چند سال دیگه خوب میشه مگه خودت وقتی مبینا رفت دیگه خوب شدی؟؟؟ نشدم ولی اون قضیه اش با من فرق داره من بیشتر روزامو با اون بودم رسیدیم به فرودگاه باکو

سپهر:داداش میخوایی بیخیال بشی؟؟

-نه چیزی از ازادی تو بیشتر خوشحالم نمیکنه

شماره پروازمون خونده شد رفتیم سمت هواپیما اولین بارم بود سوار هواپیما میشدم استرس داشتم کمی

سپهر:اولین بار ته؟؟

-اوهوم

-یادمه بچه که بودم چندباری با هواپیما رفتیم مشهد وقشم

-جدا؟؟؟میگم سقوط نکنیم؟؟

-نه بابا خخخخ

رفتیم وسوار شدیم مسئولین پرواز دستورات رو گفتن وقتی خواست اوج بگیره قلبم اومد تو دهنم .مخصوصا اینکه پیشه پنجره بودم احساس خفگی بهم دست داده بود زیاد تحمل مسیرای بسته رو نداشتم جامو با سپهر عوض کردم کمی حالم بهتر شد .ولی هنوز استرس داشتم خانمی که اونطرف تر از من بود بهم نگاه کرد..یک خانم تقریبا ۳۰ ساله

خانم:چیه ترسیدی؟؟

بغض یعنی

جدی شدم

— به شما چه؟؟

ایشی کرد و سرش رو برگردوند

— مردم چقدر خودشونو میگیرن انگار کین؟؟/بخدا اگه کره اینقدر خودشو میگرفت طلا میشد

— مته بعضیا پررو نیستم من

برگشت و تیز نگاهم کرد چشمامو ریز کردم و گفتم:

— ومیمون

عصبی شده بود نترکه یه وقت؟؟ سپهر با خنده نگاهمون میکرد

— میمون خودت یه هف جد و ابادت

— بدبخت اگه من میمون بودم تو دو ساعت روم زوم نمیکردی

— میخواستم تشابه بیشتری بجورم

— تو خودت یا میمون؟؟؟

سپهر: بسه داداش تو هواپیما جنگ راه نندازی

— اخه ببین بوزینه رو بهش محل ندادم بهم میپره

سپهر ایستاد و گفت:

— بیا سر جات مشکلی درست نشه تا اونجا

با تشر گفتم:

— بشین

بغض یعنی

با اینکه سه سال ونیم از من بزرگتر بود ولی همیشه از من کری میخوند پرواز بالاخره رسید فرود اومدیم توی باند سعی کردم خودمو خونسرد جلوه بدم ولی استرس خیلی زیادی موقع فرود داشتم بالاخره این هواپیمای لعنتی نشست ادرنالین خونم خفن اوج گرفته بود واسه خودش پووفی کردم وسایلمون رو جمع کردیم وراه افتادیم دلم پر کشیده بود برای خونمون

-سپهر

-جانم داداش؟؟

-بریم امروز رو خونمون بعد برگردیم زندان؟؟

-باشه

ولبخند گشادی زد من میدونم این نیش بازش واسه چیه خیلیم خوب میدونم ولی بروز ندادم به تاکسی گفتیم ما رو به جلفا ببره یک ساعت ونیمه رسیدیم ساعت حدودا ۶ بود

سپهر:من بدونه سحره میگیرم روزه امو

-منم

نمیدونم چرا دلم میخواست تا تهشو بگیرم روزه هامو رفتم از ماشین پایین یادم افتاد مامان اینا دیگه اینجا نیستن یعنی کی اینجااست؟؟؟حتما هیچکی نیستش چقدر کوچه عوض شده بود چقدر خونه ها قشنگتر شده بودن چقدر هوا وحال واوضاع عوض شده بود تمام خاطرات روز اخر از جلو چشمم رد شد چقدر خوشحال بودم واسه اینکه رتبه خوبی آورده بودم واسه اینکه قرار بود شاید به اندازه یه سر سوزن اهمیت واسم قائل بشن سپهر تکونم داد

-داداش نمیری زنگو بزنی؟؟چه خونه قشنگی دارین

سعی کردم بغضمو فرو بدم هر قدم که برمیداشتم داد ها وفریاد های بابا دستای سنگینش که تو سر و صورتتم میخورد یادم میومد یادم میومد که چقدر درد کشیدم یادم میومد که ابروم که شکسته یادگاری از همون روزه میخواستم زنگو بزnm که پیر مردی درو باز کرد

-بفرمایید اقا؟؟

-سلام حاجی چیزه این خانواده مستوفی کجان؟؟

بغض یعنی

یه دفعه چشاشو ریز کرد پرید روی سرم

داد زد: گرفتمش اهایی بیاین فراریو گرفتم

سپهر ومن با چشمای گرد شده نگاه میکردیم عجب کاری کردم سپهر یه دونه اروم زد تو گردن پیر مرد دلم واسش سوخت ولی بیهوش شد قبل از دویدن چشمم خورد به حیاط خاطرات همه چی جلو چشمم اومد لبه حوض همیشه مینشستم و بند کفشامو میبستم داد ها و فریاد های مامان سپهر چند بار محکم تکونم داد

-داداش ترو خدا بدو بریم

دویدیم تا خیابون اصلی واروم راه افتادیم سمت ساحل

جلو و جلو تر رفتیم

رسیدیم به منطقه مسکونی که کنار ساحل بود ویلا های قشنگی داشت کلاه نقاب دارمو گذاشتم سرم و کلاه سویشرتمو کشیدم روی سرم تا کسی متوجهم نشه ومثه اون پیر مرد بشه سپهر هم همین کارو کرد لبه ساحل وجلوی اون خونه های شیک قدم میزدیم چند تا خونه یکی یک نفر میومد بیرون تا لبه ساحل بدوه یا پیاده روی کنه وطلوع خورشید رو ببینه

سپهر: داداش اون کی بود؟؟؟ بابات نبود مطمئنم

-اره فکر کنم خونه رو فروختن

-جدا؟؟؟ کجا رفتن؟؟؟

-تو یکی از همین خونه ها

وبه ویلا ها اشاره زدم سپهر چند باری پلک زد وگفت:

-متوجه نشدم

-تو یکی از همین خونه ها پیشه اروین داداش بزرگم متخصص مغزو واعصابه

-چی؟؟؟ متخصص مغزو واعصابه وواست کاری نمیکنه؟؟؟

بغض یعنی

-اره دیگه چیکار کنم بیخیال من به کمکش احتیاج ندارم کاش هر کس جای خودش بود

-یعنی چی؟؟

همون موقع در ویلایی که روبرومون بود باز شد من هم نزدیکش بودمو به سپهر نگاه میکردم با صدای در توجه جفتمون جلب شد اون ادم برگشت ودر رو بست یه مرد بود با لباس ورزشی گرمکن وشلوار سرمه ایی رنگ خیلی قدش بلند بود وقتی برگشت رادار مغزم کار نمیداد خودش با چشمای گرد شده نگاهم میکرد ساکم از دستم افتاد اومد جلو تر وگفت:

-ابتین داداش اومدی؟؟

ومنو ب-غ-ل م کرد خودش اروین طعم آخرین ا-غ-و-شش زیر دندونم مونده بود ازم جدا شد

-خودتی؟؟؟

وکلاه سوییشرتمو برداشت وبا یک حرکت اون کلاهمو در آورد..

-خودتی دیوونه کی اومدی؟؟؟

از ا-غ-و-شش در اومدم

-بیا بریم داخل

ودستمو کشید وبرد سمت خونهِ اش سپهر هم با لبخند میومد دلم نمیخواست تو این حال برم تو خونهِ اروین چه خونهِ قشنگی داشت یه دفعه دستمو کشیدم

-نه .نمیام

برگشت لبخندش خشک شد اروم گفت

-چرا؟؟

-نمیتونم

-از دستم هنوز دلخوری؟؟

بغض یعنی

-نه بخدا

یه دفعه در باز شد ازاد اومد بیرون و غر غر کنان گفت:

-عه داداش هیچ وقت با من نمیایی

و حرف تو دهنش خشک شد چقدر جفتشون جذاب بودن مته ادم پولدارا پول خوشتیپترشون کرده بود ای جانم چه
عظری هم زده بودند ازاد لب تر کرد

-ابتین خودتی؟؟؟

اروین:عه ازاد تو یه چی بگو من که هرچی گفتم نیومد داخل

ازاد منگ نگاه میکرد یه دفعه پرید جلو و ب-غ-ل م کرد

-چه مردی شدی واسه خودت توله سگ .

وسر و صورتمو بوسه میزد

-داداشم چرا خبر ندادی میایی؟؟؟

ویکدفعه مته اینکه برق سه فار بهش وصل شده باشه گفت:

-بیا تو اینجا بمونی خطرناکه یکی میبینه

-نه نیام ما اومدیم بریم زندان رفتم خونه نبودین یه پیر مرد بود

ازاد اشکشو پاک کرد همیشه احساساتی بود چشمای اروینم برقی از اشک میزد ولی اجازه ریزش بهشون نمیداد
ولی من بغضمو خوردم باید بغضمو میخوردم بغض من یعنی همین تا همینجا کافیه ازاد دستمو کشید و برد داخل

-مگه من میذارم بری؟؟؟

رفتم داخل یه حیاط خیلی بزرگ چند تا ماشین مدل بالا که حتی اسماشونو بلد نبودم یه عمارت با سنگ های مرمر
سفید روبروم سپهر هم اومد رفتیم داخل در رو که باز کردیم صدای دینگ زنگ اومد رفتم داخل همه جا رو دید زدم
خونه خیلی خوشگلی بود

بغض یعنی
-خوبه مبارکت باشه

اروین:بابا بیخیال خودت بهترشو داری داداش

-باز همون حرفای همیشگی؟؟

ازاد:بیخیال اروین بذار وقتی ازاد شد

-باشه داداش تسلیم

اروین صدا زد:اذر بانو اذر بانو

صبح به این زودی اذر خانومو اینجور صدا بزنی روانی میشه اومد از پله ها پایین وگفت:

-تو باز دویدنو پیچوندی اروین؟؟

ولبخندش خشکید رو پله ها نشست بهم مبهوت نگاه کرد چقدر حیف از اولشم که چیزای خوبو ندیدم الانشم باید
برای آخرین بار ببینم که خانواده ام چه خانواده ایی شده؟؟مامان شال سرش بود عجیبه چه خبره اینجا؟؟یه دفعه
خانمی از سمتی اومد وگفت:

-اقا برگشتین؟؟من به اقام گفتم نون بگیرن الان میان

اروین لبخندی بهش زد

-امروز مهمونای خاصی داریم الهه خانم

اون خانم که تپل بود لبخندی زد وگفت:

-به سلامتی دیروز نگفتین

-آخه داداشم که نگفته بود

خدمتکاره شکه شد وبعد لبخند مزحکی زد

-اقا ابتین ایشونن؟؟

بغض یعنی

چه خوب همه منو میشناسن اما به اسم و رسم افتضاح و رفت به مامان اذر نگاه کردم اروین رفت پیشش دستشو گرفت واوردش پایین یه دفعه یکی بی برو برگرد زد تو گوشم ازاد واروین باهم گفتن:مامان

-چرا فرار کردی؟؟

واشک هاش ریخت

-ترسو تو که ترسو نبودی همیشه جسارتت منو به وجد میاورد از عارف کتک میخوردیو جیکت در نمیومد خیلی ترسوئی ابتین

لبخند تلخی رو لبم نشست

-این واسه ترس نبود مام اذر

گنگ بهم نگاه کرد همون موقع ارا خواهر دوست داشتنیم از پله ها اومد پایین لباس رسمی پوشیده بود وکیفی دستش بود

-عه چه خبره باز جلسه گرفتین الهه صبحانه مو بده برم دیرم شد

وقتی اومد پایین بند کفششو محکم کرد وبعدهش ایستادو سریع رفت انگار اصلا متوجه من نشده

صداش زدم:ارا. ابجی

ایستاد ولی جرات برگشت نداشت رفتم جلو

-خواهری ابجی جونم عزیزم

برگشت با بهت گفت:

-ابتین

-بله دیگه منو ندیدی

اشک هاش شروع به ریختن کرد

-داداشم

بغض یعنی
شروع کرد به گریه

-خودتی؟؟؟

-پس کیه؟؟؟ کجا با این عجله؟؟

-هیچ جا

وکیفشو پرت کرد اون کنار سالن ودوید سمتم ومحکم ب-غ-لم کرد وم-ی-ب-و-س-یدم به سپهر نگاه کردم چه
حرارتی تو عمق نگاهش بود ولی اراگل اصلا نگاه نمیکرد بیخیال شدم برگشتم سمت ماما اذر بابا هم بالاخره از پله
ها اومد پایین

دادزد:تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

-بابا

دادزد:اروین چرا راهش دادی تو خونه؟؟؟ممکنه واست دردسر بشه

غم دنیا توی دلم نشست یعنی حتی دلش نمیخواه باشم؟؟ساکمو دستم گرفتم

-داداش بابا راست میگه من برم

بابا:اره برو ریختتو اینجا نبینم پسره پررو فرار کرده دو غورت ونیمشتم باقیه

اروین:بابا بذار ماها حرف داریم باهم

-بابا و درد وقتی به حرفم رسیدی میفهمی

ارا گل با گریه:بابا میفهمی چی میگي؟؟؟چرا داری داداشمو میندازیش بیرون

-ابجی ارا جونم بیخیال از اولشم من باید میرفتم زندان من برم دیگه

سپهر هم همراهم اومد ازاد پرید جلوم

-به غیرتم قسم داداش اگه بذارم بری

بغض یعنی
-ازاد برو کنار

-نمیرم داداش نرو

-نمیشه میبینی که همه چیو خراب نکن

همون موقع صدای در اومد اروین رفت سمت ایفون تصویری پلیس بود

بابا دادزد: دیدی گفتم

-پشت بوم از کدوم طرف راه داره به بیرون؟؟؟

اروین: داداش نمیخواه فرار کنی ماها حرف داریم باید راجع به کارخونه ات حرف بزنیم

-چی میگی؟ بابا راست میگه واست دردرس میشه من باید برم..

بابا اومد و یقه امو گرفت:

-تو که خوب میدونسی دردرس میشه چرا اومدی اشغال؟؟

-حالا میرم بابا

بغض عجیبی تو دلم نشسته بود ولی من اجازه شکستن نمیدم اجازه له شدن نمیدم اجازه خورد شدن نمیدم من باید محکم باشم دویدم سمت پشته بوم سپهر هم اومد خوب نگاه کردم رفتم سمت پشت ویلا خیلی ارتفاع داشت به سختی مثله گربه اومدیم پایین رفتم توی خیابون تا کسی گرفتم

-برو زندان اقا

سپهر تو چشمام نگاه کرد چقدر نگاهش خاص بود

-چیزیه داداش؟؟

-نه چیزی نیست

رسیدیم نگاه اخرمو به اسمون دوختم رنگه ابیش تو ذوقم میزد لذت این هوای تمیز همه این عطر بهاری صدای پرنده ها رفتم سمت دفتر زندان ساکمو گذاشتم رو میز رئیس سرشو آورد بالا تعجب از سر وروش میبارید

بغض یعنی

-ابتین مستوفی؟؟؟

ودادزد:سرباز

سرباز اومد

-دستبندش بزن

ولبخندی به نشونه رضایت زد

-حاجی دستبند چرا؟؟؟خودم که اومدم میترسی باز فرار کنم

تو چشمام نگاه کرد

-خیلی یاقی شدی ابتین فکر کردم ادم شدی ولی تو ادم بشو نیستی

-اهان اگه من ادم نیستم پس شما از حیوونم پست ترین

یکی بی برو برگرد زد تو دهنم

-حالا بلبل زبونیم میکنه سرباز بندازش بازداشت انفرادی من برم به قاضی کشیک بگم سریع حکمشو ببره

-این بود وعده های برگشتمون؟؟

-ببند دهن تو یه قاتلی قاتل حکمت اومده اعدام

حرفش هزار بار تو سرم کوفته شد سرباز منو برد انفرادی نمیدونم چند ساعت گذشته بود ولی یک قرن تموم شد

سرباز اومد ومن رو بردند رفتیم سمت دادگاه سپهر هم بود ایستادیم توی جایگاه قاضی با به نام خدا شروع کرد

-خب جناب آقای ابتین مستوفی کدومتونین

با اینکه منو خوب میشناخت ومن هم اونو باز پرسید قاضی پرونده بابای رامتین بود

-بنده هستم

تو چشمام نگاه کرد

بغض یعنی

-بزرگ شدی

به خودش اومدو گفت:

-چرا فرار کردی برای فرار از حکمت؟؟

.. -

-خب مته اینکه جواب نمیدی تو بگو ببینم اقای سپهر بازرگان شما چرا باهاش رفتین؟؟ الان حکم ازادیت اومده ولی با حکم فرارت باید یه چند سالی مهمون ما باشی .

سپهر:منو ابتین فکرشو نمیکردیم به اینجا برسیم

قاضی:چرا پس برگشتین؟؟

سپهر:به خاطر اون وعده های شـ

نداشتم ادامه بده

-تا حالا کسیو داشتی قاضی که همه جوهره کنارت باشه؟؟برادرت بشه؟؟

قاضی گنگ تو چشمام نگاه کرد

-من وعده های شما رو پوچ میدونستم که محقق هم شد ولی داداشم سپهر کسی که تو این ۵-۶ سال کنارم بود همش وقتی دیدم اون چوبه دار واعدام از سرش باز شد تا اینجا خوشحالی کردم و برگشتم چون میدونستم شما اونو ازاد نمیکنید تا منو پیدا نکنید فقط فقط بخاطر دین برادری بود وبس .

قاضی متعجب نگاه کرد

-یعنی میخوایی بگی خیلی مردانگی داری ابتین؟؟اگه مردانگی داشتی فرار نمیکردی

سپهر:اقای قاضی همین قدر میدونم وبه مرد بودن وبا شهامت بودن ابتین ایمان دارم که امروز با اون همه حرفی که پدرش بهش گفت با اون حالت روبروی حتی اعتراض کوچیکی هم نکرد اینقدر مرد بود که بخاطر من برگشت حالا شما خودتون مرد بودنو تو چی میبینی؟؟

سرمو زیر انداختم باز اعدام باز این حقیقت تلخ قاضی حکم رو خوند ولی به جز اینکه سپهر ۲ سال زندانی گرفته هیچی دیگه نفهمیدم که اونم با کلی چیز میشه حلش کرد و ۶ ماه حبس بکشه میخواستن مارو ببرن از دادگاه بیرون که رامتین رسید ولی دیر شده بود بهم یه امید های واهی داد ولی هیچ چیز حل نمیشه اراگل به عنوان وصی اول سامی رضایت داده بود ولی پدر و مادرش رضایت نمیدادن اوضاع سختی بود یک ماه انفرادی واسه من نوشتن توی اون یک ماه من دست به قلم بردمو نوشتم روزه دیگه نگرفتم نماز دیگه نخوندم کلا اینارو از یاد بردم شدم همون ابتین قبلی خیلی افسرده شده بودم قلبم دیگه جون نداشت یاد مبینا افتادم یعنی الان تو چه حاله؟؟ دو ماه گذشت تو این دو ماه هیچ ملاقاتی قبول نکردم شهریور شد ده شهریور روز تولدم امروز ملاقاتی هم داشتم چه روزی نهض تر از امروز؟؟ سپهر بهش عفو رهبری خورده بود ویه سری بخشش های دیگه ۴ ماه دیگه ازاد میشد پدر و مادرش اومدن بالاخره استقبالش خیلی خوشحال بود میگفت جلفا میمونه میگفت میخواد مدیریت بازرگانی رو ادامه بده بره توی یه شرکتی دسته خودشو بند کنه رفتم ملاقات ارا اومده بود وازاد ولی اروین بابا ومامان نبودن نشستیم

ارا: تولدت مبارک ابتین

-ممنون

ازاد: امروز تولد ابتینه؟؟ خیلی بدجنسی چرا به من نگفتی واسش کادو بگیرم

ارا: من و اروین توانی کردیم واسش کادو گرفتیم

-عه خیلی نامردین شماها رسما منو خجالت زده کردین جلو ابتین

-چه خجالتی داداش بیخیال

ازاد: داداش چه خبر؟؟ راحتی اینجا؟؟

-بد نیست شماها خوبین؟؟

-بد نیستیم چیکارا میکنی؟؟ ماکان میگفت کتابات تایید شدنا بیایی بیرون باید بترکونی

-داداش بیرون نمیام چیو بترکونم؟؟

-چقدر نا امید شدی؟؟

بغض یعنی

-دو ماه دیگه میفهمی؟؟؟

-عه بس کن داداش

-تو بس کن از حقیقتا که نمیشه دور بود

چقدر دلم گرفته بود امروز چقدر هوا هوای غمگینی بود

ارا گل:داداشی میدونی چه بارونی میومد بیرون

-جدا؟؟؟

-یادته همیشه میرفتیم زیره بارون و برف؟؟؟چقدر خوش میگذشت

سپهر هم اومد پدر و مادرش اومده بودن ملاقات اومد و به وازاد وارا سلام کرد خوب میدونم دردش چی بود

ارا:همین پسره اس که اومده بود خونه اروین؟؟؟وباهاات فرار کرد دیگه؟؟

-اره خودشه

-اها

-ارا گل

-بله داداش

-سپهر دوست داره

متعجب نگاهم کرد

-چی؟؟؟

-اره خیلی وقته ازمن از تو خواستگاری کرد

-تو چی گفتی داداش؟؟

-گفتم هرچی تو بگی ولی پسر خیلی خوبیه

بغض یعنی
ازاد عصبی شد:

-یعنی ارا رو بدیم به این ادم زندانی

-ازاد بس کن من واسه چی زندانم؟؟ سیس گناه داره

چهره اش گرفته شد ادامه دادم:

-منظورم به اون نبود ازاد اونم قتل غیر عمد انجام داده به همون حکمه من الانم تبرعه شده ۴ ماه دیگه میاد بیرون
اینقدر احم کردن نداره دختر گله مردم گل چین تا بیاد وکی انتخاب بشه سنه اراگل داره میره بالا باید دیگه ازدواج
کنه

اراگل:دستت درد نکنه داداش یعنی من ترشیده شدم؟؟

-از نو ع خوشگلش خخخخ

ازاد:ما هم اجازه بدیم ابتین مام اذر نمیداره

-اونو که خودم میدونم بیخیال ایشالله که هرچی به صلاحشونه

سرباز اومد وصدام زد

-من برم دیگه

اراگل اشکشو پاک کرد با همشون خداحافظی کردم وراه افتادم به سمت سلول جایی که چند سال از عمرم رو
گرفت وماله خودش کرد جایی که خیلی خستگی توی تنم گذاشت در حال قدم زدن به سلولم بودم بغض این روزه
لعنتی بد گلوم رو میفشرد امروز چهارشنه بود ده شهریور من مطمئنم چیزی درست بشو نیست من مطمئنم دیگه
باید اعدامو چشید یاد یکی افتادم که یک ماهه سمتش نرفتم از همون سمت رفتم وضو خونه ووضو گرفتم رفتم
داخل نماز خونه ساعت ۱۱ ونیم بود دو ساعتی تا نماز مونده بود تغریبا .دورکعت نماز قضا خوندم رفتمو در نماز خونه
رو بستم بغض بدجور خفه ام کرده بود کنار در سر خوردم زمین

-خدایا اچه چرا؟؟چرا من؟؟

بشنو تو آهم ای خدا

بغض یعنی
چی بود گناهم ای خدا

آه ای خدا

بشنو این صدا

بی پناهم خدا

غیر از شبای سرد و غم

هیشکی نشد همدرد من

اینجا خدا

سنگینه نفس

مسمومه هوا

موندم تو دست غم اسیر

اینبار تو دستامو بگیر

میمیره قلبه گوشه گیر

بازم تو دستامو بگیر

از این همه دلواپسی

از غصه های بی کسی

پیشست پناه اوردمو

بازم به دادم میرسی

قلبم شده دریای خون

تسلیمو درگیر جنون

بغض یعنی

آه ای خدا

بشنو این صدا

بیا پیشم بمون

دنیای ما تکراریه

تقدیر ها اجباریه

اینجا همه

بی احساسنو

دل تو خالیه

خدایا خیلی خسته ام

دیگه این دل تحمل نداره

مگه نگفتی خدا خدای همه اس مگه نگفتی از اون بچه پولدار ومعروفش گرفته تا اون معتاد گوشه خیابونی خدا داره؟؟؟ مگه خدایا حضرت یوسف رو نجات ندادیش؟؟؟ چرا منو از این چاه نمیکشی بیرون؟؟؟ چرا اینقدر بدبختی اوار شده رو سره من؟؟؟ چرا اینجا انقدر نفس کشیدن سخته خدایا به همه چی دارم فکر میکنم خدایا نذار به گناه بیافتم خدایا نذار باز خبطی کنم خدایا نذار به گناه کبیره فکر کنم نمیتونم بشینمو انتظار تاریخ اعداممو بکشم اونم به خاطر جرمی که تقدیره منه ولی تقصیره من نیست دستم رفت سمتیه گونه هام خیس شده بودن مگه میشه خیس نشه امروز تولدمه خدا یه هدیه میخوام اونم یه هدیه غیر ممکن ازادیمو صورتمو پاک کردم بدونم اینکته کسی متوجه بشه رفتم سمتیه وضو خونه وضوتمو شستم برگشتم به سلول یهو همه دست زدن وای اینجا چه خبره؟؟؟ مگه من بچه ام؟؟؟ لبخند خیلی تلخی رو لبم نشست اصلا تولد چی هست؟؟؟ چه واژه غریبیه

چقدر غم داشتم ولی با لبخند ها وقهقهه های مصنوعی پنهونش کردم بچه ها سه تا سلولی که تو این بند بودیم واسم تولد گرفته بودن همشون دست میزدن وای کیک هم واسم آوردن کیک دسته سپهر بود ویک شمع که عدد ۲۴ بود روش کیک رو روی میز گذاشت سرباز های زندان بانی هم اومدنو رئیس زندان یهو دیدم پشت سرم یه نفر میگه داداش برگشتم نه غیره ممکنه مگه میشه؟؟؟ ازاد واروین واراگل ازاد رو ب-غ-ل ش کردم ازاد با قهقهه گفت:

بغض یعنی

-داداش اروین با رامتین جان حرف زد واز رئیس اجازه گرفتیم امروزو کنارت باشیم کجا رفتی یه ساعته منتظریم

.. -

فقط تونستم لبخند پر از حسرتی بزنم ارزو بچگیم برآورده شد

همیشه با حسرت به شمع کیک اروین نگاه میکردم دلم میخواست یه بارم که میشد من فوتش میکردم حالا بچه ها واسم یه کیک دو طبقه سفارش دادن اروین با لبخند پررنگی نگاهم میکرد ب-غ-ل ش کردم

-ممنون داداش

-کاری نکردم داداش

چقدر واژه داداش رو به من زیبا متلقی میکرد دلم نمیخواست از ا-غ-و-ش اسطوره ام بیرون پیام تو چشمای میشی رنگش چشم دوختم غرق شدم تو این محبتی که تازگی ها تو دلش آمده بود چقدر شیرین بود محبتش

-ببخشید که اینجا شد ای‌شالله سال دیگه خونه خودت

لبخند تلخی زدم

-شاید

ارا:نمیخواایی داداش شمع تو فوت کنی؟؟؟

ونگاه تیزی به سپهر کرد یکم از دستش انگار دلخور بود خنده مو قورت دادم چقدر زشت بود تو این سن تولد گرفتن رفتم ونشستم پشت میز ارزو کردم هیچ بی گناهی تو بنده اسارت نباشه چشممو بستمو فوت کردم همشون دست زدن همه میخندیدنو خوشحال بودن یه چیزی شبیه پاپ اراگل دستش بود وقتی ترکوندش همه جا پر از کاغذ ریز شد یکی از سرباز ها هم دستش دوربین بود فیلم میگرفت سعی کردم همش لبخند بزنم تا شاید غم ها بره ولی نمیرفت سپهر در گوشم گفت:

-کنه به خواهرت گفتی که اونجور نگاه میکنه؟؟

قهقهه ایی زدم چشمکی بهش زدمو گفتم:

-دیگه به خودت بستگی داره ولی اینجور که پیدا دلش میخواد از وسط نسفت کنه .خخخخ

بغض یعنی

-دستت درد نکنه داداش خخخخ اخه گناهم چیه؟؟ چی مگه بهش گفتم؟؟

-هیچی

-لوس نشو ابتین

اخم مصلحتی کردم ولی ول کن نبود

-بهش گفتم عاشقش شدی خوبه؟؟

سپهر سرخ و سفید شد یه تای ابروم پرید بالا

-وا مگه غیره اینه؟؟

-خب نه ولی همینجوری خشک و خالی میذاشتی یه جلسه خدمتشون میرفتم

-مام اذر در خونه ام رات نمیده چه برسه به اینکه بذاره یه جلسه باهاش حرف بزنی

سپهر توی هم رفت قیافه اش

-بابا قصه نخور من به ازاد اینا گفتم هواتو داشته باشن بعده من

با این حرفم بهمش ریختم با بهم ریختگی گفت:

-ابتین نمیخواهی جلو همه بزنی تو دهنه که؟؟

اخم مصلحتی کردم و لبخندی بهش تحویل دادم ادامه داد .

-ایشالله که چند روز دیگه ازاد شدی خودت میایی کمکم

-من جایی نیام خخخخ

-تو غلط میکنی

اخمی کردم

-سپهر پررو شدیا

بغض یعنی

-رسم برادریه . خخ

-پررو بودن؟؟

-اره یه جورایی

ازاد نشست پیشه من واروین پیشه سپهر

اروین:ببین چیکار میکنیا اقا سپهر همش داداش مارو به صحبت گرفتی این خواهرمون پر پر شد از دیدن کیکی که قاچ نمیشه .

ارا اومد جلو وگفت:

-من یا تو خرس گنده

اروین:معلومه کی خرسه دو کیلو اضافه وزن داری خانوم خانوما

ارا صورتشو اونطرف کرد وگفت:

-دارم که دارم حق تورو که نمیخورم . حق ابتینو میخورم تو خونه .

وبرگشت وخنديد هممون خندیدیم از حرفش ارا جاشو بین منو ازاد باز کرد وگفت:

-داداشی یادته میرفتیم کیک ماکان رو دست میزدیم؟؟؟اونم مته بچه ننه ایی ها میرفت پیشه مامانش وگریه میکرد خخخ

-اره یادمه ولی تا جایی که یادمه ما دست نمیزدیم گند میکشیدیم از حرصمون خخخخخ

-خب نمیخوای سوپرایز شی؟؟؟

-چه سوپرایزی باز داری؟؟؟

-خودت ببین

یه دفعه یکی اومد وبه در سلول تکیه داد با لبخند گفت:

بغض یعنی

-سوپرایز اینجوری ابّین خان تولدت مبارک داداشی

هنوز تو بهت بودم رئیس زندان واقعا امروز چش شده بود نمیدونم که اینارو راه داده رفتم سمتش ماکان وگفتم:

-واقعیه؟؟؟

چقدر قدش بلندتر شده بود تقریبا همقد من شده بود چهارشونه موهای خرمایی مشکی موهاش تیره تر شده بودن
یه طرف حالت زده بود بالا ته ریشش جذابترش کرده بود کادو رو گذاشت زمین

-دراز بی مصرف نمیخواهی ب-غ-ل م کنی؟؟؟

سریع ب-غ-ل ش کردم میخندید

-تولدت مبارک اینبار واست گرفتم عقده هات رفع بشه نیایی تولد منو خراب کنی. خخخخ

با خنده بهش نگاه کردم نه واقعیه چقدر دلم واسش تنگ شده بود

-کره خر چرا میخندی؟؟؟

-جرات داری جلو مام اذر بگو

-جرات نمیخواه میگم دیگه نمیتونه از پس زبونم بر بیاد خخخ کم میاره

اروین:داداش ماکان

-ای وای برمن اینم حامی سرسخت مام اذرت. خخخخ بذار ببینم توله سگ تو هرروز باید خوشتیپ تر بشی؟؟؟ زندان
نه تنها افسرده ات نکرده بلکه خوشگلترتم کرده اگه مام زینب بود.

-راسی نیومدن؟؟

-منم با اکراه راه دادن رفیق تا همین دودقه پیش رام نمیدادن میگفتن تو نقشه فرار قبلی دست داشتی خخخخ

رئیس به جمعمون اضافه شد رو بهش کردم

-خیلی ممنون آقای صفاری امروز رو بهترین روز عمرم واسم ساختین

بغض یعنی

-کاری نکردم پسر

ماکان:عه عه ازش تشکر نکن حاج یوسف ومحمودم نداشت بیان داخل کادو هاشون رو من اوردم مام زینب منم که بفهمه اومدم چند روز بهم غذا نمیده .تازه ازش تشکر میکنی؟؟؟

رئیس زد به شونه ماکان:خیلی رو داری ماکان خان من مودنم چجور میخوایی دکتر این مملکت بشی

-راستش دکتر که شدم حاج علی ولی عمرا تو یکیو ویزیت کنم منطقه جلفا افتاد دسته منو ارا

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

-بله داداش ابتین بله ما اومدیم به زادگاهمون خدمت کنیم شدم دکتر عمومی اینجا منو اراگل باهم تویه درمانگاهیم

خیلی خوشحال شده بودم

-پس تخصصت؟؟؟

-وقتایی که کلاس دارم میرم اصفهان

-آخرش نتونستی تهران بیاری؟؟

-من اگه هنر داشتم اونجا بیارم که حال وروزم بعضه حالام بود با هزارتا پارتی از بعضیا وبه اروین نگاه کرد افتادم جلفا قرار بود بفرستم اهواز که جامو با یه اهوازی جابه جا کردم البته توسط بعضیا .خخخخ

اروین به سمتش اومد وگفت:

-هی حالا بگو بعضیا بعضیا باشه .

-اخره من با بعضیا مشکل دارم هنوز یه خورده

اروین خندید وگفت:اونو باهم حلش میکنیم نه بعضیا؟؟؟

ماکان:باشه بعضیا خخخخ

از حرفاشون چیزی سر در نمیآوردم فقط خندیدم

-چشم

رفتم سمت میز بیشترشون لباس بود ازاد واسم عطر گرفته بود ارا گل یک موتور اهنی دکوری شکل بود اروین یک ساعت ماکان هم نمیدونم وقتی کادوش رو باز کردم حسابی جا خوردم خوبه تا این موقع نمرده این کبوتر چقدر هم ناز بودش

-میگم چجور آوردیش تا اینجا که نمرد بعدشم تو زندان که نمیدارن من نگهش دارم

ماکان فقط خندید همشون خندیدن از ماکان همینقدر انتظار میرفت. خخخخ نگاه تو جعبه کردم یه جعبه دیگه هم بود درش اوردم بازش کردم یک پلاک از جنس نقره بود یک مربع بود که داخلش خالی بود ویک مثلث داخلش بود که چرخش میخورد ویک دایره داخل مثلث خوب فکر کردم یاد ۱۲ سالگیمن افتادم ماکان اینارو واسه جفتمون خریده بود ولی میگفت وقتی ۱۸ سالت شد تو تولد ۱۸ سالگیت بهت میدم همیشه میگفت نشان مادو تا اینه اینکه تا ابد با هم دوست باشیم اون پلاک یک بند پارچه ایی داشت نگاهی به پلاک ونگاهی به ماکان کردم ماکان لبخندی زد ولی طعم تلخیش رو حس کردم

-۱۸ سالگی نشد ماکان ولی ۲۴ سالگی به دستم رسید

همه مشکوک نگاه میکردن

ماکان:نمیندازیش؟؟

خوب به گردنش خیره شدم ازاون انداخته شده بود انداختمش

-همیشه دوست هم میمونیم داداش واسه هم برادری میکنیم حتی اگه من نباشم

زد به بازوم

-عه میخوایی حالمو بگیری؟؟

وتو ا-غ-و-شم کشید اراگل کبوتر رو از دستم گرفت

-میبرمش خونه داداشم وقتی ازاد شدی پروازش میدیم

بغض یعنی

لبخندی زدم ولی از نوع تلخش پس قرار نیست این بیچاره پرواز کنه پس همه کیک هاشون رو خوردن کاش این شیرینی هیچ وقت تلخ نمیشد واسم ساعت ۱۲ونیم بود رئیس گفت که بهتره همه برن و جمع وجور کنیم سلول رو همه رفتن و باز ما شدیمو تنهاییمون توی این سلول تصمیم گرفتم نماز ظهر رو برم یادمه حاجی میگفت خدای خوبیه باهاش قهر نکن باز باهاش اشتی کردم باز همه سنگای دلمو دور ریختم از غم هایی که ازش به دل گرفته بودم

تو دلم فقط فقط محبت اون بود فقط همون مگه میشه جز خدا به کس دیگه ایی پناه آورد؟؟؟اواخر شهریور بود ترس بدی تو وجودم بود ۳۱ شهریور یک ماه وده روز دیگه مونده بود به عبارتی چهل رو .

یکی از بچه های سلول به اسم مهدی بهم گفت چهل شب رو دعا توسل بخونم ۲۵ شب گذشت خیلی میترسیدم شبها همش کابوس اعدام میمیدم تا صبح خوابم نمیبود اعصابم خیلی داغون شده بود ۷ تا رمان نوشتم کتاب قران حاجی رو هرروز یکمیش رو میخوندم خدایا یه فرجی برسون دارم میمیرم از استرس ۳۰ روز گذشت ماه ابان هوا برفی بود خیلی دلم غم داشت یا خدا کمکم کن هرچوره بود التماس خدا رو میکردم ولی فایده ایی نداشت خدایا به جوونیم رحم کن تو که میخواستی منو بگیری چرا وقتی اون عوضی منو با شیشه زد نگرفتی؟؟چرا گذاشتی تو این چند سال همه چیز بینم خوبی و بدی محبت های اسطوره ایی که یه روز واسم خیلی مهم بود بعدش ازش بیزار شدم والان هر هفته میاد ملاقاتم ومعلوم نیست از این ملاقاتا چی میخواد ومشکوک میزنه یک هفته مونده بود حس میکردم فشار خیلی افتاده

"قاضی:بیارینش .

صبح ساعت ۶ صبح بود اذان گفته شد نماز مون رو خوندیم منو دارن همراه یه سری میبرن پای چوبه دار بغض خیلی گلومو فشار میداد من دلم نمیخواد بمیرم یا امام حسین یه فرجی کن اشک صورتمو خیس کرده بود خدایا من غلط کردم به خانواده سامی نگاه کردم

رفتم سمت مادرش:خانوم ترو سر جدت من جوونم نکن بامن اینکارو خانوم ترو خدا

خانم با سنگدلی گفت:خون در برابر خون تو که پولی نداشتی خون بهای پسرمو پیردازی حالا باید جوونیت رو پیردازی .

تو چشمات چشم دوختم

-خانوم سر جدت یعنی اگه پولشو میدادم منو بیخیال میشدی؟؟؟

بغض یعنی

دویدم سمت به بابا به پاش افتادم:بابا ترو خدا پول خونشو بده تو که واسه اروین بهترینا رو جور کردی بابا ترو خدا نذار
جوون برم زیر خاک

یکی با پاهاش لگد زد بهم

-اگه میخواستی اینجور نشه نمیرفتی اونجا .

دویدم سمت اروین

-داداش تو یه کاری کن

اورین:داداش بخدا هر کار تونستم کردم

مام اذر میخندید مگه میتونه؟؟؟یه دفعه خنده اش تبدیل به گریه شد چرا اینجوریه اوضاع؟؟

قاضی:سرباز بگیرش بذارش پای چوبه دار

من رفتم بالا طناب دور گردنم بود

دادادم:خدا

یه دفعه از خواب پریدم گلوم رو ماساژ دادم صورتم خیس خیس بود سپهر پرید از تخت پایین شونه هامو ماساژ
میداد

-داداش خوبی؟؟؟

شکه شده بودم بدنم میلرزید چه کابوس وحشتناکی بود بچه های سلول همه بیدار شدن هرکس یه جوری سعی
داشت دلداریم بده پس فردا مارو میبردن داخل محوطه جایی که برای زندانی هایی هست که قراره اعدام بشن دلم
هیچیو نمیخواست قبول کنم سپهر چشماش قرمز شده بود از اشک

-داداش داری خودتو نابود میکنی خدا بزرگه شاید به دادت برسه

دلم میخواست این بغض لعنتیو اینبار فرو ندم دلم میخواست جلو همشون اشک بریزمو بگم نمیتونم اشک تو چشمام
جمع شده بود به همشون نگاه کردم از پشت حاله اشک ولی نذاشتم جلوشون بریزه رفتم سمت سینی که اونجا بود

بغض یعنی

چند مشت اب به سر و صورت زدم توی اینه ی که روبروم بود نگاه کردم زیر چشمام گود افتاده بود وسیاه شده بود
یک ساعت بیشتر نمیتونستم بخوابم که اونم کابوس میدیدم

-بچه ها بخوابین چیزی نیست عذر میخوام که بد خوابتون کردم

ولامپ رو خاموش کردم هرکسی رفت تو تختش نشستم لبه تخت سپهر نشست پیشم

-داداشم .

و ب-غ-ل م کرد گریه میکرد

-اینقدر غصه نخور بتین . حل میشه

-گریه نکن داداش فوقش اعدام میشم

خیلی وهم گرفته بود منو دو شب هم با بدبختی طی شد دادگاه اخر وملاقات اخر گرفته شد مام اذر لحظه اخر گریه
اش افتاد

گفت:با اینکه تا حالا خیلی اذیتت کردم ولی یه مو از سرت کم بشه نمیتونم بتین تو پسر می پاره تنمی

واینقدر گریه کرد تا خسته شد بابا هم خیلی ناراحت بود ارا هرکاری کرد نتونست رضایت خانواده سامی ور بگیره
اونا حرفشون یکی بود چون ورشکست کرده بودن وپدر خونواده معتاد شده بود بعد از مرگ سامی حرفشون یک
کلام بود یا دیه رو پرداخت میکردیم یا باید خون من ریخته میشد چونکه ماه حرام بود دوبرابر شده بود دیه و خانواده
اونا میگفتن باید دوبرابر از دوبرابر رو پرداخت کنیم اونم همین هفته اخر راضی شده بودن یعنی چیزی حدود پونصد
میلیون تو من میشد ازاد ماشینشو فروخته بود

همشون پولاشون رو جمع کرده بودن شده بود ۳۰۰ میلیون تو این مدت کم نتونسته بودن خونه هارو بفروشن والا
چند برابر پولش در میومد اروین هم تقاضا وام کرده بود ولی اثری نداشت تمام نقدینگی ماکان وپدرش هم رفته بود
توی مخارج کارخونه اشون واونا تونستن ۱۰۰ تا بهمون بدن ولی بازم نشده بود وکیلیم رامتین هم ۱۰ تا جور کرده بود
۹۰ تای اخرش جور نشده بود جریمه های دولتیم بود تازه رفتم توی اون مکان مکانی که تمام غم دنیا رو به دلم
نشوند من چوبه دار حس کردم خیلی یخ زده ام نشستم رو به قبله قرانو باز کردم یک پتو دورم گرفته بودم
میلرزیدمو قران میخوندم دعا توسل هم خوندم امشب شب اخرم بود که تموم شد باورم نمیشه دیگه فرادا صبح
نمیتونم خورشیدو ببینم باورم نمیشه فردا صبح که میشه ساعت ۵ از این دنیا میرم تو چشمای بچه هایی که قرار

بغض یعنی

بود اعدام بشن غم خاصی نشسته بود دلم هر لحظه بیشتر یخ میزد مته اینکه همین الان حس مرگ رو بخوام تجربه کنم فردا شب این موقع عذاب قبر رو دارم مگه یه جوون گنااهش چیه که از این دنیا بره؟؟؟ اونم در این صورت که بدونه ساعت مردنش کیه بغض توی گلوم نشسته بود حالا میفهمم بودن توی هموون چهار دیواری با وجود این حکم که اگه به حبس ابد تبدیل میشد چقدر بهتر بود حالا میفهمم بغض یعنی چی حالا میفهمم بغض یعنی اینهمه درد فقط و فقط برای من کادو پیچ شد بغض یعنی اینکه کاری از دستم ساخته نیست اشک هام رو سجاده میریخت زمزه وار گفتم:

-خدایا گناهم این بود که به جرمی که تقصیر از من نیست برم وبمیرم؟؟؟ مگه نمیگفتی ادمای بی گناه هیچ وقت پاشون به چوبه دار وبالای دار نمیرسه؟؟؟ پس کوشش؟؟؟ یا عباس کو اون معجزه هات؟؟؟ خدایا چرا منو از چاه درنیاوردی؟؟؟ خدایا من فردا میام پیشتا اما با یه عالمه گله میام چون تو نداشتی من این دنیا رو ببینم خدایا یه عالمه غم تو عمق دلم گذاشتی دختری که دوسداشتم رفت پدرم هیچ وقت واسم پدری نکرد مادرم هیچ وقت با محبت غذا جلوم نداشت. هیچ وقت مادری نکردم عشقم واسم هیچ وقت عاشقی نکرد خدایا پس من تقاص چیو باید پس بدم؟؟

نگاه کردم از پنجره کوچکی که یه حاله کوچیکی نور مینداخت داخل اون اتاقک هوا گرگ ومیش بود در باز شد سرباز اسم هامون رو خوند لباس سفید پوشیده بودم چقدر غم تو دلم بود قران حاجی رو بستم وبوسیدمش توی چشم بقیه نگاه کردم شاید از اولشم چیزی به اسم شانس تو زندگی من نبوده سرمو رو به سقف کردم و گفتم:

-یا الله کمکم کن

پاهام میلرزیدن دستبند زده رفتیم رسیدیم به مکانی که قاضی بود قاضی از هرکدوم پرسید حرفی دارن بزنن وبرن بالای دار هرکدوم وصیتی کردن هرکدوم از خانواده ها اشک میریختن همشون قتل غیر عمد بودن مته من مته سپهر که عفو خورد نگاه به خانواده ام کردم همشون گریه میکردن خانواده سامی هم بودن رامتین نبود اونایی که جلو تر از من بودن اعدام شدن مادر سامی جلو اومد وگفت:

-جون بچه امو گرفتی خدا ازت نگذره ببین بعد رفتنش بابا وداداشش چی شدن

-خانم ترو خدا رضایت بده خانم نذار من بیگناه برم اون دنیا

-یا دیه رو میپردازم یا خون در مقابل خون

-میدونسی خیلی بی رحمی من جوونم دلت میاد؟؟

بغض یعنی

رفت سمتی ایستاد گریه میکرد انگار خودشم دلش رضا نبود

قاضی رو به مادر سامی: خانم اگه امکانشه رضایت بدین اقا ابتین پسر خیلی خوبیه حیفه این جوون پر استعداد پری پر بشه

مادر سامی تو چشمم نگاه کرد نمیدونم چی دید ولی سکوت کرد چقدر سکوتش تلخ بود

قاضی: حرف آخرت چیه ابتین؟؟

-حرف آخرم؟؟؟

-بله

-میخوام به نام خدا بگم به نام خدای بابام که یه عمر منو زد یه عمر من رو ندید ولی من هنوزم خیلی دوستش دارم

بابا سرشو بلند کرد وبا چشمای قرمز واشک الودش بهم نگاه کرد

ادامه دادم: به نام خدای مام اذرم مامانی که همیشه مادریش واسه خواهر و برادرام بود و منو از دستای مهر بونش دریغ کرد

مام اذر با حق حق بهم نگاه کرد

باز ادامه دادم: به نام خدای همتون که امروز میبینین مردنمو ولی چند روز دیگه شاید تا چهلیم واستون عادی بشه به نام خدای اسطوره ام داداشم اروین دادش بیش از این از دستم بر نیومد شرمنده داداشم ببخشید کم بودم واسه برادری کردن در حقت

اروین شونه هاش لرزید و نشست رو صندلیش

ادامه دادم: به نام خدای همه اون بی رحمایی که دلشون خواست من نباشم شاید جاشون رو واقعا تنگ کرده باشم تو این دنیا شاید اینقدر بد بوده باشم که اشتباهاتم همیشه تو چشم بود و یا خیلی بزرگ ولی از همتون حلالیت میخوام همین

چشم بندم بسته شد چیزی روی سرم گذاشته شد در حالی که اشهدمو میخوندم رفتم بالا صدای اروین رو شنیدم

بغض یعنی

با حق حق میگفت: حاج خانوم ترو سر جدت رضایت بده یه عمر نوکریتو میکنم حاج خانوم یه عمر خاک پات میشم
نذار داداشم بمیره

خانم: پس حقم چی؟؟؟

-حقتم میدم

-اون حقو نمیگم پسر من چی؟؟؟ جای خالیشو چجور پر میکنی من ازت یه قرون پول نمیخوام من فقط سامیو میخوام

-خانوم نوکرتم فکرشو کن تو داداشمو به کشتن بدی ما ابتینو از کی بخوایم به جوونیش رحم کن

ته دلم خالی شد بعد از اشهدم گفتم:

-یا الله کمکم کن

قاضی: ساکت بنا به حکم

خانم نداشت ادامه بده وبا حق حق گفت: من رضایت میدم رضایت میدم

صدا همهمه اومد

قاضی: ساکت یعنی خانم شما بابت قتل پسر تون رضایت میدید؟؟؟

خانم: بله

قاضی: شما آقای عین الله رضایت میدید؟؟؟

با نعشگی گفت: نخیر آقای قاضی

قاضی: پس من الان چکار کنم؟؟

عین الله: دیه پسر مو بده بعد اعدامش نکن

قاضی: آقای محترم در حال حاضر ایشون تماما ندارن دیه رو پرداخت کنن

یه دفعه صدای در وبعد صدای رامتین اومد:

بغض یعنی

-اقای قاضی صبر کن

نفس نفس میزد

-چیشده اقا؟؟؟ شما کی هستین؟؟؟ چرا نظم دادگاهو بهم زدین

-بنده رامتین موسوی وکیل آقای ابتین مستوفی هستم. ایشون دیه اش کاملاً پرداخت شده شما حق اعدامش رو ندارین

قاضی: یعنی چی؟؟؟

-اینم برگه وسند چند دقیقه پیش تو بخش اداری دادگاه بودم وپونصد میلیون تومن ریختم به حساب این خانواده وحتی غرامت های وارده به دولت که ۱۰۰ میلیون بود رو پرداخت کردم

قاضی بعد از چند ثانیه گفت: متهم رو بیارین پایین

چشم بند برداشته شد اروین اومد ومحکم ب-غ-ل م کرد گریه میکرد ولی من نمیفهمیدم اون هنوز ادم نشده که نشده

بغض یعنی این اروین رفت سمت رامتین

-یعنی چی داداش؟؟؟ تو که پولاً رو از ما نگرفتی؟؟؟ شرکت ابتینم که گفته بود چون ابتین از ۲۲ سالش رد شده نمیتونه به وصیت نامه برسه وتمام اموال میرسه به ایتام .

مبهوت نگاه میکردم

رامتین: وکیل اصلی آقای مستوفی بزرگ تازه از المان اومدن وگفتن یه نسخه دیگه از وصیت نامه بوده که ابتین اگه تا قبل از ۲۵ سالگی وارد کارخونه بشه ومدیر بشه میتونه به وصیت نامه برسه والان اون وکیل اجازه داد برای ازادی مدیر کارخونه ها دیه ها وغرامت کاملاً پرداخت بشه

هیچ چیز نمیفهمیدم جز اینکه شاید الانم یکی از همون کابوس های وحشتناکو دارم میبینم حس کردم سر گیجه دارم دستمو به دیوار گرفتم دوروز بود چیزی نخورده بودم نشستم روی یکی از صندلی ها مام اذرو وارا اومدن پیشم مام اذر کمی اب از سرباز واسم گرفت بهم داد

بغض یعنی

-ابتین مامان خوبی؟؟؟

-خوبم مامان

چقدر حالت نگاه کردنش فرق کرده بود قاضی حکم ازادیمو داد رامتین لبخندی رضایت بخش زد وگفت:

-بالاخره بعد از ۵-۶ سال دویدن ازادت کردم خونه اتون میبینمت ازادیتو گرفتم بری زندان وسایلت رو جمع کنی وبری .

خواست بره صداش زدم:رامیتن

برگشت:بله؟؟؟

-تو پولو از کجا آوردی؟؟؟

-بابا از خودته

وزد به بازوم وگفت:

-هنوز نمیدونی یکی از بزرگترین کارخونه دارای ایرونی شدی؟؟؟

مبهوت بودم به دور از باور بود چندبار پلک زدم رامتین رفت ازاد واروین ب-غ-ل م کردن تو چشمای بابا نگاه کردم بدونه هیچ حرفی از دادگاه زد بیرون نمیدونم چرا چیزی نگفت دلم واسه کشیده هاش تنگ شده بود

اروین:اخییییش بالاخره حل شد

اروم در گوشش گفتم:توله سگ اگه یکم ارمشوتو حفظ میکردی کارمون به اینجا نمیکشید .

لبخندی زد وگفت:ببخش منو خو

ولی اینقدر اروم گفت که خودمو خودش شنیدیم مته همیشه میخواست غرورشو حفظ کنه

-باشه داداش

رفتم سمت سله ولی اینبار بدونه دستبند وقتی همه منو دیدن مخواصا سپهر حسابی شوکه شدن سپهر چشماش قرمز بود منو سریع ب-غ-ل کرد

-گفتم چیزیت همیشه گفتم بادمجون جلفا افت نداره .خخخخ

-خخخخ داداش دیونه ی من

همه واسم ارزو کردن که برمو بر نگردم وسایلمو تو کیفم ریختم ساعت ۸ ونیم صبح بود رفتیم دادگاه وهمونجا ازاد شدم بعدا از ازاد شدن ماکان که روی یکی از صندلی های دادگاه نشسته بود پرید پیشمو گفت .

-گردنبندم واست شانس آورد داداشی .

وتوا-غ-و-ش گرفت منو شونه هاش مردونه میلرزید وبعد از اون گریه به قهقه تبدیل شد یکی یکی همه رو ب-غ-ل کردم ولی با تمام وجودم تو این چند سال بازیچه شدم نمیدونم چرا نمیتونستم لبخندوباور کنم حس کردم یه چیز خیلی سخت دور قلبمو پوشونده که غیر از رنگ اسمون ونورش هیچیو نمیتونم ببینم خیلی زجر کشیدمو فکرشو نمیکردم این تازه اول زجر کشیدن هام باشه ودنیا واسم داشته باشه برنامه های بدتر از اون زجر کشیدن سعی کردم لبخند بزخم رفتیم بیرون از دادگاه یه تای ابروم پریده بود بالا حال وهوا خیلی عوض شده بود مدل ماشین ها هم همینطور نگاهی کردم به روبروم

اروین دزدگیر مزدا ۳ رو زد در حال رفتن به سمت ماشین بودم دختری درست چند متر اونطرف تر ایستاده بود جلوم درست اون طرف جاده حس کردم قلبم صداس بیشتر شد بیشتر میکوبید نه عشق نبود نفرتم نبود یه حس عجز یه حس خیلی بد اون هم نمیخواست باور کنه شاید من یه روز ازاد بشم درست مته خودم اونم نمیخواست باور کنه منتظرم بمونه چند شاخه گل بابونه دستش بود زیباترین گلی که تو عمرم میشناختم بابونه بود بابونه برام معنای زندگی کردن بود تا اینکه یهو همه چی رفت تو هوا وقلبم خورد زمین صدای گوش خراشش باعث شد همه شهر باخبر بشن از عجز من گل ها روی زمین افتادن کسی توجهی به ما نمیکرد خواست بیاد جلو نگاهی به دورم کردم دستمو به حالت استپ بالا اوردم یعنی یک قدم دیگه هم جلو نیا که وجودت تو زندگیم مته سم میمونه سرش رو پایین انداخت زیر اون همه رنگ ولاب گم شده بود چهره معصومش به خودم اومدم دیگه بهش توجه نکردم رفتم سمت ماشین ازاد جلو نشست ومن عقب وارا ومام اذر وبابا تو ماشین خودشون رفتیم سمت هومن ویلا

ازاد:ماشینتو باز پس خریدی؟؟

-اره از تورو هم پس خریدمش از قرار دا ۲۴د ساعت نگذشته بود که فهمیدم پولمون واسه ازادی ابتین نمیرسه .ولی الان

ازاد ادامه داد:داداش تو الان یکی از مهم ترین ادمای این کشوری..عجب افتخاری دادی

بغض یعنی

-بابا چرا شلوغش میکنی من که از جریانات چیزی نمیدونم

اروین:برسیم خونه واست میگم

ازاد:اما خداییش اروین خیلی باحال بود که به اون خانمه التماس میکردیو گریه میکردی فکرشم نمیکردم اینقدر
ابتینو بخوایش

اروین:عهع حالا تو ضد حال بزن

بهش نگاه کردم چقدر به نظرم دوست داشتنی شده بود نکنه بخاطر پول اینجور شده که فهمیده پولدارم؟؟؟باید
تهش رو از ماکان دربیارم لبخندی زدم به جفتشون ودستمو رو شونه هردوشون گذاشتم هرچی باشه الان کنارمن
دارمشون محبتشون رو عشقشون رو وهیچ چیز قشنگتر از عشق خانواده ام نیست با یاد اوری اون لحظه که مبینا
جلو چشمم بود چشممو با حرص بستم دیگه حتی نمیخوام اسمش تو زندگیم باشه چشممو باز کردم دستمو از رو
شونه اروین وازاد برداشتم

ازاد:متوجهش شدی؟؟؟

-

اروین:ازاد اذیتش نکن ایشالله یه دختر بهتر چیزی که زیاده دختر خوب که حاضر زنه آقای ابتین مستوفی بشه مگه
نه؟؟؟

لبخند تلخی زدم:حرفت درست ولی من یه قولی به خودم دادم واون اینه که تا اخر عمرم چیزی به اسم تعهل تو
زندگیم نیاد .

ازاد:داداش اچه....

-میشه بحثو تمومش کنید؟؟؟دیگه هیچ وقتم توی هیچ شرایطی پیش نکشین این بحثه مسخره رو من اینقدر
زندگیم پیچده هست که نمیرسم به چیزی به اسم عشق فکر کنم

ازاد:هرجور راحتی .

رسیدیم به ویلا رفتیم از ماشین پایین صحنه چند وقت پیش که فرار کرده بودیم اومد جلو چشمم .حدود چند ماه
میشه ولی تازگی داغی که اونروز بابا به وجودم زد بیش از این حرفاس همه میخندیدن حوصله لبخند مصنوعی رو

بغض یعنی

هم حتی نداشتم رامتین هم اومده بود اروین میگفت اخر هفته قراره به خاطر برگشتم یه مهمونی بگیره چمدونم رو دم وردی در ول کردم زمین فریاد های بابا یادم افتاد چشمم رو بستم وقتی چشم باز کردم مام اذر جلوم بود

-ابتینم اومدی؟؟؟

ماکان یه تای ابروش پرید بالا وگفت:خاله اذر خبرائیه؟؟؟

مام اذر:چی؟؟؟چه خبر؟؟؟

-محبت فوران کرده شما به ابتین مشکوک که خخخ

مام اذر:هیچم مشکوک نیس

وعمیق تو چشمم نگاه کرد یه حرارت دیگه تو چشمم بود اون ساعتایی که اونجا اشک میریخت پای چوبه دار رو هیچ وقت فراموش نمیکنم حتی اگه دروغ بوده باشه وبخاطر پول اشک تو چشمم جمع شد اشک هاش شروع به ریختن کرد

-مام اذر قربون اشکات برم گریه نکن باشه دیگه اینجام

-هنوزم باورم نمیشه میخواستن تورو اعدام کنن

وهق هق زد این محبتش واقعی بود نمیدونم چجور باخودش کنار اومده بود ولی الان عشق مادرانه اش رو توی عمق عمق وجودم حس میکردم استخونام گرما گرفته بود قلبم ولی هیچ حسی نداشت

-خونمون چیشد؟؟؟دلَم واسه اوجا تنگ شده

بابا رو تک مبل نشسته بود همونجور که حرف میزدم نگاهم سمتش رفت خودشو مشغول تلوزیون کرده بود جعبه جادویی پیشرفت کرده بود چقدر جالب بود واسم.

کمی تو هم رفتم بغضم گرفته بود واسه بچگیم

ازاد:اونجا رو دادیم اجاره

-چه حیف شد داداش

بغض یعنی

ازاد واروین باهم گفتن:بله

لبخندی زدمو گفتم:من کجا میتونم استراحت کنم؟؟

اروین:الان به سیما میگم بیاد نشونت بده

وصدا زد:سیما سیما خانم

دختری لباس فرم پوشیده اومد از سمتی پیشمون

-بله اقا؟؟

-اتاق اقا ابتینو نشونش بده

-چشم اقا

ماکان:داداش میخوایی بری؟؟

-خسته ام

به همین یک کلمه رضایت دادم از دهنم بره بیرون دیگه حوصله ایی واسه حرف زدن نداشتم دختر در اتاقو باز کرد

رفت داخل

-اقا اینجاست

اتاق شیکی بود با دکوراسیون سفید سرمه ایی .

-اقا کیفتون ووسایلتون رو بدید من بچینم تو کمد

-خودم میچینم

-چشم پس من رفتم اگه کاری داشتین یا چیزی خواستین صدامون کنید

ورفت خودمو رو تخت پرت کردم چشمام سریع گرم شد

"طناب دار به گردنم بود یا خدا

بغض یعنی

چرا من از این اسارت ازاد نمیشم؟؟؟ صحنه اعدام جلوم بود همه جا تاریک بود اون حاج اقایی که بود در حال خوندن اذان بود صدای جیغ مام اذر میومد صندلی از زیر پام کشیده شد با تمام توانم فریاد زدم

_____دا .

پریدم بالا قفس سینه ام به شدت بالا و پایین میرفت حس کردم چقدر سخته نفس کشیدن به سختی خودمو به ساک دستی رسوندم واسپریمو از توش در اوردم یکدفعه در اتاق باز شد و همه اومدن تو اتاق همه نگران بودن

ازاد: داداش چیشده؟؟؟ رنگت پریده

دست کشیدم به صورتم خیسه خیس بود

ارا: باید بری درمانگاه حالت انگار بده

نه نه

هنوز نفس نفس میزدم چندبار دستمو به صورتم کشیدم بدونه حرف رفتم سمت دری که اونجا بود حدس زدم باید دستشویی باشه یه در هم کنارش بود توی اتاق اونم باید حمام باشه یه در هم روبروش بود حدسم درست از اب در اومد رفتم داخل در رو بستم حالم خوش نبود.. چندباری اب به سر و صورتم زدم فایده ایی نداشت خیلی کلافه بودم دستم رفت سمت گردنم پلکامو روی هم فشردم با حوله صورتمو خشک کردم و رفتم بیرون همه توی اتاق بودن

خاله نرگس: خوبی پسرم؟؟؟

_____خوبم

نشستم لبه تخت هرکدومشون یک طرف بودن ماکان نشست پیشم اونم کلافه بود

_____کابوس دیدی داداش؟؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم

_____ببخشید مارو داداش . باید همه تلاشمون رو میکردیم تا تو به اون شرایط لعنتی نرسی

_____میشه تنها باشم؟؟

بغض یعنی

یکی یکی رفتن از اتاق بیرون پرستار چند لحظه بعد یک جوشنده آورد

-بفرمایید اقا اینو اذر خانم گفتن واستون بیارم

-چیه؟؟

-جوشنده ابلیمو عسل بابونه ورازک ارامش بخشه

سینی رو لبه دراور گذاشت ورفت دستم گرفتم فنجون رو مزه مزه کردم مزه خوبی داشت خوردمش سعی کردم دراز بکشم نشد به سقف خیره شدم یاد اوری مبینا باز عذابم داد غلطی زدم دو تقه به در خورد ماکان اومد داخل

-داداش خوابی؟؟؟

-نه

اومد ونشست لبه تخت

-مزاحم که نیستم

-نه

-بودمم شکال نداره باید با داداش ماکانت کنار بیایی

لبخند تلخی بهش زدم نمیتونستم بگم اینجا هم حسه خفگی دارم حتی فرار هم که کرده بودم حتی توی همه لحظاتم حس خفگی دارمو حس میکنم پر بالم بسته اس .

-چه خبر بچه پولدار؟؟؟

- ..

-ابتین

-بله؟؟؟

-میگم چه خبر بچه پولدار .دیدي اخرش اینقدر گفتي که مته ماها پولدار شدي رفت

بغض یعنی

-این پولاً مالہ من نیست هیچ وقتم نمیشه .

-برو کم شوخی کن .

-شوخی نیست من هیچ وقت سر اون اموال و دارایی ها نمیرم

-ندونسته میگی؟؟؟ میدونی چقدر ملک و کارخونه به نامته؟؟؟دسته کم ده تا خونه تو تبریز داری .چندتا باغ وویلا داری سه تا کارخونه داری

-مهم نیست .

-مهم نیست؟؟؟عقلی برات نمونده نه؟؟؟دیوونه شدی ابتین ؟؟؟

-اره فکر کن دیونه شدم ولی من یه قرون از اون دارایی ها رو نمیخوام ن م ی خ و ا م

-نمیخواهی؟؟؟که نمیخواهی؟؟؟احمق تو همین الانشم نفس کشیدنتو مدیون همین دارایی هاتی میدونی الان دسته کمش شصدهفتصد میلیون برات پول ریختن به حساب تو این اوضاع داغونی که همه ملت ابرونی دارن بدبختی میکشن واسه توی پیزوری که بری واداره کنی اون اموالو تا این بی صاحبی بهش نخوره فکر میکنی چقدرشو میدن یتیم خونه؟؟؟بخدا اگه اندازه همین قدی که واست پول ریختن به اون یتیم خونه ها بدن دو تا از رئیس رؤسای همون کارخونه ها کارخونه اتو تصاحب میکنن وهمشو میکشن بالا تو چرا هیچی حالت نیست؟؟؟

-بس کن ماکان میفهمی بس کن .

وسویشرتمو دستم گرفتم وزدم از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین ساعت نزدیک یک ظهر بود وموقع نماز اروین از پیش بابا وخاله نرگس ومام اذر ایستاد وگفت:

-چیشده صدا داد وفریاددتون میومد؟؟؟

ماکان:ابتین کجا؟؟؟

بی صدا از ویلا زدم بیرون توی حیاط بودم که صدای ازاد از پشت سرم اومد .

-داداش کجا؟؟؟

-

بغض یعنی

رفتم بیرون

اعصابمو حسابی بهم ریخته بود سریع خودمو به لب ساحل که اونطرف خیابون بود رسوندم وراه افتادم به سمت
روبروم در حال قدم زدن بودم خیلی کلافه بودم صدای اذان رو شنیدم نمیدونم چقدر از اون ویلا دور شده بودم
رفتم داخل مسجدی که در حال پخش اذان بود. رفتم سمت وضو خونه وضو گرفتم

رفتم سمت مردونه وقتی وارد شدم حاجی رو دیدم با چشمای گرد شده نگاهم میکرد بعد مثله اینکه بال در آورده
باشه به سمت اومد تو ا-غ-و-شم گرفتمش

-حاجی .

-پسرم .

ازش جداشدم گریه میکرد

-فکر کردم اعدام کردن ابتم .

-حاجی حالا که اینجام غصه نخور

به لباسش نگاه کردم حتی مشکی هم پوشیده بود

-حاجی نگو واسه من مشکی پوشیدی که میخندم خخخ

زد به شونه ام

-حالا بخند ابتم فکر کردم اعدام شدی چطور شد اومدی اینجا؟؟؟نکنه باز خانواده ات ازت گذشتن هاهاه؟؟؟

-اوناه اتفاقا اونا خوب هوامو دارن دلم گرفته حاجی

-چاه باز کنی بیارم خدمت؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا حاجیو این حرفاه؟؟؟

-حاجی؟؟؟

-خب میگی دلم گرفته بنده خدا خخخ

بغض یعنی

- یخ بلایی حاجی؟؟؟هااا؟؟؟

وزدم به صورتش خندید وزیر لب گفت:

- امان از دست شما جوونا .بریم که نماز تمام شد

رفتیم با حاجی مته همیشه به زور منو کشوند صفه اول هنوزم حضورم پیشه خدا واسم عجیب بود ولی واقعا"الا به ذکر الله تطمئن القلوب"" ذکر ویاد خدا ارامش بخش دلهاست "طوفان درونم خاموش شد بعد از اتمام نماز حاجی گفت:

-دفعه بعد با اولیات بیا بچه والا میگم راحت ندن

یه تای ابروم پرید بالا

-عه حاجی؟؟؟تو هنوز عارف خانو نمیشناسیش؟؟؟با خودشم قهره چه برسه به خدا .

-عجب خب تعریف کن ببینم چجور اون قاضی رو گول زدی ها؟؟؟

-دستت درد نکنه حاجی من گولش زدم؟؟؟خخخ

-عجب

-حاجی پاشو پاشو بریم یه جای خوب

-باشه ولی مهمونه من

-بیخیال حاجی

دست کردم تو جیبم حاجی خنده اشو کنترل کرد دریغ از یک یه ریالی خاک بر سرت ابتین پاک ابروت رفت

-پولداری بی پول شدی ابتین؟ خخخخ

-حاجی یوسف شماهم میدونین؟؟

-همه این ملتی که دورتن میدونن

بغض یعنی

وبه دور تا دورمون با چشم اشاره کرد

-یعنی اینقدر؟؟

-چی اینقدر ابتین جان؟؟

-هیچی

دیدم واقعا نگاه هاشون روی من زوم شده و چیزی میگن به هم حاجی ایستاد راه افتادیم رسیدیم به یک دکه لبه دریا دلم لک زده بود واسه آش مخصوص لب دریا دوروز پیش برف اومده بود خیلی سرد بود نشستیم لبه صندلی ها

حاجی: ابتین اینجا جای خوبی نیستا. بیا بریم یه جای بهتر

-حاجی فوحش میخوایی؟؟؟ خخخ

-استغفرالله گفتم پسر مومنی شدی نگو که هنوز زیر ابی میری هاهاهاه

-زیر ابی کدومه حاجی دلم بخدا لک زده واسه آش های لب دریا .

اش مخصوص رو اون دکه فروش جلومون گذاشت ازش بخار بلند میشد کاسه رو آوردم بالا و عطرشو باتمام وجود بلعیدم

حاجی: نکنه مراعات جیب منو کردی؟؟

-نه حاجی این چه حرفیه

-خب بگو ببینم چرا کلافه بودی؟؟

-حاجی بزن به بدن یخ بشه از دهن می افته .

-داری منو تو مار پیچ میندازی جوون؟؟

کمی تو چشمات نگاه کردم همه رفتارم دستش بود ولی چه کنم الان واقعا گرسنه بودم اش رو خوردم ظرف هاشو انداختم توی سطل زباله ایی که اونطرف تر بود کمی سوز میومد حاجی چایی سفارش داده بود نشستم رو صندلی

حاجی: میشنوم

بغض یعنی

-حاجی اون اموال تو کار من نیست اداره کردنش

-چرا از زیر مسئولیت فرار میکنی؟؟

-فرار نیست حاجی جان یه روز فکر میکردم چقدر پولدارا خوش به حالشونه ولی حالا که این اموال بهم رسیده میبینم پولدار بودنم یه هنره که ببینی به دیگران امر ونهی میکنی که ببینی ثروتی که داری مساوی بین همه تقسیم نشده فقط من لذتجو میبرم شاید با خودتون بگید عه چقدر این پسره ابتین شعار میده ولی یه چند روز دیگه میبینمش نگاهی به این پایین شهریا هم نمیندازه شایدم راست بگی حاجی من از همینش میترسم بعدشم اخه یه ادم دیپلمه که چند ساله زندون بوده به نظرتون میتونه مدیر خوبی واسه سه تا کارخونه واون هم هدارایی باشه بخدا اگه بتونه

-بخدا قسم نخور .ولی ببین ابتین شاید یه مدیر خوبی نباشی اونم از لحاظ درسی واون شرایط ولی عدالتو داری نمیداری حق کسی خورده بشه

-حاجی نمیتونم من میخوام از اداره این اموال استعفا بدم

-بعدش چی؟؟؟به این فکر کردی که چی میشه تو استعفا بدی؟؟

-اخه استعفا هم نمیتونم بدم موندنم بین دوراهی به کارخونه ها بدهکارم

-چقدر؟؟چرا؟؟چطور؟؟

-هفتصد میلیون بابت ازادیم پرداخت شد واسه همینه که دارم نفس میکشم والا اون پولی که قرار بود اروین جور کنه نشد

لبخندی معنی دار زد وگفت:

-چه بهتر حالا مجبوری به اداره دارایی هات بررسی فقط ما فقیر بیچاره ها رو فراموش نکنی ها هر از گاهی به کلبه حقیرمون سر بزن

-چشم حاجی اصلا بیخیال نمیخوام اون دارایی ها رو

-ابتین چاییتو بخور

بغض یعنی

وبا معنی بهم اشاره کرد یعنی بس کن یا همون خفه شو خخخ چایمو مزه کردم

-چرا قند نمیخوری؟؟ مگه چایی بدون قند مزه داره؟؟

-حاجی خیلی وقته دنیام تلخ شده

-چایی کور نخور اجاقت کور میشه ها خخخ

-بذار بشه خخخ من که قرار نیست ازدواج کنم..

اخمی بهم کرد وگفت:

-امروز همش میخواهی با من سر جنگ بگیری پسر خوب؟؟

-حاجی چه جنگی ولی بعده اون سیر شدم از هرچی دختره به جوئه تو

-جوئه خودت. من جونم واسم مهمه دو تا پسر دم بخت دارم باید عروس بگیرم براشون

-به سلامتی ایشالله

-نه سه تا دارم

یه تای ابروم پرید بالا

-یکیشم تو دیگه بیا از ده پایین برات یه دختر خوب میجویم خخخ

-نه حاجی نمیخواه وقتی خواستم خبرت میکنم خخخ. من فعلا بدهکاریمو به کارخونه پرداخت کنم

-فکر کنم باید تا اخر عمرت مدیر اون کارخونه باشی تا بتونی پرداخت کنی

-شاید یکسال طول بکشه تا پرداخت بشه

-شاید

برف باز شروع به بارش کرد دستامو به هم مالیدم اوففف سرده منه احمق اخه بایه سوریشرت میام بیرون حالا

قندیل میبندم تا خونه که

بغض یعنی

-سردته؟؟؟ بیا بریم خونه ی ما

-نه امشب اروین یعنی برای من مهمون میاد از اصفهان

-چه خوب کی هستن؟؟؟

-همون خان دایی ماکان دوستم ویه تعداد دیگه از جاهای دیگه اخر هفته مهمونی قراره اروین خان واسم بده

-با برادرت خوب شدی که انشالله؟؟؟

-اره .خوب شدم

حاجی ایستاد به ساعت مچیم نگاه کردم ساعت ۴ عصر بود

-ببخشید حاجی وقتتو گرفتم..ایشالله این ناهار خوشمزه رو هم جبرانش میکنم شرمنده الان نشد

لبخندی زد دستشو بوسیدم وبه سمت مخالف راه افتادم برف کمی تند شده بود دستمو تو جیب سویشرتم کردم
وکلاه سویشرتمو سرم گذاشتم راه افتادم من کی وقت کردم اینهمه از ویلا دور بشم؟؟؟ ساعت حوالی ۸ بود که رسیدم
دستام از سرما قندیل بسته بود حتی نمیتونستم زنگ رو فشار بدم به سختی زنگ رو فشار دادم چند دقیقه گذشت
صدای زنی تو گوشی پیچید لابد همون خدمتکاره اس

-بفرمایید؟؟؟

رفتم جلوی لنز ایفون

-اقا ابتین شمایی؟؟؟

-بله باز کن

تق باز شد چهار تا ماشین غیر از ماشینای بقیه که میشناختم توی حیاط بودن که مدل بالا بودن خودمو ا-غ-وش
گرفتم وبه ویلا رسوندم دینگ زنگ زدم سریع در باز شد

ارا گل:هیــــــــــــــن داداش از ظهر زیر برف بودی؟؟؟ بمیرم

رفتم سمت پله ها مام اذر صدام زد

بغض یعنی

-ابتین

برگشتم:بله؟؟

کلاهمو از سرم برداشتم کم کم گرمای لذت بخش ویلا یخمو داشت اب میکرد

-بیا بریم تو سالن دایی اینات از تهران اومدن و خاله ات از کردستان

-چشم

همراهش رفتم تکونی به لباس هام دادم موهامو که پر از برف شده بود رو بالا زدم رفتم داخل جمعی که هیچ کدوم رو نمیشناختم همه ایستادن اینا کین؟؟ کدومشون خاله مه؟؟ کدومشون داییمه؟؟ چی به چیه؟؟؟

هنگ کرده بودم ماکان ایستاد وبهم با خشم نگاه کرد عمو رسول ایستاد

-اومدی پسرم؟؟؟

اون بیش از بابام منو تحویل گرفت توی جمع سه تا پسر جوون بودن همسن خودم که نمیشناختمشون ودوتا دختر که خیلی فیس وعفاده ایی بودن ومیخواستن کلاس بذارن یک مرد مسن با موهای جو گندمی اومد سمتم چشماش رنگه چشمای من سبز ابی توسی بود تقریبا ۵۰ ساله بود دستشو دراز کرد

-سلام پسرم من ارسلان میلان هستم داییت .

دست دادم وا-غ-و-شش رو به روم باز کرد ب-غ-ل ش کردم چقدر عطر تنش خوب بود کت وشلوار پوشیده ومرتب ، از ا-غ-و-ش گرمش اومدم بیرون خانمی اومد جلو وگفت:

-عزیزم منم خاله اباندخت هستم

خانم با چشمای ابی گیرا بود تقریبا ۴۰ ساله لبخندی بهش زدم یه مرد تقریبا ۴۷ ساله اومد جلو موهای مشکی که کنار شقیقه هاش مشکی شده بود بینی عقابی شکل چشمای مشکی رنگ وصورتی سفید

-من هم میعاد شوهر خاله ات هستم

بغض یعنی

بهش دست دادم گرمای دستشو حس کردم شاید ادم خیلی خوش اخلاقی باشه یک مرد دیگه اومد جلو ۴۵ ساله بود ولی شیطننت از سر و صورتش میبارید دست داد و بعدش محکم ب-غ-ل م کرد انقدر تشابه ظاهری بین قیافه خودم و اون دیدم که جا خوردم در گوشم گفت:

-کپی همیم مگه نه؟؟؟خخخ

با لبخند ازش جدا شدم چشمکی زد

-من چند مدل پایینترم مئه پیکان و شورلت

یکی از دخترا که اونجا بود:عه بابا .

بهش اخم مصلحتی کرد و گفت:توله سگ دوباره من یکی ب-غ-ل کردم حسودیت شد؟؟؟

وروبه من ادامه داد:ابتین جان من دایی کوچیکترت آبان هستم

یه تای ابروم پرید بالا خانمی رو بادست نشون داد:ایشون همسر مهربان خانم هستن

ودختره که خیلی لوس بود رو نشون داد و گفت:

-اینم دخترم تک دخترم آتوسا

لبخندی به دختره زدم اونم لبخند خوشرنگی زد

-خوشبختم دختر دایی

-منم

-وبا شما هم همینطور مهربان خانم خیلی خوشحال هستم از اشناییتون

همون دختره اتوسا گفت:ابتین این رمان هات چقدر باحالت کی نوشتیشون؟؟؟

یه تای ابروم پرید بالا این کی رمان هامو خونده؟؟؟غلط کرده که خونده کارد میزد یه قطره خون هم نمیزد بیرون ازم

دایی اردلان دید اوضاع غارش میشه وممکنه پوست تک دختر لوسشو بکنم گفت:

-بیخیال به ادامه معرفی برسیم

بغض یعنی

فکرشو نمیکردم اینقدر خشم و عصبانیت به چشم بخوره خودم خنده ام گرفته بود ولی جمع قهقهه میزدن اتوسا سرشو زیر انداخت و گفت:

-ببخشید نمیدونستم ناراحت میشین

پوفی کردم دایی اربلان با انگشتش خانمی رو بهم نشون داد که با وجود سن بالاش جذابیت خاصی تو صورتش بود و مهربونیه خاص تر

-پسرم ایشون همسر م مهلا خانم هستن

-خوشبختم..

مهلا خانم لبخندی زد: من هم

وبا دستش دوتا پسر که یکیشون موهای مشکی پر کلاغی و چشمای عسلی رنگ داشت و حدودا ۲۷ سالش بود رو نشون داد

-ایشون آراد هستن پسر ارشدم و مدیر شرکت بازرگانی .

وبا دست دیگه اش به اون یکی پسر اشاره کرد که موهای خرمایی رنگ داشت و چشمای سبز ابی توسی

-ایشون هم آلتان .

هردوشون آرامش خاصی داشتن مثله مادرشون لبخندی زدم خاله اباندخت جلو اومد و گفت:

-این دخترم مهرنوش هستش تک دخترمه و ۱۷ سالشه .

به دختره نگاه کردم کمی غرور و اخلاقی مهربون داشت موهای مشکی و چشمای ابی رنگ ولی پوستی گندمی تیره لبخندی بهش زدم

-خوشبختم

-منم

صدای گیرایی هم داشت وبعد به پسری که موهای خرمایی رنگ و چشمای مشکی داشت اشاره زد

بغض یعنی

-ایشون هم مهراز .پسرم هستش ۲۲ سالشه

لبخندی زدم خاله چقدر زود ازدواج کرده مام اذر با لبخند بهمون خیره شده بود اومد پیشم ایستاد

-هنوز سر دته ایتین؟؟

-نه گرم شدم

-چرا لباس درست حسابی نپوشیدی؟؟؟

یکدفعه داد بابا از پشت سرم اومد

-کدوم گوری بودی تاحالا؟؟

هممون برگشتیم بقیه با تعجب نگاه میکردن ومن با دلخوری .

-من رفتم بالا مام اذر واسه شام صدام کنید

خواستم برم که دستمو بین راه گرفت:

-جوابمو بده گفتم کدوم گوری بودی تاحالا

-بابا جلو مهمونا بس کن

تا عمر داشتیم رنگه مهمون ومهمونیو که ندیدیم الانشم یه ذره غرورمون له ولورده شد رفت پی کارش دایی ارسلان دخالت کرد

-داداش بس کن الان پسرت واسه خودش غرور داره .

بابا:غلط کرده حالا که صاحب دارایی شده بخواد کلاس بذاره

دایی:بس کن عارف اون یه مرده ۲۵ ساله اس واسه خودش ابرو وغرور داره الان پسر من بود ول میکرد میرفت با این رفتار از خونه ودیگه پاشو اینجا نمیداشت .بخدا ایتین خیلی مرده خیلی

اروم گفتم:مسجد بودم بعدشم پیاده رفته بودم خیلی طول کشید برگردم

بغض یعنی

یه تای ابروی بابا پرید بالا وبقیه با چشمای زده بیرون نگاهم کردن چیزی به اسم عبادت تو خونه ما نبود هر از گاهی که ارا روزه میگرفت هزار تا داد رو بابا سرش میزد بابا قهقهه ایی زد: مسخره میکنی؟؟؟ تو ومسجد رفتن؟؟؟ کمتر دروغ بگو

-دلیلی نمیبینم بخوام بهتون دروغ بگم الانم اگه میشه بذارین برم اتاقم لباس هام خیسن برف ها رو شونه هام بوده اب شدن بدنم درد گرفت عوض کنم برمیگردم پایین .

همه جا خورده بودن از طرز اروم صحبت کردن من با بابا ولی همیشه اون بود که داد میزد اون بود که بد و بی راه میگفت ولی من همیشه خودمو قانع میکردم توی دنیا یه فرشته بیشتر به اسم پدر وجود نداره دستش خیلی نامحسوس از دستم باز شد .ماکان اومد پیشم ایستاد وخیلی اروم گفت:

-عجب شرووری تحویل دادیا منم باورم نشد چه برسه به بابات .خخخ

-ساکت میشی یا ساکتت کنم؟؟؟

-یادت نره از صبح ازت دلخورم

-بیا باهام بالا

راه افتادیم جفتمون سمتة راه پله ها رفتیم توی اتاقم

ماکان :خیلی باحال بود این یکی ازبین دروغات .

-دروغ نگفتم از حاجی بپرس

-جدی؟؟؟نکنه میخوایی بگی روزه هاتم گرفتی ابتین؟؟؟

-بتونم میگیرم یکیشو بیشتر نگرفتم

-بیا از دستمون رفتی .

-مگه کسی که به طرف خدا میره از دست میره؟؟؟

-نه ولی ..

بغض یعنی

دو تقه به در خورد من و ماکان تعجب کردیم زیپ سویشرتمو کشیدم بالا باز ماکان خندید

-خب خره برو درش بیار حالا سرما میخوری

وبلند گفت:بیا تو

در باز شد التان ومهراز وارد اتاق شدن التان با اعتراض گفت:

-بچه ها پس چرا دوساعته اومدید تو اتاق پایین حوصلمون رفت

ماکان:عجب داداش ما که ۵ دقیقه نیست اومدیم

ماکان خیلی باهاشون صمیمی بود

-ماکان

ماکان:بله؟؟؟

-شما ها همو میشناسید؟؟؟

ماکان:یکی دوسال پیش اومدم خونتون مهراز والتان واراد هم بودن .من از اونجا باهاشون آشنا شدم

-اهان بیابین داخل .

چشمم خورد به رمان هام که رو تخت ریخته شده بود ماکان خندید وگفت:قبله اینکه بیایی دخترا اومدن اتاقت وازم

خواستن رمان هاتو نشونشون بدم خخخ

-تو بیجا کردی خخخ

رفتم سمت کمد دیوای که خیلی کلاسیک بود وزیبا ودر هاشو باز کردم رسیدم به یه چند دست کت وشلوار بذار

بینم اینا کی اومدن اینجا؟؟؟بیخیال اینا که مناسب نیستن در کمد بعد رو باز کردم همونجا بود که سویشرت رو

برداشتم یک دست لباس کامل که گرمکن وشلوار مشکی رنگ بود گذاشتم

-بچه ها من دوش بگیرمو بیام

ماکان:حوله هم از باکسش بردارو ببر .

بغض یعنی
- کجاست؟؟؟

اومد و باکس رو در آورد

- ببخشید اینارو به سلیغه خودمون واست گرفتیم .

- کی؟؟؟ من صبح فقط چند دست گرمکن دیدم

- مهر از اینا ساعت ۴ عصر رسیدن ساعت ۵ رفتیم مجتمع خرید ساعت ۶ اینا بود اراد والتان هم به ما پیوستن
بهشون گفتم هرچی به چشمتون خوش میاد بخرین

- عجب ممنونم

- کاری نکردم کارت خودت همه چیو پرداخت کرد تازه مارو هم یه سوپ گرمویه ساندویچ عالی مهمون کرد
خخخخ میگم بچه پولدار شدی درست حسابی ها

التان: داداش ماکان من که نفهمیدم چیشد

ماکان: بذار سر فرصت میگم

- باشه

فکر کنم بدهیم هرثانیه به کارخونه بالا میرفت خخخ رفتیم سمت حمام دوش اب رو باز کردم گرماش بدجور به دلم
نشست ولی احساس یخ زدگی هنوز تو بدنم بود امشب سرما نخورم اسممو عوض میکنم حوله بدنی سفید رنگو
پوشیدمش لباس هامو پوشیدم . رفتیم روبرو اینه سرویس سشوار رو در آوردم وشروع کردم به موهام بکشم چه
عجب خیره شدم به خودم توی اینه ته ریش داشتم موهام همون رنگ بچگی خرمایی بود ولی قیافه ام تغییر کرده
بود توی اینه زندان هیچ چیز درست نبود ولی حالا رو باش به دور و اطرافم نگاه کردم همه چیز اختصاصی و آخرین
مدل دیگه از اون سرویس بهداشتی کثیف زندان خبری نبود دیگه از بی مهری های مام اذر خبری نبود به صدای
قلبم گوش کردم نه صدای نمی اومد شاید واسه اینه که خیلی وقته یخ زده رفتیم بیرون خوب بود اندازه اش خنده ام
گرفت ماکان دقیق سایزمو میدونست رفتیم بیرون

- چطوره؟؟؟

همشون به سمتم برگشتن

بغض یعنی

دایی اردلان: پسر تو زندان بودی یا بدن سازی؟؟

ماکان: دیدی گفتم اراد جان دیدی اندازه اش بود من این بوزینه رو میشناسمش

ماکان سوتی کشید وگفت:

-عالی شد فقط این مدل مو مونگلیت رو عوض میکنی فردا پس فردا

-چشم امر دیگه من خوشم نمیاد از این مدل‌هایی که جدید اومدن

دایی: نه ماکان اتفاقا این مدل خیلی بهش میاد

ماکان: بخدا اخر هفته همه دخترا پس میافتن تو زندان چیکار کردی؟؟ خوشتیپ تر شدی. من هنوز شکل جوجه

فنجم اما تو قیافه ات مردونه شده. خخخخ

-کار خاصی نکردم فقط استرس اعدام رو سرم ریخته بود همین

اراد: اتاقت خیلی قشنگ طراحی شده

-ممنون

اراد: راسی کی میری سر کارخونه هات؟؟

-نمیدونم

ونشستم لبه تخت مهراز نشست یه سمتم

-بیایین فردا هممون بریم ببینم چیه اصلا خوبه؟؟؟

-بریم

نگاهم رفت به سمت پاهام همشون کفش پوشیده بودن من دم در بوتز هامو در اوردم وقتی رسیدم ویلا به این

زندگی مرفه عادت نداشتم یادمه توی اون خونه هر وقت با کفش میرفتی رو فرش مام اذر با جارو هدف قرارت میداد

حتی اروین رو لبخندی رو لبم نشست .

ماکان: بگو ماهم بخندیم دوساعته تو فکری حالا هم میخندی؟؟

بغض یعنی

-میگم ماکان . شماها واسم کفش نخریدین؟؟؟

ماکان ومهراز واراد والتان تو چشمای هم نگاه کردن یه دفعه زدن زیر خنده

التان:بخدا این یه موردو یادمون رفت خخخخ

دایی:امان از سر به هوایی های شما بذار ببینم تو پا برهنه تو خیابون بودی؟؟؟اره ابتین؟؟

-نه .بابا بوتز هام بودم که ماکان تو زندان واسم فرستاده بود

ماکان:هنوز داریشون؟؟؟میدونی چند سال پیش واست فرستادم؟؟؟

-اره ۳ سال پیش تو زندان دمپایی میپوشیدیم

ماکان:اهان

ماکان رفت سمتة اتاق لباس

-بذار ببینم ازاد اینا واست نخریدن

یه دفعه بلند گفت:بیا واست خریدن که

رفتم داخل چندتا کشو زیر هم بود حدود ده جفت کفش بود

ماکان:حالا کدومشو میخوایی؟؟؟

-دیونه شدی تو خونه کفش بپوشم؟؟؟

اردلان:پا برهنه ام باشی ابجی زنده ات نمیداره .ببین به ما هم دمپایی مخصوص داد خخخ

قهقهه ایی زدم پس هنوز عادتشو داره

-بابا اینجا یه جفت دمپایی نیست؟؟

اخرین کشو رو ماکان کشید بیرون

-چرا هست .

بغض یعنی

وبا دست نشونم داد نشستم پیشش یه جفت از همون لا انگشتی ها رو پوشیدم

-همین خوبه .

رفتم بیرون از کنار دراور تخت ساعتو دستم کردم بچه ها با هم در حال صحبت بودن

دایی:اهم پاشین بریم پایین تا عارف خان باز داد وبیداد راه ننداخته .خخخ

-سر شماهم مگه داد میزنه دایی؟؟

-نه سر تو همشو دیر رفتنمون پایین رو حالا میندازه گردن تو خخخخ چیکارش کردی که اینقدر به خونت تشنه

اس؟؟؟

-نمیدونم بخدا خخخخ

-بریم

هممون رفتیم بیرون رسیدم به پله های اخر اروین پایین پله ایستاده بود وقتی بهش رسیدم موبایلی از جیبش در

اورد گرفت سمتم

-بیا داداش لازمت میشه میری بیرون زنگ بزنین خبری ازت بگیرم عارف خان اینجور بهت نییچه

ازش گرفتم:ممنون بعدا باهم حساب میکنیم

-این حرفا چییه؟؟؟

اتوسا دختر دایی جلو اومد وگفت:

-اقا ابتین

-بله

اروین گفت:پس من رفتم پیش بقیه

-باشه

بغض یعنی

وروبه اتوسا خانم ادامه دادم :بفرمایید میشنوم؟؟؟

-عذر میخوام که بی اجازه رمان هاتون رو خوندم

-خب

-خب؟؟؟

-همین؟؟؟ شما که عذر خواهی کرده بودین اشکال نداره ولی دیگه تکرار نشه..

سرشو پایین انداخت:باشه

از اون دختر مغرور که اول مراسم دیدم خبری نبود الله واعلم زنه وهزارتا نقشه

-با اجازه

واز کنارش خواستم رد بشم که گفت:

-ابتین یعنی اقا ابتین

برگشتم:بله؟؟

-میبخشید

وبه رمانم که تو دستش بود اشاره زد

-میشه چند روز پیشم باشه؟؟؟

رمان سرسپرده بود دلم میخواست اونقدر گلوش رو میفشردم تا درجا خفه شه بعدش اون ماکان بیشعور رو

-باشه اشکال نداره

-قول میدم خوب مراقبش باشم ممنون

وسریع رفت پوفی کردم رفتمو نشستم پیشه بقیه هرکسی از یه دری حرف میزد ساعت موبایلو نگاه کردم ساعت ۹

شب بود یه دفعه صدای زنگ اومد سیما خانم در رو باز کرد هرکسی یه چیزی میگفت یه دفعه محمود اومد داخل

بغض یعنی

رادار های مغزم به هم پیچید وای خودشه چقدر دلتنگش بودم اومد جلو چقدر با وقار شده بود از اون ادم هپلی خبری نبود اروین رفت استقبالش ایستادم رفتم جلو

وقتی منو دید گفت:داداشم ایتین؟؟؟

-محمود .

سریع اومد و ب-غ-ل م کرد

-بخدا داداش .نمیدونستم بخدا داشتم دیونه میشدم

وقتی ازش جداشدم دیدم گونه هاش خیسه

-عه داداشم زشته .

ودست کشیدم به گونه هاش

-بسه رفیق .من خوبم ببین

-بخدا از یه هفته پیش خواب نداشتم وقتی فهمیدم قراره چی سرت بیاد .پول هم فرستادم واست کمی ولی نشد اونقدر که کفایت کنه ازادیت رو

-دست درد نکنه خیلی ممنونم داداشم .ولی ببین خوبم .

-باورم نمیشه

و ب-غ-ل م کرد .

-داداشم .خودتو اذیت نکن

ازم جدا شد

-بیا بریم داخل .

بغض یعنی

–نه ایشالله یه وقت دیگه مزحم میشم امروز حتی کارخونه هم نتوستم برم از بس اعصابم خورد بود تو خونه بودم که سپهر از زندان زنگ زد وگفت میدونی چیشده محمود ابتین ازاد شده بخدا نمیدونستم خودمو چجور تا اینجا برسونم باورم نمیشد

لبخندی زدم:خودمم هنوز باورم نمیشه ببین داداش بیا داخل

اروین:داداش ابتین راست میگه بیا داخل محمود جان

–نه من برم بهتره خانمم تو خونه منتظره

اروین:ببین اخر هفته مهمونی داریم بیایی خیلی خوشحال میشم

–حتما

ورفت به جمع بقیه پیوستم خوشحال بودم که هنوز محمود رفاقتشو دوستیشو یادشه موقع شام رفتیم هممون سر میز بعد از خوردن غذا پسرا رفتن سمتة سالن نمایش یا همون سینما خانوادگی فوتبال قرار بود پخش بشه بهشون ملحق شدم ازاد واروین هم اومدن همراه دایی اردلان دایی اردلان خیلی انرژی داشت مته یه پسر ۳۵ ساله بود که مجرده بهش نمیخورد متعهل باشه ویه دختر ۱۸ ساله داشته باشه وهمچنین ۴۵-۴۶ سالش باشه بی تفاوت به صفحه نمایشگر نگاه کردم پرده بزرگی که روی دیوار بود وفوتبالو نشون میداد فکرم همه جا میرفت غیر از جایی که بودم نیمه اول بازی تمام شد سیما خانم واسمون چایی آورد کاپمو دستم گرفتمو رفتم سمتة پنجره قدی اتاق به بیرون چشم دوختم فکرم رفت به چند سال پیش روزای برفی ووجود مبینا وجود دختری به اسم تارا تو محله که دلمو برده بود وبا رفتنش یه جای خالی تو وجودم گذاشت وبعد از اون مبینا یعنی الان کجان؟؟؟دارن چیکار میکنن؟؟ازاد ایستاد پیشم

–هنوزم باورش سخته نه؟؟؟

–اره ازاد باور همه چی سخته

–هنوز فکر صبحی؟؟؟

–یه جورایی؟؟

–اون دیگه به دردت نمیخوره .میدونی که چجور ادمی شده میدونی که حتی غید و بند بچه اشم نیست

بغض یعنی

-اره. میدونم ماکان تو نامه اش واسم مینوشت

-مبینا از اولشم بزرگترین اشتباهت بود سعی نکن دوباره تکرارش کنی

-سعی میکنم تکرارش نکنم امروز دیدمش دلم واسه طرز نگاهش سوخت خیلی حرفا داشت ازاد

-ببین ابیین اون گذشت و تموم شد تو با یکی دیگه ازدواج کن

-نمیخوام و هیچ وقت هم نمیخوام موضوعش مطرح بشه

-باشه هر جور راحتی ولی با فکر کردن به دختری که الان هر شب معلوم نیست کجاست وقت خودتو تلف نکن .

ماکان هم ایستاد

-قضیه چیه؟؟؟

ازاد:چیز خاصی نیست

وازاد رفت

ماکان:نکنه بازم مبینا؟؟؟دیدمش صبح

-توهم .

-چیو توهم؟؟؟اون دختره اینقدر ضایع تیپ میزنه که حتی مامان نرگس منم که یه بار دیده بودش شناختش

-بیخیال

-باشه .راسی محمود اومده بود؟؟؟

-اره .میشناسیش؟؟؟

-دست کم گرفتی منو من همه رفیقاتو میشناسم بعد ازادیشون میومدن از ما سراغتو میگرفتند

چشمم خورد به اروین که فوتبال میدید

-ماکان

بغض یعنی

-هوم

-چرا اینقدر همه رفتارشون خوب شده؟؟؟

-چطور؟؟؟

-بخاطر چیه؟؟؟ نکنه بخاطر اون داراییه؟؟

-منظورت تا کیا باشه .

-مام اذر اروین چرا اینا خوب شدن باهام؟؟

-اروین از اولشم باهات خوب بود از روزی که بابات به خاطر اون تورو زد از فرداش اومد وگفت من از دلت دریبارم ولی من نکردمو نکردم تا اینکه جدایی بزرگی بینتون افتاد. من ازش خوشم نمیومد حس میکردم قصدش فقط لطمه زدن به توئه ولی اون یه حسادت بچگی داشته همین اون واقعا برادرانه کنارت

-یعنی میخوایی بگی اینهمه مدت تو اشتباه بودم؟؟؟

-بخدا نمیدونم نمیدونم چی باید بگم

-مام اذر چی؟؟

-اونو نمیدونم ولی اون از صبح که قبله دادگاه دیدمش چیزیش نبود واست ولی بعدش نمیدونم چرا چشمه اشکش سرازیر شد؟؟؟

-نمیدونم چی بگم. اگه قصدشون چیز دیگه باشه چی؟؟؟

-تا اخر عمرت کنارتن خخخخخ چون ثروتی که من میدونم با هر گازی که اونا بخوان بهش بزنن تموم نمیشه تو فقط یک میلیارد دلار تو حساب بانک صادراتت داری. خخخ بشینی پاشو بخوریش تمومی نداره جدا هم خوش به حالت شده .

-شوخی نکن

-من یه چیزا کمی میدونم فردا وکیل میاد رامتینو میگم با وکیل کارخونه ات قرار داد دارن جلو همه وصیتنامه پدر بزرگ پدریت رو بخون جناب مستوفی بزرگ .

بغض یعنی

-ببینم اینا به من گفته بودن خیلی وقته مرده چیشد پس؟؟؟

-نه دیونه یک سال ونیم بعد از زندان افتادن تو مرد .بعدش همه سر حساب که شدن دیدن همه اموال رسیده به بچه
آخر تنها پسر وتنها فرزندش تو وصیت نامه قید کرده که چرا همه چیو زده به اسمت

-جالب شد اونوقت منو از کجا میشناخته؟؟؟

-تو هم خوب میشناسیش فقط نمیدونستی اون بابا بزرگته

-کیه ماکان؟؟؟

-هیچی بعد از خوندن وصیت نامه میبرمت یه جایی تا بهت بگم کیه این بابا بزرگ باحالت

-اوووف حالا هی بییچون منو خب .

-خب_____.

-خب ودرد

-خخخخ

-نخند

دستمو کشید ومنو برد پیشه بقیه

-ماکان

-هوم

-هوم نه وبله یاد بگیر آقای دکتر

-اصلا دلم میخواد بگم هوم هوم هوم

-هوم ودرد میگم چقدر لاغر شدی

-ازبس حرصم میدی

بغض یعنی

—من؟؟؟

—پس من؟ .ترکیدم بخدا از بس اذیتم کردی ببین پوستی استخون شدم رفت دیگه هیچ دختری زیر بار نمیره زنم
بشه برم سرمو بکوبونم تو کدوم دیوار؟؟؟

—سیس نمیبینی بقیه غرق فوتبالن میخوایی پرتمون کنن بیرون؟؟؟

—چشم سیس سیس سیس

اینقدر سیس سیس کرد که دایی اردلان با خنده گفت:

—هناق یه ساعتـــــــــــــــــــــه .وسیس

ماکان:سرطان نیم ساعتـــــــــــــــــــــه .

—گیلی گونی یه ربعـــــــــــــــــــــه .

—وبا پنج دقـــــــــــــــــــــه ..

—مـــــــــــــــــــــــــــــرض

—د ر د .

—وبـــــــــــــــــــــــــــــا .

—دیفـــــــــــــــــــــــــــــتیـــــــــــــــــــــــــــــری

از خنده قسم دارم میخورم داشتم نفس کم میاوردم فکرشو نمیکردم دایی هم اخلاش مته ماکان باشه به قول ازاد
گند زدن وسط فوتبال دیدن بقیه هنوز بحثشون کشار بود پریدم وسط

—کارت قرمز متعلق به اردلان خان دوتا کلمه گفתי خخخخ

دایی خنده اش گرفته بود واسه همین جفتشون کوتاه اومدن همه رفتن از سالن بیرون فقط منو دایی اردلانو وماکان
مونده بودیم

دایی:پسرا دکشون کردم یه فیلم دارم محشر میاین ببینیم؟؟؟

بغض یعنی

ماکان:چی هست دایی؟؟؟

-اکشن

ماکان:بزن ببینیم

دایی رفت پشت سیستم دیتاشو وزد دی وی دی رو داخلش فیلم پخش شد بجای اکشن وحشتناک بود ماکان صحنه های وحشتناکش که میشد میرفت ب-غ-ل دایی ومیگفت:خیر نبینی از جوونیت حلواتو بخورم این چیه؟؟؟

ویا مواقع خیلی خوف ناکش مئه خانما جیغ میکشید ودایی و ب-غ-ل میکرد ومئه خانما میگفت :

-اردلان جون عشقم میترسم

دایی هم کم نمیآورد وبوسش میکرد ومیگفت:

-عزیزم اروم باش

نداشتن چیزی از فیلم بفهمیم ساعت حوالی ۱ نیمه شب بود اخرای فیلم بود عمو رسول در رو باز کرد واومد داخل

-چرا شما سه تا بیرون نمیاین؟؟؟

ماکان زد به صورت دایی وگفت:

-تقصیر این ور پریده اس این منو گرفته اینجا که جایی نرم

دایی خندید وگفت:سگ بشی اگه دروغ بگی

ماکان:حیفه من نیس؟؟؟خودت سگ شو بیشعور .

عمو نشست وگفت:

-چی میدیدین؟؟؟

دایی:این دیگه اخرشه

همون موقع تمام شد فیلم

بغض یعنی

ماکان: عهع بترکی سق سیاه

دایی ایستاد و به فیلم دیگه گذاشت همونجور که اسپانسر هاشو تبلیغ میکرد عمو گفت:

-حسابی بهت خوش گذشته هاهاهاه؟

-بله دیگه از دست این ماکان

-بخدا من نمیدونم شیرین عقلیش به کی رفته منو مامانش اینجور نیسیما خخخ

ماکان: بابا عمه ات شیرین عقله خواهرت شیرین عقله خودت شیرین عقلی .

اینقدر فک وفامیلشون رو گفت که نفس کم آورد منو ودایی و عمو رسول اینقدر خندیدیم که مردیم بد رو کرد به

دایی که میخندید و گفت: تو شیرین عقلی خخخ

همون موقع دایی ارسلان اومد تو

یهو روبه دایی ارسلان گفت: این شیرین عقله .

دایی ارسلان با خنده گفت: من؟؟؟

ماکان: پس من؟؟؟

دایی ارسلان با خنده نشست پیشمون فیلم شروع شد کمی که گذشت اراد هم اومد و به جمعمون پیوست و بعد از اون خاله نرگس که تنها زنی بود که به جمعمون میپیونده خاله نرگس پیشه عمو رسول نشسته بود نیمه های فیلم بود که خاله وشوهر خاله هم اومدن جمع زیاد شده بود ولی دیگه کسی افزوده نشد تا آخر فیلم ساعت حوالی ۳ بود که فیلم تموم شد من که همونجا خوابم برده بود فکر کنم بقیه هم خوابشون برد و دیتا شو همونجور روشن مونده بود تا

"باز طناب دار

باز وحشت باز التماس چقدر زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم چقدر خواستمو نشد..

صندلی از زیر پاهام کشیده شد بدنم به شدت میلرزید حس کردم نفسم بالا نیامد با تمام توانم اسم خدا رو فریاد

زدم

وپریدم بالا که همه پریدن بالا ماکان شکه شده گفت:

-یا جد سادات این دیگه کی بود؟؟؟

همه نگاه کردن به من حسابی بدنم میلرزید دایی اردلان ب-غ-ل م کرد

-ابتین ابتین

به خس خس افتادم یادگاری چند سال پیش حس کردم سرم داره سنگین میشه صورتم خیس بود از عرق سرد

دایی دادزد:یکی یه کاری کنه داره کبود میشه

وسرم رو روی پاهاش گذاشته بود وبه صورتم میزد حس کردم واقعا نفسم بالا نمیاد صدای ماکانو شنیدم..

-اسپری هاش کجان؟؟؟

خاله نرگس با حق حق:من گذاشتم تو کابینتا یکیشو بدو بیار ماکان

کمی گذشت صدا ها کمتر و کمتر میشد یه چیزی توی دهنم قرار گرفت صدای ماکان اومد:نفس نکش چند لحظه

اسپری رو زد حس کردم یه دنیای تازه به زندگیم برگشت .

بعد از چند دقیقه گفت:یه نفس عمیق بکش

کشیدم حالم بهتر شده بود اروم چشم باز کردم دایی اشک تو چشماش جمع شده بود اروم سرم رو از پاهاش برداشتم همشون کلافه بودن دیتاشو به حدس من هنوز روشن بود وفیلم فکر کنم واسه باردومش درحال پخش بود دایی دکمه اشو زد وخاموش شد یه دفعه در سالن به شدت باز شد مام اذر کلافه پرید تو

-چیشده .کسی چیزیش شده؟؟؟

دایی ارسلان ارومش کرد وبهش کم کم قضیه رو گفت نشست پیشم

-ابتینم خوبی مامان جان؟؟

بغض یعنی
با صدای خش دار و گرفته گفتم:

-خوبم مام اذر

ماکان فشارمو گرفت

-فشارت پایینه داداش

مام اذر رفت وچند دقیقه بعد با یک لیوان برگشت

-کمی عسل و آب جوش واست درست کردم

یه دفعه شروع کردم به سرفه کردن فکر کنم سرما خوردم خوردم از اون ابجوش عسل رو که داغ بود کمی بهتر
شدم لیوانو دادم دست مام اذر سرمو ما بین دستام قرار دادم واوردم نزدیک پاهام خیلی سرم درد میکرد ماکان اروم
گفت:

-ابتین تو خوب نیسی .

سرمو بالا اوردم چشمام نایی برای باز موندن نداشت

-باز کابوس دیدم خوب میشم

همه دیگه کم کم به خودشون اومدن واز شک در اومدن ساعت ۵ اینا بود اذان فکر کنم شده بود به تقویم جیبیم
نگاه کردم اره شده وضوم رو گرفتم بعد از زیر ورو کردن همه جا به جا نماز ومهر نرسیدم رفتم واز ساک زندانم مهر
وجا نمازم رو در اوردم اینارو باهمون قران حاجی بهم داده بود نمازمو خوندم وخواهیدم روی تختم از اینطرف به
اونطرف شدم تا ساعت ۶ به زور خوابم برد یعنی واقعا این بابا بزرگم کیه؟؟؟کیه که ماکان اونجور درموردش حرف
میزد کیه که عقلمو داره میبره دیگه؟؟؟بیخیال شدم چشمام گرم شد اینبار کابوسی ندیدم با تکنون های که ماکان
بهم میداد بیدار شدم

-عه بذار بخوابم

-بسه پسره ی دیونه بیدار شو پایین وکیل دوساعته که منتظرته همه رو علاف خودت کردی واسه یه وصیت
نامه؟؟؟

بغض یعنی
نشستم لبه تخت

-چی بلغور میکنی اروم حرف بزن ببینم قضیه چیه؟؟؟

-پایین وکیلِت ...

حرفتو دهنش خشکید وبعد قهقهه ایی زد وگفت:

-ای الاغ من بهت گفتم اینارو واسه مهمونی بیوش خو واسه همینه خوابت نمیبرده دیگه

وبه لباس ها که هنوز تنم بود با دستش اشاره زد

-خب یادم رفت در بیارمشون دردو خنده

نخندید وجدی گفت:

-بدو بدو که دیر شد الانه که عارف خان با کمر بند بیاد بالا سرت .

چشمامو ماساژ دادم

-ساعت چند هست حالا؟؟

-۱۱ ونیم

-ظهر؟؟

-پس شب بدو حالا وکیلِه میره ها رامتینم گفت ساعت ۱۲ ونیم باید دادگاه باشه

-خیلی خب دست و صورتمو بشورم مسواک بزنم پیام

-مگه مسواکم میزنی وبا تعجب نگاهم کرد

-تو زندان همه زدن منم یاد گرفتم خخخخخ

-عجب خخخخ

بغض یعنی

رفتم سمتہ سرویس اتاق لباس هام از عرق هایی که دیشب کرده بودم بو گرفته بود دلم حمام میخواست ولی همه
جر و جرم میکردن

واسه همین بیخیال حمام شدم رفتم بیرون

ماکان:بریم

-لباس هامم عوض کنم بریم

-نمیخواه

-عه چرا میخواد الان میام

ورفتم سمتہ کمد لباسم یه بلوز بافت اسپرت رو دستم گرفتم خیلی شیک بود مشکی سفید بود یه شلوار مخمل
کبریتی مشکی هم دستم گرفتم

-بعدش میریم همونجا که دیشب گفتی

-کجا؟؟؟

-بابا بزرگم دیگه خونه اش

-باشه

رفتم سمتہ اتاق لباس لباس هامو عوض کردم اخر سر نیم بوتز های مخمل مشکیم رو هم پوشیدم رفتم بیرون ماکان
لبخندی زد وگفت:

-بریم دیگه؟؟؟

رفتیم سمتہ پله ها همونجا اتوسا خانم باز سر راهمون سبز شد

-جایی میرین؟؟

-پایین

-اونو که میدونم بعدش؟؟؟

خواستم بگم به تو مربوطیه که دایی اومد و صداش زد رفتیم پایین سه نفر بودن که اصلا نمیشناختم رامتین هم بود
رامتین ایستاد و گرم باهام دست وروبوسی کرد

رامتین:خوبی پسر؟؟

-خوبم ممنون

همه اومدن توی سالن نشینمن وکیل بابا بزرگ اهمی کرد وگفت:

-با نام خدا شروع میکنم وصیت نامه که مهر وموم بود رو باز کرد .

شروع کرد به خوندن با صدای رسا

- "با سلام خدمت همه اعضای خانواده ام مخصوصا پسر عارف میدونم الان بدجور از دست این کارم دلخوری ولی
دیدم ابتین هم درست یکیه مثله خودم روزایی که میومد پیشمو خوب یادمه بعضی روز ها اونقدر میزدیش که سر
و صورتش داغونه داغون بود .از اینا گذشته هربار میگفتم کی اینکار رو کرده بهانه میاورد ونمیگفت تو کردی ومن
خوب میدونستم تو هیچ وقت نمیتونی به ابتین علاقه ای داشته باشی اون که پسر خودت نبود .اون که از خون تو
وهمسرت اذر خانم نبود اون پسر برادرت بود که با خانمش توی یه صانحه از این دنیا رفتن وبخاطر اینکه ابتین اون
موقع ۶ ماه بیشتر نداشت ما این قضیه رو از همه پنهان کردیم..و فقط یک سری ها میدونستن واینم میدونم که
ابتینم الان که این وصیت نامه خونده میشه خیلی جا خوردی بابا جان ولی عارفو ببخش دلش پاکه من میدونستم که
پسرای عارف از پدرشون حرف شنوی دارن..وتو هم داری ابتین جان ولی میدونستم عارف اموالو تو راه درست
خرج نمیکنه وتوانایی رسیدن به اون کارخونه ها رو نداره .وقتی فهمیدم افتادی زندان خیلی ناراحت شدم تا اینکه از
اقای موسوی فهمیدم که درگیری این جریان از تو نبوده واونجا بود که به مردانگیت پی بردم وتمام اموال وداراییمو
به نامت کردم وفقط در یک صورت میتونم اداره اشو بهت بسپارم اونم اینه که تا قبل از ۲۵ سالگیت اداره اشو به
عهده بگیری والا همه اش به حساب خیریه میره .بازم میگم ابتین جان مته همیشه عارفو مته پدرت بدون مته
پدرت دوشش داشته باش توی وصیت نامه بعد تمام اموال رو ذکر میکنم مراقب همه چیز وهمه کس باش ومخصوصا
خانواده ات .هیچ وقتم منو فراموش نکن کسی که یه عمر به یادت بود وتو غافل ازش بودی واونو به عنوان درویش
محل میشناختیش ."

بغض یعنی

وقتی وصیت نامه تموم شد نگاه های بهت اور همه رو رو خودم حس کردم صورت خیس مام اذر کلافگی بابا عارف چشمای پر اشک اراگل وازاد غم نگاه اروین منگ شدن همه اعضای فامیل اخه مگه این چیزا که گفت ممکنه؟؟؟ به ماکان نگاه کردم یعنی چیزی میدونست که بلند گفت:

— به والله اگه میدونستم من فقط میدونم بابا بزرگت کیه همین

یعنی اینهمه مدت یعنی من نگاه کردم به مام اذر حقم داشت منو دوسم نداشته باشه من که بچه اش نبودم به بابا عارف حق داشت منو بزنه چنان بغضی تو گلوم بود که حتی نمیخواستم ادامه اشو بشنوم .

وکیل: با اجازه اتون آقای مستوفی

سرمو تگون دادم وصیت نامه بعدو شروع کرد به خوندن

— "پسرم ابتهین جان حالا که داری میشی ابتهین مستوفی بزرگ .اموالم که به این صورته رو به دستت میسپارم .کارخانه جات تولید کیک و مواد غذایی " " کارخانه تولیدی چرم " " و کارخانه تولیدی سرویس طلا ونقره " " مغازه هایی که از انبار داری مرکزی تا مرکز شهر هست که به اندازه ۲۰ غرفه مغازه هستش .هرکدام به اندازه ۵۰ متر وجواز رسمی خانه ایی در شمال تهران در شمیرانات به مساحت پنج هزار متر فضای کل و ۳ هزار متر زیر بنای اصلی .عمارتی واقع در فرمانیه تهران .یک اپارتمان مبله در الهیه تهران واقعا در طبقه ۳۲۰ .یک عمارت در شهر جلفا روبروی دریا ۵۰ متری به فلکه با مساحت ده هزار متر مربع فضای کلی و ۶ هزار متر زیر بنا .باغی واقع در منطقه باغ بهادران اصفهان به مساحت ۱۰ هزار متر و یک زمین تنیس واقع در همان باغ ویلایی در شمال ساری روبروی دریا به مساحت ۳ هزار متر مربع .خانه ایی پدری در غرب جلفا به مساحت ۱۰۰ هزار متر و تمامی منطقه کوهستانی و کلبه ایی مخروبه که در ان خاطرات زیادی با تو دارم .ویک میلیارد دلار حساب بانکی برای معاملات کارخانه جات ."

وقتی تموم شد بغض رو به معنای واقعی فهمیدم پس مش رجب با اون اسم مستعارش پدر بزرگمه؟؟؟ اونجایی که بابا میرفتو گوسفند میخرید؟؟؟ حس کردم دیگه نایی واسه شنیدن بقیه چیزا ندارم همه چی به حد کافی سنگین بوده واسم نگاهی تو چشمای همشون کردم کسی چیزی نمیگفت من هم لال شده بودم رامتین اومد و روبروم با پوشه ایی ایستاد پوشه رو باز کرد و روبروم روی عسلی گذاشت

— داداش همه اموالتو باید بذیری یعنی اگه دوست داری

یه نگاه به همه کردم یه امضا با بدترین حس زیرش کردم دیگه واقعا تحمل اون فضا واسم سخت بود ولی موندم ولی میتونم قسم بخورم داشتم زیر اوار همه چی له میشدم وکیل بابا بزرگ مردی ۵۰ ساله بود ایستاد وگفت:

بغض یعنی

-پسرم از این به بعد من وکیلتم هر کاری داشتی میتونی بهم زنگ بزنی هر ایرادی بود توی کارخونه یا هرچیزی که دیدی به نفع کارخونه نیست.ورو کرد به دو مردی که اونجا بودن

به مردی که حدودا ۴۷ ساله بود اشاره زد وگفت:

-ایشون مدیرداخلی کارخونه چرم سازی هستن

وبه مردی که ۵۶ ساله بود اشاره زد:

-ایشونم مدیر داخلی کارخونه طلا و جواهر سازی.مدیر داخلی کارخونه تولید کیک ومواد غذایی "نتونست بیاد واز حضور نداشتنش واقعا عذر خواهی کردن

-بلهخب

نمیدونستم حتی میخوام چی بگم

-اقای مستوفی از کی میایین سر کارخونه ها وبدست میگیرین سکان رو؟؟؟

-نمیدونم .

همه بهم نگاه کردن

-این هفته تو شرایط خوبی نیستم که بتونم حضور داشته باشم .ولی شنبه اون هفته خودمو میرسونم به همه چیز .

وکیل:بخشید در ضمن خیلی خوشحالم از حضورتون بینمون واقعا مایه ی افتخاره که شما کنار ما هستین وعذر من رو ببذیرین که اینهمه سال متحمل عذابی شدین توی زندان مرکزی جلفا اگه من زودتر رسیدگی میکردم باید زودتر از این ها پرونده اتون جلو میافتاد .

-نه خواهش میکنم کاریه که شده .توی این یه هفته نمیخوام چیزی از اوضاع کارخونه ها خراب بشن حتما به مدیر داخلی اون کارخونه هم خبر بدید شما وظیفه دارید روز شنبه اینده رزمه کاری خودتون رو تماما بهم تحویل داده وکارایی هاتون رو محصولات وهمه چیز رو واندازه فروش ونرخ هارو بهم برسونید همه پوشه بندی باشه بی نظمی هم ایجاد نشه لطفا .

وکیل:چشم قربان اگه دیگه امری نیست مرخص بشم از حضورتون .

بغض یعنی

– نه نیست

اروین: ببخشید آقای صفاری آخر هفته تشریف بیارید یادتون نره وشما آقای محتشم وشما آقای مبین زاده

همشون چشم گفتنو رفتن ولو شدم رو کاناپه هیچ کس چیزی نمیگفت مام اذر کمی اونطرف تر از من نشسته بود
توی اون سکوت لب باز کردم

– پس تو مام اذر من نیسی؟؟؟ حقم داشتی منو دوسم نداشته باشی .

دایی اردلان: ببین ما دیروز نتونستیم بهت بگیم . مام اذرت در واقع خاله اصلیت ابا ن دخت و اذر و ارزو مادرته
ابتین

رو به خاله نرگس کردم: شما هم میدونستین؟؟؟

با گریه سرشو زیر انداخت ایستادم نمیتونستم بمونم یعنی واسه چی قرار بود بمونم اونجا؟؟؟ من که از اون خانواده
نبودم همه که یه عمر بهم دروغ گفتن پس واسه چی بمونم؟؟؟ رفتم بالا تو اتاقم یک ساک از اتاق لباس اوردم چند
دست لباس داخلش گذاشتم رمان هام رو هم گذاشتم قران حاجی و جا نمازشم گذاشتم زیپ ساکو بستم پالتویی از
کمد دراوردمو پوشیدم در اتاق باز شد اروین و مام اذر اومدن تو اتاق

مام اذر: کجا ابتینم؟؟؟

– من برم دیگه خاله اذر

با حق هق نشست لبه تخت

– من مامانتم.. درسته همخون نباشیم ولی تو پسر می ابتینمی عزیز می کجا میخوایی بری؟؟؟

– برم خاله جون میام سرت میزنم

حالا میفهمم واقعا معجزه ایی به اسم پدر و مادر تو زندگی کوفتی من نبوده از اولش خیلی غم داشتم .

ماکان اومد تو اتاق: داداش کجا؟؟؟

– یه جایی غیر از اینجا

بغض یعنی

رفتم پایین همشون نم گریه داشتن بغض داشتن ساکو دستم دیدن تعجب کردن اراگل دوید سمتم

-داداشی کجا؟؟؟

-ارا جون میشه بری کنار؟؟؟

-نه نمیشه

-حالا که پولدار شدی مارو به خرده نمیگیری؟؟؟دیگه شدیم پیف.دیگه بد شدیم؟؟؟

تو چشمات نگاه نکردم چون میدونستم اشکاشو ببینم اشکای خودمم میریزه

-ابجی برو کنار

رد نشد از اونطرفش رد شدم

با حق حق گفت:همین میخوایی بری؟؟؟پس مرامت کو؟؟؟

بابا عارف ههه هنوزم بهش میگم بابا عارف اونکه بابام نبود

-این کی تاحالا مرام داشته که بار دومش باشه؟؟؟

برگشتم نیم نگاهی بهش کردم پرونده ها ووصیت نامه رو از میز برداشتم کارت عابرم هم تو جیبم گذاشتم

ماکان:پس من میرسونمت

برگشتم سمته همشون

-شاید این حق نبود دارایی ها رو میگما همه چیز بازم همینطور میشد ورفتن من بود حتی اگه این دارایی ها نبود ولی اینو بدونید که من حق داشتم بدونم وشما ها شماهایی که الان بهم دارین متلک میندازین این حقو ازم گرفتن شماهایی که میگین چرا رفت وپشت و سرشم نگاه نکرد من چنین ادمی نیستم میام اینجا.ولی من اهل این خونه نیستم ماله اینجا نیستم خانواده که زور زورکی نمیشه.همیشه با خودم میگفتم به بابا عارف هیچ وقت توهم نمیگم با کتکایی که بهم زده بازم بزنه نمیگم قبلا اعتقاد داشتم معجزه ایی مته بابا تو دنیا یه بار تکرار میشه والان میگم معجزه ایی به اسم عمو تکرار نمیشه باشه من بد خدافظ

بغض یعنی

ورفتم از سالن خونه بیرون رفتن همیشه کاره من بود من نباید میموندم من نباید خوشی میداشتم من نباید از چیزی لذت میبرد صدای ماکان و نفس و نفس زدناش از پشتم اومد

-هووووییییییی منم مته تو چیزی نمیدونستم که ما که میتونیم رفیق باشیم این که منع نیستش

ایستادم تا بهم برسه به ماشینش اشاره زد

-پیر بالا بریم دیگه شده ماله خودم یه مدت ماله بابا بودا خخخ

-کجا؟؟؟

-مگه بهت قول ندادم خونه مش رجبو بهت نشون بدم نمیخواهی حالا بریم خونه بابا بزرگت؟؟؟

لبخندی بهش زدمو ساکمو صندلی عقب گذاشتم وسوار شدم زد از حیاط خونه خونه بیرون رسیدیم به منطقه کوهستانی .

-میگم ابنتین اینجا رو پیستش کن خیلی توپ میشه بخدا

-اینجا رو هیچ وقت دست بهش نمیزنم باید همینجوری بمونه همیشه زیبایی خاص خودشو داشت یادته؟؟؟

واز ماشین رفتم پایین نگاه به همه جا کردم مته صابق بود چقدر دلم واسه این منطقه تنگ شده بود یاد تارا افتادم عشق بچگیام لبخندی رو لبم اومد ماکان یکی به شونه ام زد

-باز یاد اونروزا وشیطنتات با تارا افتادی؟؟؟

-خجالت بکش جوون خخخ

رفتم سمت کلبه یاد اونروز افتادم که اونهمه موادو تو کلبه مش رجب گذاشتم قهقهه ام کل کوهستانو پر کرد ماکان یکی محکم زد تو سرم

-روانی گوشم کر شد خل شدی نکنه؟؟؟واسه چی میخندی؟؟؟

-خره وقتی رفتی با یه پسره خلافتار رفیق شدم

اخمی مصلحتی کرد وگفت:

بغض یعنی
-از افتخاراتت بگو مستی .

ویکی زد پس گردنم

-خو بقیه؟؟

-هیچی بهم مواد دادقبول نکردم .اونم جاسازی کرد داخل کلبه مش رجب نگو کلبه بابا بزرگم بوده خخخخخ

-کجا گذاشته حالا روانی؟؟؟خخخ مـــــواد؟؟؟

-اره نمیدونم بریم داخل ببینم پیدا کرده یا نه .

رفتم سمت کلبه رفتم سمت اتاق خوابی که ب-غ-ل اتاق مستی بود چقدر خاک گرفته اینجا رفتمو وزیر تختو دیدم همینجاست .اومدم برش دارم یه کاغذ هم افتاد باهاش زیر تخت کشیدم بیرون .

ماکان:این چیه؟؟؟

-نمیدونم قبلا که نبود یعنی نداشتمش

بازش کردم اول یه عکس از مش رجب ودوتا پسر بود عکسو بیخیال شدم

ماکان:بلند بخون منم بفهمم

توی کاغذ نوشته بود

- "سلام ابتهین جان میدونم یه روز بالاخره میایی اینجا پی جست این اشغالا .اینارو دور میریزی من میدونم از تو نیستو وتو هیچ وقت اینکارا رو نمیکنی حالا هم بهت با جدیت تمام میگم وقتی داری این نامه رو میخونی من دیگه نیستم .اون وصیت نامه های که خونده شد میدونم عمومی خونده شد ولی اینجا راحت میتونم حرفای دلمو بهت بزنم پسرم تو همیشه مته بابات واسم عزیز بودی .الان پیشه عارف میدونم خیلی تاحالا اذیت شدی ولی اینو بدون تو دلش هیچی نیست .منم واسه اینکه همیشه از همه چیز دورت نکنن اون وصیت نامه ها رو اونجور نوشتم حالا که از همه چیز گذشت وتو مرد ثروت مندی شدی به اختیار خودت میتونی عمو زاده هات یا همون خواهر وبرادرات رو تو اموالت شریک کنی فقط به عارف نگو لطفا اون باعث جدایی شماها میشه .شاید بعد از اون وصیت نامه اگه اموالم نیمیش به اسم تو ونیمی از اون به اسم عارف میشد واست دردسر درست میکرد که از همه چیز کنار بکشی واینم میدونم که الان خیلی ناراحته ولی کم کم عادت میکنه .بابا جان ابتهین به موقع ازدواج کن وتشکیل خانواده بده .کلبه

بغض یعنی

رو خراب نکنش کوهستانو همیشه نگه دار ته کوهستان یه باغ هست که هیچ کس ازش خبر نداره برو اونجا. اونجا هم جزو دارایی هاته. راسی حالا که دارم میرم میخوام بگم مراقب خودت خیلی باش این چند سال که فهمیدم بخاطر اروین رفتی زندان داشتم دیونه میشدم واین دیونگی اخرش منو دق مرگم میکنه من میدونم. من نمیتونم تحمل کنم که تو بیگناه اذیت بشی. تو دسته من امانتی. این عکسی هم که اینجاست عکس پدر ته وعموت میدونم که ازش خوب نگهداری میکنی وهمچنین از چیزایی که بهت سپردم خدانگهدارت باشه ابتین جان"

ماکان:خداوکیلی این بابا بزرگت چقدر واست نامه نگاری کرده ها. دوست پسر دوست دخترا هم انقد واسه هم نامه نمینویسن. معلومه خیلی خاطرت رو میخواست خخخ

-عه ماکان

-میگم بیا بریم باغه رو ببینیم

-حالا بیخیال داداش بد فصله ماشینم که نمیشه برد. تابستون میایم

-راست میگی ایشالله با خانما وبچه ها بیاییم. خخخخ

-خیلی دوسداری وارد تعهلات بشی؟؟؟؟

-نه بخدا من جوش تورو میزنم

و حق به جانب نگاه کرد وادامه داد

-نیست اینهمه دارایی بهت رسیده. میتروسم هوایی بشی واسه همین میخوام دستو بذارم زود توی حنا. راسی ابتین امشب خان داییم میرسه

-به سلامتی. بعدشم نمیخواد دست منو بذاری تو حنا از من گذشته

-بسه بسه شفته بگو کی باهاش میاد؟؟؟

-من چه میدونم مگه علم غیب دارم؟؟؟

-خو حدس بزن

-حوصله اش نیست

بغض یعنی

-دیونه پگاه میخواد بیاد با مامانش اینا

-چی همون دختر تو لاکه؟؟؟

-دیونه نمیدونی الان چه خانمی شده

-برو سنگ خودتو به سینه بزن

-به هر حال خودت میبینیش بعد هفت جات میسوزه وبهم التماس میکنی پاپیش بذارم .

-بیخیال من که ازش خوشم نمیومد راسی از تارا خانم چه خبر؟؟؟دوست بچگیامون؟؟؟

چهره اش رو توی هم کشید وگفت:

-پس بگو دلت کجا گیره هنوز

-عهم ماکان خل شدی؟؟؟دل کدوم خری گیر باشه اخه؟؟؟کنجکاو شدم بدونم در موردش وارد متعهلا شده؟؟؟

-چرا میپرسی اگه دلت گیر نیست

-همینجوری باشه جواب نده فقط میخواستم بدونم .

-همینجاست

-اینجا؟؟

صدای خانمی اومد از پشت سرمون

-داداش ابتین؟؟

برگشتم دوبار پلک زدم یه دختر روبرومون بود ۲۳- ۲۴ ساله کمی از موهای بیرون بودکه قهوه ایی خیلی تیره بود

چشمش سبز عسلی بود پوستش کمی برنز شده بود قدش از من ۱۰- ۱۵ سانتی کوتاه تر بود .

-شما؟؟؟

-تارا هسم دیوونه خوبی؟؟؟

بغض یعنی

تارا؟؟؟یه تای ابروم پرید بالا

-کدوم تارا؟؟

ماکان:عهع چقدر خنگ میزنی داداش. تارا دیگه همونی که درموردش حرف میزدیم

-اها ن خب واسه چی اینجایی؟؟؟

تارا ناراحت گفت:

-نه سلامی نه علیکی بعده اینهمه سال ناراحتی برم از خونه بابا بزرگت؟؟؟

اخمی کردم

-نه ناراحت نیستم سلام

به زور سلام کرد

تارا:سلام

کمی مکث کرد وادامه داد

-دیروز داداش ماکان بهم زنگ زد وگفت چیشده خوشحال شدم از تهران بلیط گرفتم وبه زور اومدم تا اینجا

-اها ن خوش اومدی بلیط؟؟؟

-اره سر صحنه بودم

-پس بازیگر شدی؟؟ به به خانم بازیگر

-عهع ابتهن هنوز طعنه میزنی؟؟؟هنوز دلخوری؟؟؟

-نه دلخور؟؟؟به گور لاله الا اللهطعنه کجا بود تارا خانم

-چقدر رسمی

-اره دیگه شرایط اینجور وقف داده منو که با هرکسی خودمونی نشم

بغض یعنی

-ماکان این چشه؟؟؟

ماکان شونه بالا انداخت .

-ببخشیدا تارا خانم کلبه محقر بابا رجبم به تیپ بازیگرا نمیخوره

با اخم گفت:

-معلوم هست چی میگی؟؟؟ها؟؟؟تو چته؟؟؟ناراحتی بفرما اینجا شاید جزو اموالت باشه ولی یادت باشه مش رجبو

من بیشتر از همه دوشش داشتم

-بله کاملا مشخصه .

عصبی شد و گفت:

-بخدا با یه چیز میزنم تو سرت ها . تو چه مرگت شده ابتین؟؟؟

-هیچی

وزدم از کلبه بیرون کمی گذشت صداشون اومد

ماکان:ببین تارا جون گفتم نیایی بهتره خودت اصرار کردی نمیدونی این قاطیه؟؟؟

تارا:مگه ارث باباشو خوردم بیجا کرده

-نمیدونم بخدا چی بگم جفتتون لجباز تو فعلا برو تهران من باهاش حرف میزنم

-نوچ تا نفهمم چشه نمیرم .

-خیلی خب .هرکار خواستی بکنی بکن به درک

-تو چت شد یهو؟؟؟

-چه میدونم رو مخ ادم ویبره میرین هردوتون

-خیلی خب اروم باش تا اخر هفته میمونم اینجا بعد میرم

بغض یعنی

-واسه مهمونی هم میایی؟؟؟

-اره اقا اروین دعوتم کردن زشته نیام

-اروین اون تورو دعوت کرده؟؟؟

-خو اره گاهی میومد تهران همو میدیم

-تو واروین؟؟؟

-اشکالشو توجی میبینی ماکان؟؟

-تو هیچی میدونی اروین وابتین داداش واقعی نیستن؟؟؟

-چیی؟؟؟

عه مردشور اون دهن لقتو ببرن ماکان .

-اره .ابتین پسر خاله وپسر عموشونه

-امکان نداره مگه میشه؟؟؟

-حالا که شده تازه نمیدونستی مش رجب یه ادم مولتی تیلیارد در بوده وصاحب چندتا کارخونه

-برو بابا شوخی میکنی

-شوخیم چیه؟؟؟وقتی اقا ابتین رو دیدی تو کارخونه های "و" "و" "و" اصلا تعجب نکن

-چرا این انتیکه؟؟؟مگه به باباشون نرسیده؟؟؟

انتیکه خودتی چلغور .

-بعدا واست زنگ میزنم توضیح میدم

-نمیگی من تا اون موقع از کنجکاوی میمیرم؟؟؟

-نترس خودتو نگه دار خخخخخ

بغض یعنی

-اوففففف رسما دارین دکم میکنین ها ..اینو یادتون باشه

-تو هم یادت باشه رابطه ات با اروینو واسم پشت موبایل توضیح بدی

-خیلی خب من رفتم

از کلبه اومد بیرون تیز تو چشمام نگاه کرد منم همونجور نگاه کردم رفت وسوار پژو پارسی که دستش بود شد ورفت
ماکان اومد بیرون

-بریم؟؟؟

-بریم .دهن لق

وبهش بد نگاه کردم سوار شدم رفت مرکز شهر

-حالا کجا میخوایی بری؟؟؟بیا بریم خونه ما

-لازم نکرده اول بریم سمت خونه قدیمیمون

-اونجا چیکار

-برو کارت نباشه

رسیدیم دم در خونه همون موقع تارا هم رسید روبرومون ماشینو کمی اونطرف تر پارک کرد با دیدی بد که نسبت به
هم که داشتیم اون رفت تو خونه شون .

ماکان:بابا چوب بدم همو بزنین؟؟؟قضیه تو وتارا تموم شد ابتین اونم چند سال پیش

بهش بد نگاه کردم تو نطفه خفه شد

-قضیه ایی نبوده که بخواد تموم بشه .حرفشم نزن

-اوففففففف خیلی انتیکه ایی به خدا .

رفتم سمت زنگ زنگو زدم همون پیرمرد که اونروز میخواست تحویلم بده در رو باز کرد یه تای ابروش پرید بالا
وگفت:

بغض یعنی

–بازم تو؟؟؟

–بله حاجی اجازه هست؟؟؟

–نکنه باز

–نه اینبار ازاد شدم

از جلوی در کنار رفت رفتم داخل به اطراف نگاه کردم خانمی مسن اومد بیرون و سلام کرد نشستم لبه حوض کوچیکمون .

–ماکان یادته با برفای توی حوض ادم برفی درست میکردیم؟؟؟

ماکان هم نشست

–اره یادمه .خیلی هم خوب یادمه

به خونه چشم دوختم هنوز همونجوری بود ایستادم

–با اجازه حاجی .

ورفتم داخل رفتم سمتة اتاقم در رو باز کردم کلی اسباب اثاثیه داخلش بود نگاه به اطراف کردم هنوز خطایی که با اراگل به دیوار ها کشیده بودیم سر جاش بود اروم روشن دست کشیدم رفتم سمتة کمد درش رو باز کردم کلی خاک داخلش بود برگه ایی روی اونهمه جعبه خودنمایی میکرد

ماکان:چیه؟؟؟

اوردمش بیرون برگه قبولی کنکور بود اونروز دوتا برگه داشتم یکیش تو ماشین موند ویکیش دسته من دوتا کپی ازش گرفته بودم چون باورم نمیشد بغض بدی گلوم رو فشرده این برگه تمام داراییم بود موفقیتم بود اروم از دستم گرفت

–کنکوره؟؟؟از کیه؟؟؟از ..

و حرف تو دهنش خشکید بعد یهو مته برق گرفته ها گفت:رتبه ات دو رقمی بوده؟؟؟عجب .

بغض یعنی
-میشه بریم ماکان

-باشه

خواست اون برگه رو بیاره ازش گرفتمو انداختم همونجا

-میخواهی آینه دق واسم درست کنی ماکان؟؟؟

-ببخشید منظوری نداشتم

-اشکال نداره بریم؟؟؟

-بریم .

رفتیم بیرون..از حاجی خداحافظی کردم هنوز احم رو پیشونیش بود مث اینکه اونم مته همه از من خوشش نمیومد

-بریم مرکز شهر

-دیونه شدی اونجا واسه چی دوباره؟؟؟

-برم عمارت خودم

ماکان تو چشمام نگاه کرد

-نه مته اینکه جدی جدی پولدار شدی خخخخ

روشن کرد وراه افتاد رسیدیم به خونه ویلایی شکل اینا از منه؟؟؟

ماکان سوتی کشید:قصره داداش؟؟

دوبار بوق زد که پاسبون در رو باز کرد همونجا بهمون توقف داد

-بفرمایید؟؟؟

-بنده ابتین هستم مستوفی .

اخمی کرد

بغض یعنی

-اقا دارین مسخره میکنین؟؟؟

-مسخره چیه؟؟میشه راهو باز کنی برم داخل؟؟؟

-کسی به من خبر نداده قراره کسی بیاد

دختری مانتو وشلوار پوشیده وبا حجاب به سمت مرد اومد

-بابا کیه؟؟؟

-میگه اقای مستوفیه

دختر قهقهه ایی زد:

-حتما خیالاتی شده

-اوففف حاجی در رو باز کن کامل دیه

-نوچ .

-نوچ؟؟؟

ماکان دخالت کرد:حاجی این پسره اعصاب درست نداره ها همتونو اخراج میکنه از دم .خخخ

بخاطر اینکه خندید یارو عصبی شد

-اقا میرین یا زنگ بزnm به پلیس؟؟؟

ماکان:زنگ بزnm حاجی زنگ بزnm

-چیو زنگ بزnm ماکان؟؟؟باز کن حاجی منم بابا ابتین مستوفی

دختره:زهی خیال باطل اقا پسر فکر کردی بابای من ساده اس؟؟؟با یه ماشین کرایه ایی بیایی وبگی اقای مستوفی

هسی همههه ماهم ساده باور بری تو خونه وهرچی خواستی بار بزنیو ببری .

-حال تو یکیو میگیرم رسما که با نیم سانت قد واسه من شاخ وشونه نکشی .

بغض یعنی

زیر پرونده ها به دنبال شماره وکیل به جست و جو پرداختم بالاخره پیداش کردم گرفتم شماره رو بعد از دو بوق جواب داد

-بفرمایید؟؟؟

-سلام ابتین هستم

-سلام آقای مستوفی احوالتون

-ممنون

-کاری داشتین

-من روبروی عمارت هستم اجازه ورود به من داده نمیشه .

دختره تیز تو چشمام نگاه کرد با اخم جوابشو دادم

-چی مگه میشه؟؟

-حالا که شده دوساعته من اینجا کاشته شدم وپاسبون نمیذاره برم داخل این چه وضعشه

-الان خدمت میرسم

قطع کردم

پاسبون:پرو پسر پرو رد کارت الکی اینجا وا نستا یهو اقا میرسن ناراحت میشن

-اقا؟؟؟اونوقت این اقا کی هستن؟؟؟

-آقای مستوفی رو میگم نوه اشون شنیدم اومدن اگه بیان اینجا بخوان زندگی کنن خیلی ناراحت میشن ببینن یکی جلو عمارتشون مزاحمت درست کرده

ماکان:میگم داداش چرا اینا باور نمیکنن

-نمیدونم بخدا

بغض یعنی

به لباس هام نگاه کردم بد نبود اسپرت بود رومو کردم به پاسبون

-تاحالا آقای مستوفی رو دیدی حاجی؟؟

-نه ندیدمش. ولی شنیدم ادم جدیه واینکه خیلی با اصالته

ماکان قهقهه ایی دز وگفت:

-کی؟؟؟مستوفی؟؟؟ابتین؟؟؟این جوجه؟؟؟

وبا دستش به من اشاره کرد

دختر:اقا برین پدر من رو هم اذیت نکنین

واسش اخم غلیظی کردم و گفتم:

-تا گفتیم خاک انداز خودت وسط بینداز خانم خانما

همون موقع ماکسیما وکیل بابابزرگ پشت سرمون ترمز زد

پاسبون:دیدی بدبختم کردی. وکیلشون اومد حالا خوب شد؟؟؟

از ماشین رفتم پایین وکیل اومد جلو بهم دست داد:

-سلام دوباره آقای مستوفی. مشکلی پیش اومده؟؟

روکردم به پاسبون و دخترش که زرد کرده بودن

-این اقا و خانم اجازه ورود نمیدن

وکیل:چی شده مش حیدر؟؟؟آقای مستوفی راست میگن؟؟؟

به تته پته افتاد

-بخدا هیچی اقا. من که نمیدونستم آقای مستوفی ایشونن به هر حال هرکسی وظیفه ایی داره مگه نه؟؟؟

وکیل لبخند زد وگفت:

بغض یعنی

-ایشون آقای ابترین مستوفی وارث تمام اموال جناب مستوفی بزرگ هستن .واختیار تامه رو همه چیز دارن به
هرحال دیگه مشکلی پیش نیاد

وروبه من ادامه داد:

-پسرم چی شده که اومدی اینجا؟؟؟

-جریان داره نمایین داخل؟؟؟

-داخل؟؟

-بله جریانات ورزومه کارخونه ها رو هم یکم واسم توضیح بدین

-چشم حتما

به دختره تیز نگاه کردم رنگشو باخته بود

وکیل:چیزی شده؟؟؟بانو خانم چیزی گفتن؟؟

-بانو خانم بله خیلی کری خوندن خخخخ

همشون بهت زده بودن ماکان خنیدوگفت:

-بانو خانم شما یاد بگیرین با این جوجه درست صحبت کنین پارو دم کسی نمیذاره نترسین .خخخ

دختره اخمی کرد وگفت:

-ببخشید آقای مستوفی من نمیدونستم که

-باشه فعلا من کار دارم

همین واسه ضایع کردنش کافی بود که نذاشتم حرفشو تموم کنه اخیش دلم خنک شد اینم انتقام اون تارا ومبينا
وهمه دخترا که اذیتم کردن خو دیوار کوتاه تر از این جوجه فنج نبود دورم ولی خوب بود چسبید یکم عقده ها دلم
خالی شد رفتیم داخل خیلی حیاط طولانی بود واقعا هم قصر بود .

ماکان:میگم زیاد از حد جوگیر نشدی داداش خخخخخ

بغض یعنی

-بی جنبه

ویکی زدم پس گردنش قهقهه اش کله ماشینو گرفته بود رفتیم پایین رفتیم سمتی در ورودی ویلا

ماکان:چقدر اینجا باحاله منم میام پیشه تو زندگی میکنم

-بذار داخلو ببینیم چه خبره بعد نظر بده اگه بد بود خودمم زندگی نمیکنم اینجا .

-خخخخ ظاهرش که محشره

وکیل زنگ رو زد چند ثانیه طول کشید که در سالن باز شد حالا یکی بیاد فک منو ماکانو از زمین جمع کنه چنین خونه ایی تو جلفا نوبره بخدا. عادی سعی کردم رفتار کنم اون خانمی که در رو باز کرد

-سلام

وکیل:سلام عارفه خانم. ایشون آقای مستوفی هستن نیم ساعت دیگه توی ضلع جنوبی نشینمن همه جمع بشن

ضلع جنوبی؟؟؟یعنی این خونه انقدر بزرگه که ضلع ضلعش کردن که قاطی نکنن؟؟؟مته دوتا جوجه که دنبال مادرشونن منو ماکان پشت سروکیل میرفتیم از طرز فکرم لبخند کجی نشست کنج لبم نشست روی یکی از مبل های سلطنتی

-خوش اومدی به خونه ات ابتین جان

-ممنون

-خب از چیا میخوایی بدونی؟؟؟

-اولش اینکه میخوام برم کنکور بدم

وکیل منگ نگاهم کرد میخواست بزنه زیر خنده ولی ماکان بی شرف قهقهه میزد بعد رو به وکیل گفت:

-ببین حاجی این داداش ابتینه من خیلی باهوشه ها ولی تو زندان بوده یه موقع فک نکنی خنگه هنوز دیپلمه اس تازه میخواد بره لیسانس بگیره مته منو شما که نمیتونسه بره دانشگاه والا اونم الان یه نویسنده خوب بود مگه نه؟؟؟

با این حرف ماکان وکیل هم خندید هردوشون قهقهه میزدن یه خانمی اومد

بغض یعنی

-اها چي ميل دارين؟؟؟

وکیل:من يه قهوه ميخورم

وخنده اشو قورت داد با جدیت گفتم:

-اسپرسو .

از جذبه ام ماکان ووکیلیم جا خوردن اونم حسابی

ماکان:من يه قهوه ترک ميخوام .

-چشم

ورفت باز وکیل و ماکان خنیدن خودمم نیشم باز شد خو چکار کنم نمیشدتو زندان درس خوند که .

-خب ميخوام کنکور بدم ثبت نامم کن

وکیل:جناب دوره عوض شده

-دوره ی چي؟؟؟

-الان نظام عوض شده وکلاس ميرن قبل از کنکور و تست ميزنن

-چي؟؟؟

خب معدلم که بد نبود

-ولی کنکور هم هست

-خب خوبه واسه همون يه چندتا کلاس خوب ميخوام توی رشته ادبيات .

-بله حتما .واسه گرفتن تافل هم یک مدرس خوب واستون ميارم

تافل ديگه چيه؟؟؟دسره؟؟؟نه فکر کنم زبان انگليسيه چرا من انقدر امروز خنگ ميزنم عادی رفتار کردم

بغض یعنی

-بله همون تاف...همون همونم بذارید اونم میخواستم بگم و حالا اینکه اگه پرونده های کارخونه ها همراهنه نشونم بدید

ماکان ریز ریز میخندید خب بلد نبودم اسمشو وپیچوندم تا ابروم نره

-اونو رو باید برید به دفتر کار آقای مستوفی بزرگ که الان میشه ماله خودتون .همه اش اونجا هست قهوه ها آورده شد

عارفه:اقا من نمیدونستم چه طعمی دوست دارید واسه همین شکر اوردم دوست دارین بریزین

-نه ممنونم من همیشه تلخ میخورم

-چشم اقا

قهوه ها رو گذاشت ورفت ماکان کمی از قهوه اشو نوشید وگفت:

-عوق تو چجوری تلخ میخوری خاک به سر بده اون شکرو

شکر رو به طرفش گرفتم بلند صدا زد

-عارفه خانم عارفه خانم

خانمه که کمی تپل بود سریع خودشو رسوند بهمون نفس نفس میزد امان از دست ماکان

-بله اقا؟؟؟

-از من نپرسیدی چجور میخورم قهوه مو .

رسمآ پررویی های ماکان رو باید تو گینس ثبت میکردن عارفه خانم فکر کرد داداشمه

-چشم جناب مستوفی شما چی میخورین

ماکان خندید وگفت:من داداشش هستما ولی رفیقشم در واقع به من میتونی بگی اقا ماکان به اینم بگو ابتین انقدر مستوفی مستوفی نکن فکر میکنه چه خبره

بغض یعنی

وکیل باز هم میخندید من هم به زور لبهام که کش اومده بود رو جمع کردم رو به من ادامه داد:

-نه منم میرم وسایلمو میارم به پسر ام میگم بیان از اینجا خیلی خوشم اومده

وروبه عارف خانم گفت:

-من قهوه شیرین شیرین میخورم همیشه

عارفه خانم لبخندی زد وگفت:

-اقا چیز دیگه ایی میل ندارین

ماکان رو کرد به من

-من به خاطر توی روانی که دیشب زان به راهمون کردی هیچی نتونستم صبحونه بخورم ورو به عارفه خانم گفت

کیکی چیزی دارین؟؟؟

عارفه:بله اقا چی میل دارین

ماکان کمی فکر کرد وگفت:

-یه موس شکلاتی توپ بیار ببینم

عارفه:شما چی اقای

خندیدم:چاره ایی نیست بگو اقا ابتین خخخ

از دست این ماکان

خندید وگفت:اقا ابتین

-من هم گرسنه ام بدم نمیداد موس شکلاتی هاتون رو تست کنم شما چی جناب؟؟؟

وکیل:حالا که همه مون خودمونی شدیم به منم بگین رضا .

-خب شما چی رضا جان؟؟؟

بغض یعنی

رضا با اینکه حدود ۵۰ سالش بود ولی خیلی با انرژی بود و جوون میزد ولی ما رومون نمیشد بهش اینجوری بگیمو با اسم کوچیک صداش کنیم تا خودش خواست

رضا: من هم بدم نمیاد عارفه خانم. صبح دادگاه بودم و بعدش رفتم خونه ابتین اینا اونجا پذیرایی شدم ولی چند ساعتی گذشته گرسنه ام

ساعتو نگاه کردم ۱۲ونیم ظهر بود عارفه خانم رفت و کمی که گذشت آورد موس شکلاتی ها رو مزه کردم وای عالی بود با خودم عهد بستم هرروز صبحونه از این بخورم به قول ماکان بعدم از در رد نمیشم خخخ

ماکان: خیلی خوشمزه بود .

وکیل ایستاد و گفت:

-بچه ها بریم ضلع جنوبی

ایستادیم ماکان غر غر کرد:

-عهع حاجی رضا خان من که کیکمو نخورده بودم .

رضا خندید پشت سرش راه افتادیم همه که حدود ده نفر بودن توی یه صف بودن پنج تا مرد پنج تا زن بعضیاشون لباس فرم پوشیده بودن اقا رضا اهمی کرد و گفت:

-سلام دوستان بهتون معرفی میکنم جناب آقای ابتین مستوفی و اقا ماکان این دونفر از این پس مهمونای این عمارت و صاحب این عمارت هستن بی احترامی بهشون مثله بی احترامی به روح جناب مستوفی بزرگه. آقای مستوفی بزرگ رو خودتون در جریان هستین که واسه همتون پدران زحمت کشیدو هوادار تون بود الان شما وظیفه اتون خدمت به نوه ایشونه. وادامه بحث رو به دست جناب مستوفی میدم

کمی نگاه کردم تو چشماشون مته بز زل زددم به همشون زبونم لال شده بود چی بگم حالا

-سلام دوستان من ابتین مستوفی هستم تازه همه جریانات رو فهمیدم و اوادم به اینجا من هیچی از وظایفمو نمیدونم حتی این عمارت نشینی رو شاید حالا همتون بگین با خودتون آقای مستوفی بزرگ کجا ونوه اش کجا حقم دارین ماها اسمون تا زمین با بابابزرگ فرق داریم ولی من سعی میکنم از این پس راه بابا بزرگو ادامه بدم و همه جوهره کسایی که تو این عمارت زندگی میکنن رو حمایت کنم ممنونم

بغض یعنی

یه اقایی که کچل بود و کمی تپل گفت:

-اقای مستوفی تسلیت میگم نبود اقای مستوفی بزرگ رو

-ممنون یه موضوع دیگه اینکه عارض بشم خودممتون اینه که باهام اینقدر رسمی نباشین مته من مته دوستاتون بهم میتونید بگین اقا ابتین

یه خانمی گفت: اقا یعنی ما نمیریم از اینجا؟؟؟

-نه واسه چی برین؟؟؟

-آخه تو عمارت شایعه شده بود نوه اقای مستوفی بیان همه رو پست جدید میارن

-آخه واسه چی پست جدید بیارم وقتی شنیدم بابابزرگم با شماها مته یه خونواده بوده؟؟؟ نه همتون سر جای قبلیتون هستین

لبخندی زد: الحق که شما نوه جناب مستوفی بزرگ هستین مته خودشون مهربون و باوقار

-خیلی ممنون .

ماکان: پس منم گلابی. بابا از این جدی بودن دریابین ما هم خونمون داریم کارمند ولی باهاشون اینقدر جدی نیستیم

رضا کمی به ماکان نگاه کرد

-به خدا

همه خندیدن

-آهان تا یادم نرفته. ماکان داداشم رفیقم و بهترین دوستمه اگه چیزی بهتون گفت حرف منه حرفاش واسم سنده بی احترامی بهش مته بی احترامی به منه هواشو خیلی باید داشته باشین.. از همه مهم تر دیگه مهمونمه و عزیزمه حرمت مهمونای این خونه رو هیچ وقت هیچ کس نمیشکنه

همه چشم گفتن لبخندی بهشون زد

بغض یعنی

– حالا میتونین برین واینکه من منتظر یه ناهار خیلی خوشمزه هستما در ضمن از مسئول اشپزخونه ام سپاسگذارم
واسه اون موس شکلاتی فوق العاده اش

همشون خوشحال بودنو رفتن

رضا: باورم نمیشد اینقدر باهاشون خوب برخورد کنی درست مته بابابزرگت .

– خب ما از یه خونیم دیگه . بریم ماکان چمدونمو بده تو هم برو وسایلت رو بیار

ماکان: میگم پسرا روهم میگم بیان این طرف

– اروین ناراحت نشه؟؟؟

–نمیشه من باهاش حرف میزنم تا وقتی که تبریزن بیان خونه تو . اشکال نداره که

–باشه هرچور میدونی

رفتیم همراه ماکان بیرون از سالن عمارت روبه وکیل: ببین رضا تو بمون همینجا

–کاری دارین؟؟؟

–نه واسه ناهار رو میگم

–نه میخوایی خانمم کچلم کنه؟؟؟

–یعنی تا این حد؟؟؟

–خب اره یه جورایی نمیخوام تنهات بذارم تازه دخترمون عروس شده تنهات

–باشه هرچی میدونی

دست داد ورفت

ماکان: میخوایی خودم واست یه عیل ادم بیارم تنها نباشی؟؟؟ خخخخ

–نه بابا بهت نمیاد

بغض یعنی

-قشون کشی میکنم همه رو اینجا ها .

-اگه تونستی بکن قدمشون رو چشم

-من رفتم

-ساکمو

-اهان

در عقبو باز کرد وساكو گذاشت پایین کشیدمش ورفتم سمتة ساختمان خانمی تقریبا ۳۵ ساله كه لاغر اندام بود
اومد جلو

-اقا ابتین بدین من بیارم

-نه نمیخواه

نگاه به پله ها کردم خندیدم منگ نگاهم کرد

-میگم نقشه این خونه رو باید واسم بکشین خخخ چی به چیه اینجا؟؟؟

سریع همه جارو واسم توضیح داد .

-عجب .جدا هم كه نقشه خونه رو گفتی اتاق اصلی خونه قبلا دست کسی بوده؟؟؟

-نه خود اقا اتاق کنار اتاق مستر بودن همیشه بهمون میگفتن نوه اشون از اتاق این عمارت باید استفاده كنه .

زیر لب گفتم

-عجب نوه بدبختی

-چیزی گفتین؟؟

-خیر .

چمدونم رو کشیدم همراهم

-عه بیخیال مگه میشه شما خانمین زشته دور از شرفه یه مرده

-پس وقتی رفتیم توی اتاق خواستین بگین پیام کمدتون رو مرتب کنم

-نمیخواه خودم یه چیزایی بلدم

وبهش لبخند زدمو رفتم از پله ها بالا رفتم چقدر تابلو های قشنگی اینجاست چقدر خونه قشنگ بود از بالای پله ها که نگاه کردم همه جای خونه دیده میشد لبخند کجی زدم رفتم سمت دری که دختره گفت راهروی پهنی بود چقدر در اتاق هم خوشگل بود قبل از ورود دلم میخواست تو اتاق بابابزرگم فوضولی کنم در رو باز کردم رفتم داخل همه چیز زیبا بود باور نکردنی بود دکوراسیون اتاق مشکی طلایی بود یه جورایی یه عالمه حرف داشت عکسی از خودش ودوتا پسرش به دیوار بود چقدر بابا و من به هم شباهت داریم دست کشیدم رو چهره بابا ولی زیاد شبیه بابا بزرگ وعمو نبودیم چرا از اولش من نمیدونستم بابام زیر خاکه چقدر حیف بود که این دو نعمت بالا سرم نبودن این روزای قشنگو ببینن هنوزم باورم نمیشد مش رجب همون بابابزرگ باشه مرد گوسفند دار بابابزرگه خیلی دور از عقل بود دوری زدم عکسی از ۱۸ سالگی هامو تو اتاق بابا بزرگ دیدم مگه میشه؟؟؟ من که دست مش رجب عکسی نداشتم عکس اندازه آ چهار بود وتوی قابی طلایی رنگ دستم گرفتم پس خیلی به فکر من بودی مش رجب پوووفی کردم

صدای دینگ دینگ زنگ اومد چه جالب که صدای زنگ سالن توی همه خونه میپیچه حتما ماکانه بیخیال خودش میاد بالا رفتم بیرون ورفتم سمت اتاق خودم ساکو بردم بالا درو باز کردم کجایی ماکان که فکت بیافته زمین دستامو گذاشتم پشت سرم لبخند پهنی رو لبم نشست

-هی زندگی اینقدر تاب دادی منو که شدیم ابتین مستوفی بزرگ.عجب

تخت دونفره بزرگ اتاق دکوراسیون سفید طلایی داشت خیلی عالی بود تمام امکاناتش آخرین سیستم بود یک لپ تاب ویک کامپیوتر اینجا چه خبره؟؟؟رفتم سمت کمد ها ساکو گذاشتم روی تخت توی کمد ها چند دستی کت وشلوار بودن ولی از کجا معلوم که اندازه اس بیخیالشون شدم وسایلمو چیدم توی کمد دیواری پوف اینجا ها اتاق لباس داره چه خبره؟؟؟یه چندتا ساعت توش بود وعطر ولی خالی بود جاهای دیگه اش خودمو انداختم رو تخت زندگی راحت واسوده پوفی کردم چقدر زندگی ادم پولدارا کسل کننده اس الان به جای خوشی باید تو سرو مغزم میزدم واسه دانشگاه ها باید بیخیال این پول مولا بشم باید دانشگاه دولتی بیارم نمیشه که اخرش ادم خسته میشه

بغض یعنی

از خوردنو خوابیدن و چیزای خوب دلم تنگ شده واسه دردسر خوب که همه جا رو دید زدم رفتم پایین نشستم
روبرو تی وی روشنش کردم پوففف اینم که هیچی نداره

-عارفه

اومد

-بله اقا؟؟؟

-اون موقع کی بود اومد

-بانو خانم دختر اقا حیدر .

-اهان . کجا بود؟؟؟

-رفته بود مواد غذایی بخره

-اهان...میتونی بری

رفت پس بانو خانم بالاخره جرات کرد برگرده نمیدونم چرا دلم میخواست با یکی دعوا کنم و باید حرصمو سر همین
خالی میکردم کنجکاو شدم ببینم اشپزخونه چجوره ریختش تا یادمه خودم واسه خودم غذا درست میکردم بعضی
وقتا اگه مام اذر دلش میسوخت یه کم غذا واسم میداشت ولی خداییش دست پختش محشر بود میخواستم برم تو
که صدای بحث شنیدم

-عه مردشور ریختشو نبرن مرتیکه فیس فیسو رو معلوم نبوده تاحالا کجا بوده که اومده

صدای عارفه اومد

-دخترم نگو خیلی اقا ماهه .

یه تای ابروم پرید بالا

-خیلیم عفریته اس اصلا خوده شیطان

رفتم کمی جلو تا قیافه هاشون رو ببینم خانمه که توی ضلع جنوبی ازم سوال کرد میمونی یا نه

بغض یعنی

-عه بانو نمیدونی که چقدر مهربونه مئه اقا بزرگ دلش رحمه

-اون هیچ کیم نه واون مرتیکه میمون

همون خانم ۳۵ سالههه که ازش کمک خواستم عمارتو واسم توصیف کنه

-بانو کم لطفی نکن اتفاقا اقا ابتین خیلی خوش تیپه

-خوش تیپ هههه من فک کردم گدا مداس .واسه همین راهش ندادیم داخل .

عارفه خانم صورتشو کشید وگفت:دختر انقدر نگو اخرش واسه منو بابات دردسر میشی ها

از عارفه خانم همچین دختری بعیده عجب .

-عه مامان چرا از اون چلغوز دفاع میکنی

دلم میخواست برم تو اشپزخونه وگلوشت رو انقدر فشار بدم که بمیره دختره پررو رو دیدم همش دارن یه جور حرف

میزنن حوصله ام رفت اروم عقب رفتم پاهامو کمی زدم به زمین یعنی دارم نزدیک میشم ورفتم تو اشپزخونه

همشون ساکت شده بودن عارفه کمی منگ شده بود با گیجی گفت:اقا چیزی میخواستین خب صدام میکردین

-نه کمی اب میخوام

ویک لیوان دستم گرفتم همشون رو صندلی های میز ناهار خوری نشسته بودن به غیر از بانو که در حال چیدن میوه

ها توی یخچال بود همشون نگاه میکردن لیوانی برداشتم جدا چه اشپزخونه بزرگی بود چقدر مجهز بود رفتم سمتی

که بانو بود ویخچال تیز تو چشمم نگاه کرد خواستم لیوانو بزنم جایی که ابسرد کنه که یهو نمیدونم از عمد بود یا

چیز دیگه در رو باز کرد لیوان افتاد زمین وهازار تکه شد با خنده بهم نگاه کرد

-این چه وضعش بانو خانم .

اخم مصلحتی کرد وگفت:

-ببخشید عمدی که نبود یهو شد الان جمع میکنم

اب خوردنو رسما زهرم کرد همشون ایستاده بودن ظرف میوه که شسته بود میوه هاشو دستش گرفت ومشغول

گذاشتن توی یخچال بود سیب سبزی رو دستش بود ونگاهش کرد کمی رفتمو از دستش گرفتم تو چشمام نگاه کرد

بغض یعنی

دلش میخواست خفه ام کنه لبخندمو جمع کردم میمون سیبو با دستمال حوله ایی کاغذی پاکش کردم یک بقشقاب
دستم گرفتم

-تازه اش خوشمزه تره .

ورفتم سمتی بیرون که صدام زد

-هووییییی .

یه تای ابروم پرید بالا برگشتم

-بامن بودین بانو خانم

عارف خانم رفت نزدیکشو در گوشش شروع به التماس کردن کرد

-فکر نمیکنید تشنه اتون بود؟؟؟

-نه .سیراب شدم ممنون همین سیب کافیه عطش هم برطرف میشه در ضمن هوایی رو به حیون میگن بانو خانم
درست صحبت کنید فکر نمیکنم با من صمنی داشته باشین که اینجور صدام کنید درسته گفتم کارمندام میتونن
باهام خودمونی باشن ولی نه تا این حد که حتی اسم کوچیکم رو هم یادشون بره رو زبونشون بچرخونن پس از این
پس درست حرف بزنین

عارفه خانم -من عذر میخوام اقا ابتین عذر منو بپذیرید

وهمش میزد به بازو اون دختره یاقی یکی نیست بهش بگه که این دخترت که ادم بشو نیست وقت سرفش نکن
همون موقع صدای زنگ اومد

-من عذرشون رو میپذیرم الان حول کردنو نمیتونن حرف بزنن عارفه خانم بریم مهمونهام رسیدن

به وضوح میشد قرمز شدن بانو رو دید اخییییش اخرش زهرمو ریختم بهش رفتم سمتی در سیبو بشقابو دادم به
عارف خانم ماکان بود واراد والتان ومهرآز باهاشون گرم دست دادم واز عارفه خانم خواستم اتاق های بالارو
نشونشون بده ووسایلمو ببره تو اتاقم عارفه خانم رفت اشپزخونه همه تغریبا متفرق شدن رفتم ببینم سببه چیشد
که صدا اومد

بغض یعنی

-عه سیب تو سرم بخوره من بانو نیسم اونو سرجاش نشونم

-دیونه شدی؟؟؟بانو اون رئیسه از همه مهم تر پسر اقا بزرگه یادت رفت اقا بزرگ کلی هواتو داشت تا بتونی طراحی رو کامل بخونی؟؟؟الان لیسانستو مدیون اقا بزرگی

-مدیون اون نه این نوه الدنگش

وصدای فین فین اومد یعنی اینقدر حالش گرفته شد که داره گریه میکنه؟؟؟

-بیا این سیب رو بگیر بخورش تا اعصابت بیاد سرجاش من که میدونم تو این سیبو واسه خودت گرفتی واینم میدونم که همون یه سیب سبز بیشتر نبود بگیر دیگه

یه دفعه صدای خورد شدن چیزی اومد .

-بسه لینا .میفهمی نمیخوام دیگه

-روانی چرا بشقابو شکوندی؟؟؟

رفتم تو

-اینجا چه خبره؟؟؟

اونقدر بلند گفتم که خودم هم ترسیدم

-این مسخره بازیا چیه؟؟؟

بانو حتی نگاهم نمیکرد صورتش قرمز قرمز بود دختری که همسن اون بود و فکر کنم اسم لیدا لینا یه همچین چیزی بود

-اقای مستوفی شماییین؟؟؟

-بله وشما؟؟؟

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت

-من دختر یکی از کارکنای اینجام

بغض یعنی

-خب .

-خب؟؟؟

-چرا اینجور شد .

-هیچی ما جمعش میکنیم .بخشید

-بیشتر مراقب باشین ودعواها تون رو توی عمارت من نیارید .

-چشم اقا

بانو از کنارم رد شدو پاشو محکم زد رو پام عه لعنت بهت با اون کفشات

-حواستون کجا بود

برگشت وگفت:

-هههه حواسم نبود .

اخمی کردم و زدم از اونجا بیرون بیا گفتم دنباله در دسرم در دسر قبل از خودم حضور داشته تو این کاخ ..

رفتم بیرون همون موقع باز زنگ کاخ زده شد ماکان از پله ها اومد پایین نمیدونم ولی یکم حال عجیب غریب بود بهش نگاه کردم ازم با سر سوال کرد کیه؟؟؟شونه بالا انداختم اومدن داخل یک مرد کت وشلوار پوشیده به همراه یک دکتر بود دعوتشون کردم داخل .

-بفرمایید

اومدن ونشستن

-سلام جناب مستوفی .بنده آقای طارمی وکیل دوم پدر بزرگتون هستم شکایت شده علیه تون که شما اصلا فرزند آقای مستوفی بزرگ نیستین ومن هم برای اینکه این شبهه ها برطرف بشه این دکتر رو اوردم تا تست دی ان ای گرفته بشه

متعجب نگاه کردم

بغض یعنی

-مگه میشه؟؟؟ شما به من شک دارین؟؟

-به هر حال والا شما از همه چیز تعلیق میشین .

-اچه چطور ممکنه؟؟؟

-تست رو میدین؟؟؟

ماکان دخالت کرد .

-داداش تستو بده .به ضررت تموم میشه اخرش ها

-باشه اشکال نداره

اون پزشک اومدن همراه یک پرستار وازم خون گرفتن

-تا کی جوابش میاد؟؟؟

وکیل:تا یک ماهی تغریبا طول میکشه

-اهان تا اون موقع من باید چکار کنم؟؟؟

-متاسفانه حق استفاده از هیچ کدام از اموالتون رو ندارید .

-اونوقت

-متاسفانه آقای مستوفی باید اینجا رو ترک کنید

اوف ابروم رسما جلو مهمونام رفت چقدر ضایع شدم رسما از خجالت در حال اب شدن بودم میمردن زودتر

میومدن؟؟؟نمیدونم چرا به دلم بد افتاده بود بیخیال چیزی نمیشه

ماکان:پس من به پسرا بگم وسایلشون رو نچینن

-اره شرمنده داداش

بغض یعنی

ماکان رفت بالا خودم هم با این حرفا دلم نمیخواست از این دارایی ها چیزی ببرم ماکان اومد پایین بدون هیچ حرفی رفتیم سمت خونه مستقیم رفتم داخل اتاق خیلی ابروم جلو همه رفته بود باید مفصلا از شون عذر خواهی کنم ..

روزا گذشت

مهمونی آخر هفته سر رسید و هیچ اتفاق خاصی نیافتاد از اول تا آخر مراسم چشمم دنباله تارا بود فکرشو نمیکردم هنوز واسم مهم باشه دو هفته گذشت .

میخواستم به ماکان همه چیو بگم بگم که پشیمون شدم با تارا اونجور برخورد کردم و میخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم خیلی اوضاع قاطی شده بود فهمیدم که یکی به اسم میلاد ازم شکایت کرده کی هست نمیدونم کسی چیزی نمیگه بهم در موردش دو هفته دیگه جواب ازمایش میومد یعنی قراره چی بشه؟؟؟

یعنی سر من چی میاد؟؟ نمیدونم ساعت نه شب بود جمعه شب ماکان و خاله نرگس خونه اروین بودن شنیدم که خانواده تارا برگشتن جلفا. اروین از پله ها پایین اومد بهمون گفته بود آخر هفته میخواد موضوعی رو مطرح کنه .

این چند روز زیاد دم پر کسی نمیشدم اروین اومد و نشست بین همه اهمی کرد و گفت:

-امشب از تون خواسته بودم بیاین اینجا تا موضوعی رو بگم بهتون .میدونم همتون مشتاق شنیدنش هستین .واون موضوع اینه که من میخوام تشکیل خانواده بدم

نیش همه تا بنا گوش باز شد این مدت رابطه ام خیلی باهاش خوب شده بود واسه کنکور هم اسم نویسی کرده بودم
مام اذر: حالا این دختر خوشبخت کی هست؟؟؟

-راستش همتون میشناسینش .خیلی دیر راضی شد بهم جواب مثبت رو بده ولی بالاخره جواب مثبت رو داد .واگه شماها موافق باشین فردا شب وقت خواستگاری گرفتیم از خانواده اش

دخالت کردم با خنده گفتم: حالا نمیخواهی عروس اول خاندان مستوفی رو معرفی کنی پسر ترشیده؟؟؟ تا من هم بگم عروس آخری کیه

-خندید و ادامه داد ایوال تو هم؟ ولی خانم من رو تو هم خوب میشناسیش ابتین اون دختر که دلم رو برده تارا هستش

رسماً لبخندم خشکید همه بهت زده نگاهش میکردن کمی سرم رو خارش دادم شاید اشتباه شنیدم تارا واروین؟؟؟

بغض یعنی
مگه میشه؟؟؟

مام اذر: شوخی میکنی؟؟؟

-نه مامان شوخی نیست. وقتایی که میرفتم تهران با هم ملاقات داشتیم یکسالیه ذهنمو درگیر کرده تا اینکه حالا
اومدمو میگم میخوام باهاش ازدواج کنم

ماکان: تو غلط میکنی

دخالت کردم: عه ماکان .

ماکان: تو عاشقش بودی ابتین

سعی کردم خونسرد باشم من که از اولش همه چیو قرار بوده از دست بدم با اینکه دلم داشت خیلی میسوخت با
اینکه میخواستم بگم میخوام با تارا ازدواج کنم با اینکه راضی به این حرف نبودم گفتم:

-اون ماله بچگی بود. میدونی که من تارا رو دیگه دوست ندارم

واین بزرگترین دروغ عمرم بود اخه مگه میشه ادم عشق بچگیشو دوست نداشته باشه؟؟

اروین لبخندی زد: تارا هم همینو میگفت. خیلی خوشحال میشم فردا شب بیایی. حالا بگو تو کیو میخوایی؟

-از من مهم نیس حالا ولی واسه تو میام چرا نیام نا سلامتی یه اروین بیشتر ندارما .

ماکان پوفی کرد جمع خوشحال شده بودن ساعت دوازده بود چقدر کنترل کردن میخواست بغض این روزام واقعا تارا
داشت زنه اروین میشد؟؟؟ با کلافگی رفتم سمتہ اتاقم

اروم زیر لب گفتم: دیگه داره زنش میشه بهش نباید فکرم کنی

یهو ماکان گفت:

-بیا. من که گفتم. هرروز که میگذره عوض اینکه عقلت برسه ها عقلت کمتر میشه بخدا داری دیونه میشی. اون
مبینای چلغوز که به دردی نمیخورد رو از دست دادی حالا میخوایی تارا رو هم از دست بدی .

-ماکان برو بیرون .

بغض یعنی

—نمی—رم .

اولین بار با تمام توانم داد زدم سرش:

—گمشو از اتاقم بیرون

تو چشمام نگاه کرد

اروم گفت: تو که سره من داد نمیزدی؟؟؟

با انگشت اشاره ام به در نشونه گرفتم

—بیرون

—اصلا برو به درک منو بگو دلم واست سوخت

—نسوزه . دله کسی واسم نسوزه افتاد؟؟؟

—خیلی .

—خیلی چی؟؟؟

—برو به درک اصلا

ورفت از اتاقم بیرون و در رو محکم به هم کوبید هزار بار تو سرم صدا داد . خواستگاری هم رفتم ولی بند بند وجودم

داشت میسوخت ماکان مثله میر غضب بهم نگاه میکرد ولی اروین روی ابرا بود اخر هفته عقد وعروسی داشتیم

یک روز مونده بود به عقد درست ساعت ۱۰ شب بود توی بالکن ایستاده بودم وسیگار میکشیدم کی سیگاری

شدم؟؟؟

بیخیال من که از زندگی کشیدم پک بعدی رو محکتر زدم در بالکن باز شد صدای اروین اومد میدونست سیگاری

شدم

—بازم سیگار؟؟؟

تک سرفه ایی کردم

بغض یعنی

-تویی؟؟؟

اومد وپیشم ایستاد

-ابتین

-هوووم .

-باور میکنی حس میکنم اولین باره که اسمون داره بهم لبخند میزنه؟؟؟

-چرا؟؟

-تارا بهم جواب مثبت داد فردا هم زنم میشه خیلی خوشحالم

-خوبه .منم خوشحالم

-ممنونم .باور کن اونروزا نمیخواستم بخاطر اذیت بشی تو زندان

-بیخیال داداش .ببین من اگه بیرون میموندم شاید ادم خوبی نمیشدم .ولی تو شدی یه دکتر خوب یه دکتر که جون مردمو نجات میده .اینا عالین

لبخندی زد:حرفا قشنگ میزنی .

-بیخیال .

-میگن اونی که تو زندگیش همیشه میگه بیخیال بیش از همه خیال داره .

-شاید ...

-من برم تو هم دیگه از این کوفتیا نکش

-باشه

ورفت دلم خیلی گرفته بود چقدر خوشحاله که تارا عشقه قبلم قراره زنش بشه رفتم سمتش اتاقم وسعی کردم بخوابم
سخته ها اروین هرچی چیز خوب بودو ازم گرفت عروسیشون هم خوب گذشت خیلی سخته پشت ماشین عروسی
عشقت بوق بوق کنی خیلی سعی کردم شاد باشم وهمون هم شد ولی باز حس میکردم یه چیزی از وجودم کم شده

بغض یعنی

بیخیال من خدا رو دارم . ولی دلم از سنگه بازم با این حال خدا که کنارمه من غم ندارم خدا کسیه که هیچ وقت نگفته غایب اول از همه میگه حاضر واول از همه دست ادمو میگیره ماکان دیگه حتی نگاهمم نمیکرد خیلی ناراحت بودم رفیقمو وعشقمو تویه یک شب از دست دادم

دیگه چیا دارم واسه از دست دادن؟؟؟آخر هفته شد

ماه پیش واسه این تست مسخره از گور بابا بزرگم که نبش قبر شد تست دی ان ای گرفته شد از استخوان هاش دلم خیلی شور میزد همه میگفتن دلشون میخواد تو خوندن تست دی ان ای باشن منم بی خبر از داخل پاکت قبول کردم وکیل های بابا بزرگ همه بودن تست باز شد وکیل بلند شروع به خوندن کرد

-بنا بر تست دی ان ای انجام شده درصد نسبت جناب آقای ابتین مستوفی و آقای علیرضا مستوفی + درصد ..

+ درصد هزار بار توی مغزم پیچید با شک به همه نگاه کردم مگه میشه؟؟همه لال شده بودن

بابا عارف داد زد:چی میگى؟؟؟مگه میشه؟؟؟

ایستادم:یعنی چی؟؟؟

مام اذر:اخه چطور ممکنه؟؟؟

وکیل:حتی یک درصد هم احتمال اشتباه وجود نداره جناب .

بابا عارف وارفت منم وارفتم یک روز میگذشت کسی چیزی نمیگفت من کیم؟؟؟واقعا بغض بدجور داشت خفه ام میکرد .

توی خونه به جز من وبابا عارف کسی نبود بقیه هرکس مشغول به کاری بود .اصلا مگه دیگه واسشون مهم بودم؟

باز تست رو خوندم اشک تو چشمم حلقه زده بود واقعا من کیم؟؟؟بابا عارف ایستاد

-گمشو از خونه ام بیرون

-چی؟؟

-مگه نمیفهی؟؟؟گمشو از خونه ام بیرون .

اومد سمتم وبقه ام رو گرفت وانداختم از خونه بیرون .

-تا امروز هرچیزی شد نه نگفتم پذیرفتم ولی این بی ابرویی رو نمیتونم تحمل کنم گورت رو از زندگیمون گم کن
جای یه حرومزاده تو زندگی من نیست ..میفهمی جای کسی که نه معلومه باباش کیه ونه مامانش .

رسمما غرورم رو له کرده بود پریدم سمتش ویک مشت تو صورتش زدم اونم برای اولین بارم

-در مورد بابا ومامانم درست صحبت کن احترام برادرت رو داشته باش من مطمئنم اشتباه شده .

-چه اشتباهی؟؟؟باز تجدید نظر شد باز دکترا چک کردن ..دیگه چند بار؟؟؟هان؟؟؟گمشو خودت رو گول زنن تویی
که هیچ هویتی نداری

-بابا .

-سیس خفه شو من بابات نیستم

ودر خونه رو بست مگه میشه؟؟؟به در که جلوم بسته شده بود نگاه کردم صدای در چندین بار تو مغزم پیچید از
رویای خوش ثروتمند شدن رسیدم به چی رسما لال شده بودم .

اشکم بالاخره چکید بغضم ترکید من کیم؟؟؟خانواده ام کیه؟؟؟حس کردم خیلی چیزا رو از دست دادم دیگه
نمیتونستم این شهر ومردمش رو طرز نگاهشون رو تحمل کنم پیاده راه افتادم

خیلی دلم گرفته بود ولی بغضم شکسته شد بعد از اینهمه مدت

اونم مردونه شکستم راه میرفتم

ای کاش تموم میشدم چشممو رو به دور واطرافم چرخ دادم

چندین ساعته که دارم پیاده روی میکنم رسیده بودم جلوی ترمینال

توی شهر به یه ادمی که هویتش معلوم نیست معلوم شده بودم همه با انگشت نشونم میدادن ماکان دیگه نبود هیچ
کسو نداشتم بلیط رفت به تهران رو گرفتم من باید ته همه چیو در بیارم برگه تو دستم بود .ساعت ۱ نیمه شب
اتوبوس راه افتاد ساعت حدودا ۱۱-۱۲ بود رسیدم به تهران .

بغض یعنی

رفتم پایین توی شهر شروع کردم به قدم زدن به جز ۲۰۰ هزار تومن هیچی پول تو جیبم نبود و یک کارت اعتباری که توش یک میلیون پول بود سیگار رو بعد از سیگار روشن میکردم رفتم سمت بهترین آزمایشگاه تهران نشستم تا نوبتم بشه رفتم جایی که مشاوره آزمایشگاهی بود برگه رو دستم گرفتم وبعد از خونده شدن اسمم رفتم داخل .

دکتر: بشین

نشستم رو صندلی

-مشکلت چیه؟؟

برگه رو جلوش گذاشتم

-اقای دکتر چطور ممکنه؟؟؟

-ببینید تستتون از همین آزمایشگاه گرفته شده اینجا همه چیز جواب قطعیش صد درصده .

-خب حالا من چیکار کنم؟؟؟ بابام کیه؟؟؟ مامانم کیه؟؟

-خب از اونایی که ادعای خانواده ات رو دارن تست بگیر

-بابا و مامانم مردن .

-کسی از فامیلت زنده نیست؟؟؟

یادمه صبح موهای بابا عارف رو وقتی خواب بود کمی چیدم گذاشتم جلوی دکتر

-بیا دکتر این از بابام هستش یعنی عموم .

-خیلی خب . شما باید یه مبلغی رو پرداخت کنید.. و ما این تست رو با نمونه شما مطابقت میدیم . اگه معلوم بشه تا ۳۰ درصد هم یا حتی ۲۰ درصد هم جواب میده که این اقا عموی واقعیتونه .

-اهان . خیلی ممنون کی میتونم پیام بگیرم؟؟؟

-تا یک ماه دیگه

-باشه .

بغض یعنی

رفتم حسابداری هزینه بالایی داشت هرچی داشتمو نداشتم پرید دیگه پولی واسه برگشت نداشتم رفتم سمت شهر
چقدر نمای دور برج میلاد قشنگه رفتم سمت پارکی که روبروم بود هیچی نداشتم بخورم از طرفی هم خیلی خسته
بودم زیر سایه یکی از درخت ها خوابیدم با تکون های یک نفر پریدم بالا یک معتاد بالا سرم بود با حالت نعشه
نشسته بود بالا سرم

-داداش داداش .

نشستم

-بله؟؟؟

-هزار تومن داری بهم قرض بدی؟؟؟

-واسه چی؟؟

-حالم بده .مریضم از دیروز تاحالا هیچی نخوردم .

-خودم مگه چیزی خوردم؟؟؟

ایستاد ورفت هوا تاریک شده بود اذان گفته شد توی پارک نمازمو خوندم بیخیال دیگه تبریز برنمیگردم باید اینجا
واسه خودم کاری بجورم از طرفی حاله روحیم خیلی داغون بود سیگار هامم تموم شده بود وداشتم دیونه میشدم
رفتم وکمی توی پارک قدم زدم ولی بدجور دلم یک نخ سیگار میخواست نشستم روی یکی از نیمکت ها جوونایی رو
میدیدم که با عشقشون اومده بودن پارک هههه عشق به درک خانواده ایی هم دیگه برام نموند

یک روز گذشت

از بس بدنم خسته بود نایی واسه اینکه دنبال کار برم نداشتم از طرفی دلم میخواست زمین وزمانو بهم بدوزم یک نخ
سیگار میخواستم باز نشستم رو همون نیمکت پسری پیشم نشست حدودا همسن بودیم معتاد بود اما نه در حد اون
معتاد دیروز

-سلام

-سلام .

بغض یعنی

-چیزه دیروز تاحالا میبینم اینجایی جایی رو نداری؟؟؟

-نه .

-اهل کجایی؟؟؟

-جلفای تبریز .

-چرا زیر چشمت سیاهه مصرف کننده ایی؟؟

-نه .سیگار میکشم

-میخوای؟؟

-آخه من هیچ پولی ندارم

-بیخیال رفاقتی بزن

وبه طرفم بسته سیگارشو گرفت وقتی کشیدم انگار حاله خیلی بهتر شد

-چرا اینقدر داغونی؟؟

-بیخیال .

-بیا بریم خونه من

-تنهایی؟؟؟

-اره .یه خونه تو جنوب شهر دارم اجاره اییه .بیا بریم اونجا با من زندگی کن

-آخه

-آخه نداره داداش

راه افتادیم باهم سمت پابین شهر

-وقتی ۹ سالم بود از یتیم خونه فرار کردم .همون رواز معتاد شدم و برای خرج مواد شروع کردم به فروختن مواد

-بیخیال حیف این زندگیه که رنگ خوبشو نچشیدم

رسیدیم بعد از یک ساعت به محله ایی که خیلی دربو داغون بود در خونه قدیمی وزنگ زده ایی ور باز کرد .

-بیا داخل

خونه بیش از حد قدیمی بود همیشه تصورم این بود تهرانی ها ادمای مولتی میلیاردرن چه تصور پوچی همه جا رو دید زدم یک خونه خیلی کوچیک بود وهمونجور که گفتم قدیمی ودر ب وداغون رفتیم داخل نشستیم رو زیر اندازی که به شدت چرک بود کمی که گذشت پسره رفت از جایی شبیه پستو ویک سینی چایی آورد واسه خودش با نبات بود ویک تکه بزرگ تریاک انداخت توش شروع کرد به هم زدن وخورد بیخیال شاید اونقدر بدبخت بوده که به اینجا رسیده .

-نمیخواهی تو؟؟؟

-نه .

-بکشی بهتره دیدی سیگار چه کیفی داره؟؟؟کیف او نصد برابره حس میکنی پاهات از زمین جدان .

-بیخیال داداش خوشم نیاد .

سه روز میگذشت وهر سه روز رو روزی سه چهار بار بهم پیشنهاد داد هرروز ادمای مختلفی میومدن دورش ادم های معتاد از خونه بیرون نرفتم دیگه نشسته بودم خونه نبود دیده بودم چجور شیشه مصرف میکنه کنجکاو شدم از طرفی هم زیاد از حد زندگی بهم فشار آورده بود اگه تست منفی باشه چی؟؟؟اگه عارف هم عموم نباشه؟؟؟با خودم گفتم اونوقته که واقعا بیچاره وبدبخت میشی رفتم سمت جایی که موادش رو نگه میداشت

پورد بود دیده بودم از طریق دماغش وبا یک وسیله عجیب غریب با دهنش مصرف میکنه مثله اون انجام دادم وای چقدر باحال بود حس کردم رو هوام بازم امتحان کردم خیلی کیف داد همه چی از یادم رفته بود

دوساعتی گذشته بود

فقط میخندیدم حس میکردم خوشحالم یه حس عجیب غریب داشتم نیومده بود بیخیال کمی گذشت خوابم برد با تکون هایی پریدم بالا با صدای نعشه گفت:

بغض یعنی

-داداش داداش پاشو دیگه .

خوب دقت کردم در اثر مصرف بیش از حد مواد صورتش خیلی پیر شده بود ورو صورتش گود افتادگی های زیادی بود نشستم سرم کمی درد میکرد به پلاستیک سه گرمی شیشه که تو دستم بود با خنده اشاره زد

-تو که بدت میومد

اخمی کردم دلم بازم همون حس رو میخواست

-این چی بود؟؟؟

-شیشه تازه شیر نخوردی .اون بیشتر میبردت فضا .

-شیره چیه؟؟

-سوخته تریاک حال میده خیلی زیاد تازه امروز میخوام درست کنم میخوایی یادت بدم؟؟

منگ نگاهش کردم پیک نیکی روشن کرد یهو یاد عباس افتادمو زندان کمی تریاک کشید به طرفم گرفت اینکه فهمیدم کشیدم بیخیال بعد از اون هم من که از اون حس عجیب غریب خیلی خوشم اومد کمیش رو کشیدم با سرفه عوق زدم زد تو سرم با حالت نعشه گفت:

-خاک بر اون سرت گ-و-ه زدی به زندگیمون .

و مجبورم کرد اونجا رو تمیز کنم دوروز سمتی اون چیزا نرفتم ولی باز دلم شیشه میخواست نشستم بود و مصرف میکرد دلم باز همون خوشحالی رو میخواست بیش از حد به خانواده نداشتم فکر کرده بودم واینکه جواب آزمایش منفی باشه چی میشه از طرفی حسش وسوسه ام میکرد ازش گرفتم و مصرف کردم بعد از اون یک هفته باز طرفش نرفتم و باز اون من رو وسوسه کرد یک ماه سریع گذشت مصرفم شد بود یک روز درمیون حس خیلی خوبی داشت باهاش رفتم سمتی آزمایشگاه که جوابو بگیرم قبلش کمی به سر و وضعم رسیده بودم تا راهم بدن رفتیم داخل جلو اسانسور ایستادم زیر چشمم خیلی کبود شده لبهام رنگش رفته . کمی هم لاغر شدم . اسانسور باز شد رفتیم داخل اون پسر که اسمش امین بود

-ابتین

-هووم؟؟؟

بغض یعنی

-زود بگیر آزمایشو که خمارم .

-خیلی خب .

رفتیم داخل نشستیم تا نوبتمون بشه مدام با پاهاش به زمین میکوبید حالش بد شده بود ولبه‌اش سیاه شده بود
اسمم بالاخره خونده شد رفتمو گرفتم رفتم سمتة جوابدهی

-خانم پرستار

کمی صدام تغییر کرده بود وزبونم میگرفت

-بله؟؟

-اینو بگیر به من جوابش چیه

باز کرد .

-تست دی ان ای هستش دیگه؟؟؟

-بله .

-اینجا نوشته .بنا بر آزمایش انجام شده نسبت جناب آقای ابتهین مستوفی و آقای عارف مستوفی + درصد .

-چی؟؟؟

وبرگه رو از دستش کشیدم

-چته اقا؟؟؟

سریع زدم از آزمایشگاه بیرون مگه میشه؟؟؟خب تو که میدونستی میشه مچاله اش کردم وگذاشتم تو جیبم

امین:بریم خونه؟؟؟

راه افتادیم سمتة خونه نزدیک بودیم

-چیشد جواب؟؟؟

بغض یعنی
خیلی خمار شده بود

-هیچی .

-مگه میشه؟؟؟

-صفر درصد . حالا خوب شد؟؟؟

بلند میخندید توجه همه رو جلب کرده بود زد به شونه ام

-غصه داره؟؟؟ بیخیال . بریم خونه بهت شیشه میدم همه چیو فراموش کنی . کیفور شی

کمی راه رفتیم آقای خوش لباسی در حال اومدن به سمتمون بود

-امروز کاسبی نکردم پایه ایی؟؟؟

-پایه چی؟؟؟

-وقتی گفتم بدو باید تا خونه بدوی .

خودش رو زد به یارو اروم گفت

-بدو .

دویدیم تا سمت خونه توی راه کیف پولی رو که دستش بود باز کرد پولهاشو کشید بیرون و پرتش کرد گوشه ایی رسیدیم به خونه سریع رفت داخل پشت در نعشه واران میخندید خنده ام گرفته بود واقعا خیلی دیونه بود . ولی هنوز یکم عقل داشتم که دزدی کار خوبی نیست جزاکم الله خیرا خدا جزای ادمای دست کج رو میده .

-چرا دزدیدی ازش؟؟؟

-بیخیال دزدی بهترین راه واسه جور کردنه پول .

-اخه چرا؟؟؟

-بیخیال ببین چقدر همه بود مواد یک هفته مون جوهره بزن بریم

بغض یعنی

و شروع کرد به رقصیدن دور حیاط و بلند دست میزد واقعا تعجب کردم ولی با یاد اوری اینکه با بابا عارف هم هیچ نسبتی ندارم اشک توی چشمم نشست دیدمش رفته بود سمت منقل خوب کشید و دراز کشید گوشه ایی رفتم پیشش . تا تونستم کشیدم و افتادم گوشه ایی . هرچی بیدار میشدم واسه اینکه فراموش کنم هیچ کس و کاری رو ندارم مواد مصرف میکردم

دو سال گذشته بود .

ومن موادی شدید شده بودم دزدی میکردم هرکاری بگی میکردم واسه جور کردن مواد با امین خیلی توی تهران خلاف میکردیم وزنم به زور به ۵۰ کیلو میرسید پوستم از روشن به تیره تبدیل شده بود و لبهام هم به کبودی میزد . زیر چشمم به شدت سیاه شده بود . ماهها عید نداشتیم تابستون نداشتیم زمستون نداشتیم

فقط یه چیز یو خوب میدونستیم کشیدن و مصرف شیشه و تریاک چندبار میخواستن ببرنمون کمپ که فرار کردیم تو اینه نگاه کردم .

۵ سال گذشته

چقدر این اینه کثیفه چقدر من نا ندارم

۵ سال دارم مواد میکشم .

از تزریق گرفته تا هر نوع موادی که بگی رو امتحان کردم واسه اون حس رویایی و قشنگش ولی نشد اون حس اولم هیچ وقت برنگشت بغض ..

همه دیگه حتی معنی اسم خودم رو نمیدونستم چه برسه به بغض زیر این اسمون غریب ابترین گم شده بود دیگه نبود شاید هم نابود شده بود کش زدم رو زمین و رفتم سمت اشپزخونه فکسنی که امین رفته بود داخلش وقتی دیدم رو زمین افتاده حسابی ترسیدم دوساعت پیش اومده بود این تو ، سوزن برا تزریق بیاره از طرفی خیلی هم خمار بودم به لکنت و حالت نعشه صداس زدم:

-امین

نشستم با نعشگی تمام تکونش دادم

-داداش . امین چرا پس اینجور شدی؟؟؟

بغض یعنی

وقتی برش گردوندم دیدم از دهنش کف ریخته یخ بود

-میگم امین انگار مردی نه؟؟؟داداش

بدنم هیستریک میلرزید .

-پاشو رفیق من خمارم ..مواد میخوام بلد نیسم بزخم از اینا .پاشو دیگه من تزریقی میخوام .

رفتم سمتة جایی که شیشه وتریاک ها رو نگه میداشت کمی شیشه زدم یکم حس کردم شارژم کنار امین وا رفتم .

دوروز میگذشت

نه امین نمرده دیروز که شیشه زدم حس کردم بیدار شد چایی تریاک زد فکر نکنم مرده باشه خیلی سر و وضعم داغون بود .

دوهفته گذشت وامین همونجور بود

کمی بو میداد رفتم سمتش دیدم کمی از صورتش حالت پوسیدگی داره وورم کرده بالاخره دستم رفت سمتة نبضش نمیزد عقب عقب رو زمین خزیدم .مگه میشه؟؟؟

حول کرده بودم اگه کسی بیاد من نمیخوام دستگیر بشم نمیخوام برم زندان دویدم سمتة کیف امین و تمام مواد هاشو دستم گرفتم از خونه زدم بیرون رفتم یک محله پایین تر معتادا دور هم جمع شده بودن زمستون اومده بود اتیش درست کرده بودند ویکیشون با تنبک میزد ویکی با حالت نعشه میرقصید رفتم پیششون نشستم مواد ها رو تقسیم کردم بین همه یکی از اونا که مسن بود

-به چه مناسبت تریاک خیرات میکنی جوون؟؟؟

خیلی نعشه بود با نعشگی گفتم:امروز چند شنبه اس؟؟؟

-سه شنبه

-خب فک کن میخوام امواتو غافلگیر کنم داداشم از دنیا رفت براش خیرات اوردم

شروع کرد به کشیدن .

بغض یعنی

—به به موادشم اعلاس

وبعد از مصرف شیشه باسر رفت تو زمین دستمو به دماغم کشیدم

—من امشب کجا بخوابم؟؟

معتادا گروهی بودن رفتم تو گروهشون کیفم هنوز پر از مواد بود وقتی صبح بیدار شدم هرکس یه چیزی میگفت هوا هم نم بارون داشت

دو هفته گذشت .

مواد ها خیلی بود وهرشب امارشون رو میگرفتم وکم کم مصرف میکردم کمی از موادم کم شده بود با نعشگی گفتم:

—کی رفت سره کیفم؟؟؟

—

با نعشگی دادزدم:کی به موادم دست زد؟؟؟

ایستادم لنگون لنگون رفتم بینشون یقه یکیشون رو گرفتم

—تو بودی؟؟؟از حلقومت میکشم بیرون موادمو چرا کشیدی؟؟؟

—بابا یه نخده انقد گدایی داش؟؟؟

—خفه شو موادمو پس بده

همشون ریختن سرم تا خوردم زدن منو کیفمو گرفتن وپرتم کردن بیرون از گروهشون هیچ کس رام نمیداد شروع کردم به گریه کردن

—اشغالا .پوفیوئا موادامو بدین خمارم .

هیچ کس به حرفم گوش نمیداد

دوروز گذشت

بغض یعنی

هیچ کس بهم اندازه یه نخد هم مواد نمیداد رفتم تو گروهی .

-داداش

یکیشون:چیه؟؟؟

-من خمارم مواد میخوام دوروزه که نکشیدم دارم میمیرم از خماری .

-به من چه . پول بده تا بهت بدم

-من هیچی پول ندارم .

وگونی رو که رو شونه ام بود رو به دور خودم پیچیدم از سرما .

-گمشو از اینجا .

و حولم دادن بیرون دازدم

-اونروز که من پول داشتم مواد داشتم همتون رام میدادین . همتون سر منقلم میشستین حالا چیشد؟؟؟ من همونم من خمام من مواد میخوام ..

همشون ریختن سرم تا خورد زدنم همون موقع پلیس سر رسید همشون دویدند وپنهون شدند ولی من دستم شکسته بود پاهامم زخمی بود بارون شدیدی هم میبارید هرچی پلیس بود ریخت رو سرم وحسابی هم از اونا کتک خوردم و آخر سر تحویل کمپ من رو دادند دلم میخواست مثل قدیما زور داشتم مثله قدیما با یک مشتم همه ازم حساب میبردن دربهای کمپ بدتر از در سلولهای زندان صدا میداد از ته حنجره داد زدم:

-نه...نه_____ه من نمیخوام

....-

-من نمیخوام ترک کنم

ولی اون بی رحما زیر کتفمو گرفته بودند وروی سرامیکهای سرد سالن دنبال خودشون میکشوندند داد زدم:

-من مواد میخوام

بغض یعنی

من رو به سمت اتاقی بردند و دستامو به تخت بستند هیچیزی حالیم نبود فقط مواد میخواستم هر سوزنی که داخل دستام زده میشد نعره هام گوش برج میلاد رو هم کر میکرد تخت رو محکم تگون میدادم ولی نمیشد دو روز گذشت..

دوروزه دارم زجر کش میشمو دلم نمیخواه چیز یو ترک کنم منو همه ترک کردن من نمیخوام بغضو موادو ترک کنم
هر بار التماس هر بار فریاد

ده روز گذشت خیلی افسرده شده بودم حتی دلم نمیخواست کسی باهام حرف بزنه حتی صدای قدمهایی که نزدیکم میومد رو بشنوم داخل حیاط محوطه نشسته بودم همراه ایمان دوستم که اون هم یک ماه تو کمپ قبل از من اومده بود اون هم مثل من نمیخواست چیز یو ترک کنه اونم از سر اجبار تگونش دادم هنوزم زبونم گیر میکرد:

-ایمان..ایمان

تو چشمام نگاه کرد با بی حسی گفت:

-چی؟

-در..میخوان مواد غذایی بیارن در بازه

-خب؟

-خب

-چته خب بگو؟

-میایی فرار کنیم؟

-جدی میگی یعنی میشه؟

-پاشو امتحان کنیم

ایستاد وبا هم یواشکی از کنار دیوار رفتیم بیرون یکدفعه یکی پشت سرمون داد زد:

-کجا؟

بغض یعنی

تا تونستیم دویدیم ولی لباسهای کمپ تنمون بود نفس نفس میزدیم تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم جلوی در خونه باکلاسی نفسم برید حس کردم دارم خفه میشم وبه اب نیاز دارم یکدفعه در خونه باز شد وماشینی اومد بیرون از طرفی نیاز شدیدی به مواد داشتم فکرش داشت دیوونه ام میکرد خودمو پرت کردم جلو ماشین بهم خورد ولی زیاد دردم نیومد افتادم رو زمین خودمو به غش بازی زدم اخه ماشین خیلی مدل بالا بود

یکدفعه دو تا پا دیدم سمتم داره میاد با صدای رسایی گفت:

-اقا...اقا خوبی؟

صدای مرد جوونی به گوشم میرسید

زیر چشممو باز کردم واروم نالیدم:

-اخ پاهام ایییی درد میکنه

وچشممو بستم یکدفعه گفت:

-وای چیزی شدی؟ نمیتونی پاشی؟

صدای زنونه ایی گفت:

-اروین چیشده؟

اروین چقدر مغزم داره فسفر میسوزونه ها چقدر اسمش شناس

گذر خاطرات چرخ زد رفت ورفت

عروسی تارا دستای داداشم دور دستاش اشکی که تو چشممو بغضی که تو گلوم بود مگه میشه؟ داداشم وعشق بچگیم باهم باشن عاشق هم باشن چقدر دلم میسوزه وای عشقمو نگاه چه خانمی شده تو لباسای سفید چه قشنگ لبخند میزنه جلو لنز دوربین تارا خانومم

ماکان ونگاه هایت حقیر امیزش واسه اینکه تارا رو از دست دادم...

نگاه کن عروس داماد میخوان برن واسه خوندن خطبه اونم عقد دائم

خدای من میخوام از این خواب تلخ بیدار بشم ترو خودت قسم خدا بگو همش یه شوخیه هنوز باورم نمیشه انگار بی
حسم هی چه روزگار بدی

چقدر بد موقع تارا ترکم کرد یعنی ترک کردن که نه از اولش عاشقم نبود ولی مهم نیستش مهم اینه که منم مته اون
قیدشو خوشگل میزنم اره اگه اون سنگه منم سنگ میشم ولی....

ولی ابتین احمق تو داری سیگار میکشی واسه چی؟ یادته وقتی فهمیدی تارا نیست سیگاری شدی اره اره میخوام
اعتراف کنم اعتراف کنم که عامل شکستن کمرم تارا شد چقد بد همه چی تموم شد هی انگار وقتم الکی با تو حروم
شد چقدر واقعا بد هی میخوام بنویسم به یاد روز اول به حرمت چشایی که گرفت ازم همه دار و ندارمو به حرمت
بزرگی خدایی که هیچ وقت تو تنهاییم نشنید داد و هوارمو به یاد خیلی چیزا که تو له کردی و رفتی به یاد روزی که با
داداشم دیدمت از دور هی چقد بد به خودش قسم میخوام دنیاش نباشه ولی دنیاش واسه از ما بهتراشه بچه فقیر و
چه به هوس عشق میخوام برم جایی که دیگه هوات نباشه زیاده گفتنیام حس کردم قلبم فشرده شده چقد بد
چقد بد که بغض و به شماره خاموش موند ازش و بعدش با داداشم دست تو دست دیدمش حس کردم یه چیزی زده
بیرون از سینه ام ها

-با اجازه بزرگتر بله

به به عروس خانومم که بعله رو گفت ای جان سیگار از جیبم در اوردم و دود کردم هوا شاید هوای دلم سبک بشه که
نمیشه سیگار و انداختم زیر پام و با نوک کفش های ورنیم خاموشش کردم رفتم جلو اروین میخندید چقدر همه
خوشحالن تارا رو نگاه با بغضی که تو نگاهم بود بهشون چشم دوختم اروین اروم شنلشو پس زد مبارکه هه سرمو
پایین انداختم کسی بغضمو نفهمه اینم از عشق بچگیمو اینم شهریوری که احساساتش به گورستان مدفون است
اروم رفتم جلو تبرکی گفتم و همونجور اروم خورده ها دلمو جمع کردم تو دستم گرفتم و از باغ تالار زدم بیرون هوا
هم مته دل من غمزده و ابری بود خورده ها دلمو با اتیش سیگارمو بارون دادم رفت حالا من موندمو یه بغضی که برای
همیشه تو سینه میمونه و یک پاکت سیگار و یک احساساتی بی احساس

ماکان با احم سوار ماشینش شد و رفت

گذر زمان پرتم کرد به الان...

بغض یعنی

الانی که رو زمین جسم بیجونم ولو شده ونمیخوام سر بالا کنم ولی خب تضابه اسمی پیش میاد دیگه یهو یکی اروم زیر کتفمو گرفت چقدر بو عطرش خوب بود اروم به مرد وپالتوش چنگ زدم هنوز چشممو باز نکرده بودم موهام وصورتم پر از گرد و خاک بود قبل از اینکه به این خونه برسیم همراه ایمان مواد زدیم ولی حسابی کتک خوردیم و تو خاک ها واشغالا غلطمون دادند اون صدا که مرد بود گفت:

--تارا بیار دستمال کاغذی رو

حتما گوش هام داره اشتباه میشنوه اروم چیزی به صورتم کشیده شد چشم باز کردم نه خودشه..

چندبار پلک زدم نگاه کن اسطوره رو مبهوت بهم چشم دوخته بود وپلک نمیزد تارا دستشو رو دهنش گذاشت وگفت:

-----هین ابتین

چشم چرخوندم وای تارا خانوم مارو نگاه سریع رفتم تو نقشم ایستادم و تکه شیشه ایی که پنهون کرده بودمو گرفتم و گذاشتم زیر گلو اروین وگفتم:

-----هرچی...هرچی پولداری بده

بدنم هیستریک میلرزید قهقهه ایی زدم:

-----من پول میخوام...

تارا اشکهایش میریخت اروم گفت:

-----ابتین خودتی؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادمو داد زدم:

-----عوضی من پول میخوام

صدای فین فین اروین اومد اروم گفت:

بغض یعنی

-ابتین ماها ...من...من عذر میخوام داداشم

دادزدم:خفه شو ابتین کیه؟

-ابتین تورو خدا داداشم

دادزدم: خفه شو خفه شو میفهمی؟ من پول میخوام

همون موقع دختر بچه ایی دوید سمت تارا وبا گریه گفت:

-مانی باچی ...

تارا ب-غ-لش کرد ومیبوسیدش وسعی داشت ارومش کنه حس کردم دارم دیونه میشم داد زدم:

-من پول میخوام وشیشه رو به گلو اروین فشردم

اروین دستشو کرد داخل جیب پالتو خوش دوختش وچند دسته تراول گذاشت تو دستم برگشت پول تو دستم بود چیزی واسم مهم نبود موادم جور شده اروین رو حول دادم رو هوا سکندری خورد ولی زمین نیافتاد رفتم راه مخالفش رو وخواستم برم که دستمو گرفت:

-داداشم ابتین

.....-

با گریه ادامه داد:چی به روزت آوردن نامردا

.....-

-منو حلال کن

.....-

مثل ابر بهاری گریه میکرد

-ابتین

بغض یعنی

دستمو کشیدمو با نعشگی داد زدم:

-الاغ من ابتین نیسم

اومد روبروم ودستاشو دوطرف صورتی گذاشت وگفت:

-من چشما داداش ابیتنمو میشناسم

مغزم همیش ریستارت میکرد انگار میخواد فصل جدید زندگی وغم های بدتر رغم بخوره

با گریه گفت:

-داداش چرا اینجور شدی؟ چرا؟ چرا یهو رفتی؟

تارا با گریه اومد جلو:

-ابتین

اروین دستمو گرفت شیشه هنوز تو دستم بود

با گریه گفت: بیا بریم کمپ خوب شو جان من ابتین جان من بخدا جوونیتو که ازت گرفتمو برمیگردونم بهت بیا بریم

دستمو کشیدم و داد زدم:

-من هیچ گوری نیام

یکدفعه اومد سمتم ومنم واسه اینکه ترسیدم وکاری نکنه مشتی بهش زدم اون یکی زد من پرت شدم گوشه کوچی

اشون دوید سمتم من هم نیمخیز شدم واوون تکه شیشه رو سمتش گرفتم صدای بدی اومد رعد و برق بدی هم زد

دستم که شیشه دستش بود خیس شده بود چشمای اروین یه حالت مهربونی داشت پر از اشک بود فرود اومد سمتم

من هم سریع کنار رفتم افتاد زمین برش گردوندم زمین پر از خون شد توی س-ی-ن-ه اش شیشه فرو رفته بود

بدنم میلرزید تارا جیغ کشید:

-قاتل شوهرمو کشتیش

نشسته نشسته عقب عقب رفتم ایستادم وطفی از کوچه دویدم با گریه میدویدم وبارون توی سر و صورتم میزد به جایی رسیدم نفسم بالا نمی اومد نگاهم به دستام خورد وبغضم شکست من اروین رو کشتمش همش صحنه ها جلو چشمم بود واسه فرار از همه چیز کشیدن مواد بهترین راه بود راه افتادم دیگه ابتین مستوفی نبودم همونجور راه رفتم یهو دیدم یه معتاد دستش یه دونه از اون تزریقیا بود که خیلی صفا میداد. از دستش کشیدم خماری رو کنار گذاشتم و تا تونسستم دویدم رسیدم به گوشه خیابون دنبال نمی اومد سرش رو در آوردم دستام از شوق میلرزید وقتی تزریق کردم حس کردم یه جورم شد یهو همه جا روشن وبعدهش تاریک شد وبا سر فرود اومدم توی جوبی که کنارم بود حس کردم حالم خیلی بده .

خداحافظ ای خونه خالی من

خداحافظ ای عشق پوشالی من

خداحافظ ای گرد و خاک نشسته

خداحافظ ای شیشه های شکسته

خداحافظ ای خاطرات پر از درد

خداحافظ ای لحظه های غم و سرد

خداحافظ ای عمر بیخود گذشته

خداحافظ ای نامه های نوشته

برای یه بارم شده روزگار

بیا و واسه این دلم بدنیا

بیا وشکست منو خط بزن

برای یه بارم بشو مال من

..

بغض یعنی

چشم باز کردم درد داشتم بدنم نا نداشت دیدم توسط چند نفر لباس فرم پوشیده و جایی که شبیه بیمارستان بود داشتم کشیده میشدم بردنم تو اتاقی دستامو به تخت بستن تا میتونستم خودمو تکون دادم ولی نمیشه نمیشه باز نمیشن یهو دارویی بهم تزریق شد کمی که گذشت از حال رفتم بیدار شدم حس میکردم خیلی داغونم خیلی بدنم درد میکرد داد میزد

-ولم کنین اشغالا من مواد میخوام .خدا .خدا .من مواد میخوام آییییییییییی ..خدا ..من...من اروینو کشتمش

وهمونجور تخت رو تکون میدادم باز پرستار اومد وبهم دارو داد دوروز میگذشت که به همون شکل گذشته بود خیلی بدنم درد میکرد دلم میخواست بمیرم میخواستم خودمو تکه تکه کنم وقتی چشم باز کردم نایی برام نمونده بود بخوام داد بزنم

دیدم مردی اشنا به در اتاق تکیه زده چقدر نگاهش اشنا بود اشکش ریخت خودش بود رفیق همیشگیم ماکان جلو اومد دست کشید روی موهام که بلند شده بود

-بمیرم چی به روزت آوردن داداشی؟؟؟

زبونم لال شده بود خاطراتم جلو چشمم اومد .

-چرا نمیایی کتاب هاتو امضا کنی؟؟؟چرا همه چیو ول کردی؟؟؟کی تورو به این روز انداخت داداشم؟؟؟

اشکم ریخت تمام بلاهایی که سرم اومده بود مثله یه فیلم از جلو چشمم گذشت من من اروینو کشتم چرا هنوز زنده ام؟

-۳۱ سال ۳۱ سال از زندگیت درد کشیدی داداشم .

۳۱ سالم شده بود؟؟؟باز دلم هوایی مواد شد تو چشمات نگاه کردم

-ادعا رفاقتت میشه؟؟؟

-بتین

-میگم ماکان به اینا بگو برام مواد بیان .

اشکاش ریخت وسریع رفت از اتاق بیرون

بغض یعنی

داد زدم:د عوضی تو هم رفیق نیسی .بازم کنید مواد میخوام .خدا .

و شروع کردم به کشیدن بند هایی که بهم بسته شده بود خیلی زجر اور بود تو کلمه ها نمیشد جا داد اونهمه درد رو داد زدم:

-من اروینو کشتم من میخوام بمیرم

ماکان اومد سمتم ومیخواست ارومم کنه ولی نمیشدم هیچ چیزی حالیم نبود همش صحنه ها جلو چشمم بود ماکان با گریه:

-داداش ترو قران نکن با خودت اینجور

داد زدم:خدا من میخوام بمیرم

وبغضی که گلوم رو فشار میداد ودیگه سرباز نمیکرد دیگه نمیشکست

هی بغض...

بغض من بغضی که نمیدونم چرا نه معنی میشه نه دیگه میشکنه

ماکان:داداش اروین جایی نمیره ابتین ترو خدا ترو خدا تو باید خوب بشی وبهش روحیه بدی میفهمی؟

همون موقع موبایل ماکان زنگ خورد وصل کرد ورفت بیرون اونقدر دستامو کشیدم که طنابها پر از خون شده بود اروم دستمو رها کردم از اون طنابهای لعنتی وپریدم سمت دراور که روش یه پارچ اب بود پارچ رو شکوندمش وبا تکه شیشه چندبار گمو زدم که از حال رفتم وفقط دوتا پا دیدم که سمتم داره میاد وداد میزنه وفرود اومدم رو زمین...

با صدای تیک تیک سرم چشم باز کردم دستمو ماکان تو دستاش گرفته بود چشماش قرمز قرمز بود لبخند پهنی زد وبا شوق گفت:

-داداشم بیدار شدی؟

فقط نگاه کردم انگار که زبونم لال شده ودیگه ماهیچه ایی برای حرف زدن نداره

دکتر با لبخند وارد اتاق شد:

بغض یعنی

- پس بیدار شدی ابتین خان؟

ماکان با خنده گفت:

- این رفیق منو دق نده ول کن نیست که نیست

دکتر: خداروشکر کن که بیدار شد

ماکان با لبخند بهم خیره شد و گفت:

- خداروشکر

اروم لبهای خشک شده ام رو تکون دادم:

- اروین...اروین

ماکان خندید و گفت:

- چیزی نگو خداروشکر دوزخ پیش همون موقع که زنگزدند گفتند بهوش اومده

نفسی از سر اسودگی کشیدم نگاهم به پنجره اتاق بیمارستان رفت ماکان و دکتر هم در حال حرف زدن بودند

با حسرت نگاه کردم به پرستوهای مهاجری که کوچ میکردند...

تو زندگی همیشه یه جوری بال و پر من شکسته میشد که مانع از اوج گرفتنم بشه

۲۰ روز میگذشت دیگه مته اوایل داد و بیداد راه نمینداختم ولی هنوز گاهی به سرم میزد ولی اونا نمیداشتند چیزی مصرف کنم به جز سیگار اون هم استادمون میگفت اگه یهو همه چیو بخوان ترک بدن طرف مقابل امکان مرگش هست امروز روز ورزش و نرمش بود بعد از ۲۰ روز هرروز ماکان میومد سرم میگفت که همه جا رو دنبالم گشتن ولی پیدام نکردن میگفت بابا عارف خیلی پشیمونه از کاراش وبعد از رفتن بنا به اصلی نبودن هویتیم رامتین تمام اموالمو به اسم بابا عارف کرده و میگفت الان اروین یه دختر و یک پسر داره ازاد هم یک پسر داره و همینطور اراگل هنوز ماکان مجرد بود میگفت تا آخر عمرش عهد بسته مجرد بمونه فکر کنم شکسته عشقی خورده باشه میگفت برای اروین میاد تهران همون شب که من میرم توی جوب. شروع به گشتن میکنه وپی جستیم میشه میبینم که دوزخ بعد

بغض یعنی

از اومدنش به تهران تو شبکه های اجتماعی عکسم گذاشته میشه ومیاد توی کمپ دنبالم وپیدام میکنه ومیگفت هنوز جرات نگرده به بقیه خبر پیدا شدنم رو بده .

با لگدی که مربی ورزش تو ساق پام زد از درد به خودم پیچیدم

-مگه نگفتم اینجور نه ابتین مستوفی؟؟؟درست نرمش کن

-اخره نا ندارم

-بعدی رو هم میزنما

-چشم چشم .

لگد هایی که میزد خیلی درد داشت واسه همین تصمیم گرفتم مثله ادم باشم

۶ ماه گذشته بود از ترکم توی کمپ به خواست خودم بیشتر موندم وبیرون نیومدم همه اومده بودن سرمو ورفته بودن امروز مرخص میشدم همراه ماکان نشستیم تو ماشینش ماکان لبخندی زد

-بالاخره خوب شدی داداشم .

-ممنونم که بودی

-خواهش داداشم وظیفه اس خودتو آماده کن واسه خوبتر شدن

-بیخیال ماکان من دیگه حسی به زندگی ندارم

-پس واسه چی زنده موندی؟

-نمیدونم

-نمیدونی؟

-نه

بی حرکت راه افتاد اهنگی شروع کرد به خوندن نه اسم خودشو بلد بودم نه خواننده اشو نه زبانی که خواننده داشت میخوند رو فکر کنم انگلیسی بودش ماکان رفت سمت منطقه ایی وجلوی یک سری اپارتمان شیک نکه داشت رفت

داخل پارکینگ رفتیم همراه همدیگه بالا سیگار رو هنوز ترک نکرده بودم به خونه اش رسیدیم اپارتمان نقلی و جمع جوری بود حدود صد متر دوتا اتاق خواب داشت و میگفت که مجردی اومده و اینجا زندگی میکنه و اتاق کنار اتاق خودش رو به من داد و من رفتم داخلش هیچی وسیله نداشتم ولی با کمال ناباوری دیدم که رمانهای دست نویس توی قفسه هاست و تمام وسیله ها چند سال قبلم همشون اینجااست

به چهار چوب در تکیه زد وبا لبخند گفت:

-سعی کردم خیلی خوب ازشون مراقبت کنم هیچی ازش کم نشده

ورفت سمت میزی که گوشه اتاق بود و گردنبندی که نشونه دوستیمون بود را آورد و داد دستم وگفت:

-بنداز گردنت هیچ وقت نباید یادت بره رفیقمی

لبخندی زدم و انداختم گردنم رفت بیرون از اتاق به نمای اتاق نگاه کردم اتاقی کاملاً ساده و دکور سفید مشکی و اسپرت نشستیم لبه تخت و سرمو بین دستام گفتم فکرم رفت به دو ماه پیش که دوران نقاحت بیماری اعتیاد رو میگذروندم که اروین همراه با تارا اومدند سراغم چقدر دختر بچه اشون خوشگل بود چقدر خوشبخت بودند همه چی داشتند سیگاری دود کردم و روی تخت دراز کشیدم...

وقتی بیدار شدم هوا تاریک شده بود رفتم سمت رمانهام یک سر رسید جدید دستم گرفتم و شروع کردم به نوشتن { "یه مشت خاطرات قدیمیو دل پاره پاره یه بی خوابی با اشک که مال گذشته اس یه بدن خط خطی با یادگاریات که کنارم هست دیگه نگران ظاهرتم نیستم روهمه ارزو هام چشمام بسته اس نوشته هام شده ارمش دنیات برو به همه بگو عشقم یه هنرمند گنده اس " اره چرا ولت کنم تویی که بد ولم کردی؟ من که بد نبودم تو بدم کردی من که خواستم برم تو رفتی هی خدا هر جا میرم دونفرو شبیه خودمون میبینم همش قرص میخورما بگذریم که تو گذشتی از من دیگه مته قدیم پیشه همه بغض نمیکنم چون امثال تو قراره پر بشه دور و برم یادت میاد چجوری التماس میکنم؟ بازم میگم بگذریم که من گذشتم که از این زندگی و کارات ویه صبر ایوب که خدا بهم داد باشه من نبودم تو حد و اندازه ات ببین منمو بغضم من خودمو میسازم مطمئن باش بغض منه که منو میسازه حالا فقط بشین و حسرت بخور که نیستم منم من منم که ایستادم محکمو قوی تر از قبل

ولی منمو این بغض

این بغضی که هیچ وقت ول کنم نیست منم که میشم همونی که ارزو شو داری منم همونی که موفق میشه ولی من

بغض یعنی

من دیگه من سابق نمیشم که من خودمو باختم من تورو باختم ومن هیچ وقت من سابق نمیشم من هیچ وقت اون
منی که عاشق بود نیست اون منی که وقتی دشتزار میدید عاشقانه رها میشد در تن دشتزار من ان شهریورم ارام در
گورستان احساس خوابیده بغضی خفته در گلو من ان نیم احساس خورده شده در شب تاریک وان تشنه لب بر
عطش عشقم

اری من شهریورم شهریوری اجبار من نیست هر شهریور بهتر ز هر هر پایان تلخیست
من میمانم شهریورم بغضی مانده میروم دست به دست با ان در سنگسار بیابانی وسخت

میماند این بغض بر دلم ومن میمانم من

من که منم تو که تویی من خود من نیستم

من عملم حرف زدن نیستم

شهریورم میمانم خفته در دل

من میمانم یک دنیا حسرت بر دل

شهریورم شهریوری از احساس لبریز

من همان گمشده ام در برگ پاییز

شهریورم احساسم جرم نیست

شهریوری برایش لبخند کافیست——

شهریوری بغض دارد امشب

شهریورش میبارد امشب

باران نم شهریور است بوی پاییز

شهریوری همیشه میگوید بگذرد این بازی نیز{

اسم کتاب رو میزنم بغض یعنی ...

بغض یعنی

سرنوشت یه شهریوری یه ادمی که باخته نمیدونم قراره به کجا برسه در اتاق اروم باز شد و ماکان داخل اومد:

-سلام بیدار شدی؟

-سلام بیدار بودم

-فکر کردم خوابی

-کی اومدی؟

-یک ساعتی میشه بیمارستان شیفت بودم

-خسته نباشی

-بریم سر راه شام گرفتم یخ بزنه از دهن می افته

رفتم از اتاق بیرون و نشستم پشت میز روی صندلی خیلی دلم امشب گرفته بود هی چقدر بدبختی کشیدم قاشق که رسید داخل دهنم اشک و بغض و همه چی چقدر فضا تلخ بود برام که چقدر الکی دارم میسوزم تو این جهنم اروم دندونامو همراه دهنم تکون دادم و به بشقابم خیره شدم الکی لبخندی زدم و گفتم:

-دستت درد نکنه خوبه

ماکان زهر خندی زد و گفت: من که فقط پولشو دادم زحمتو اشپز کشیده که نمیشناسیمش... بگذریم

-به هر حال

حال ماکان هم گرفته بود جرات نداشتم سرمو بیارم بالا تارا و مبینا جلو چشمم بودن مبینا که از اولشم یه اشتباه بود واسه پوشوندن غم تارا اروم لب تر کردم:

-دخترشون خیلی خوشگل بود

ماکان قاشقش افتاد تو بشقابش و حس کردم روم زوم کرده اروم سرم رو اوردم بالا و به یک نقطه از گوشه اشپزخونه خیره شدم:

-مته تارا بود... یعنی اون دل کیو میبره؟

بغض یعنی

-ابتین...

-هی ماکان دیدی چی اومد به سرم؟

-داداشم

-اونروز خیلی دلم سوختش خیلی

-ابتین

-داداشی خیلی سوختم ولی داد نزد من نمیخواستم بزنمش...راسی تارا واسه اروین خیلی گریه کرد نه؟

-ابتین ترو قران بس کن من که اونروز گفتم برو جلو نذار عروسی کنه

-که چی بشه؟مثلا با من خوشبخت بود؟حالا شده زن آقای دکتر مستوفی حرف کمیه؟

-داداشم

-جانم ماکن؟میخواایی چجور قانعم کنی گذشت؟ولی ببین ببین تو موهامو

واشاره زددم به موهام

-هیچ میدونی سفید شده؟هیچ میدونی له شدم؟

-بخدا نمیدونم چی بگم؟

-چیزی نگو داداش هی چقدر زورام الکی حیف شد دیدی نه خانواده دارم نه...نه عشق

واهی از ته دلم کشیدم

-درست میشه

-درست نمیشه ولی خوش دارم تموم میشه

-ابتین داداشم ترو جان ماکان از این حرفا بیا بیرون مثلا باید به من روحیه بدی ها

-تو چرا داداش؟

بغض یعنی

-هیچی بگذریم

-نه دیگه باید بگی

-نمیخواه

-یعنی انقدر با من غریبه ایی که هیچی از زندگیتو حاضر نیسی بگی بهم؟

-نه غریبه نیستم راستش دوسال پیش وقتی میرفتم سیفت بیمارستان با یه دختری دوست شدم خیلی خاطرشو میخواستم چند بار رفتم خواستگارش ولی ردم میکرد اونم خودش میگفت فعلا زوده ازدواج راستش ده ماه پیش فهمیدم...

یه اهی کشید واشک توی چشماش حلقه زد:

-فهمیدم دختره شوهر داشته واونایی هم که ما میرفتیم خونه اشون واسه خواستگاری بابا مامان دوستش بودن

اشکش ریخت وادامه داد:

-خیلی غرورم له شد واز همه مهم تر انسانیتم که با یه زنی که شوهر داره دوست بودم دوسال از هیچ چیزی واسش کم نذاشتم دوسال قلبمو بازی داد

چشمام هر لحظه گشاد تر میشد

ایستاد وخواست بره که دستشو گرفتمو ایستادم:

-ماکان گذشت بغض گذشت گریه بیا مرد باشیم باشه میدونم چی به روز دلت اومده میدونم چی کشیدی ولی میگذره میدونم کلیشه اس حرفم ولی کمرنگ میشه ولی یه جای زخم عمیق همیشه میمونه مطمئن باش واون زخمه که وجود وقلب ادم رو به درد میاره

زهر خندی زد وگفت:

-نمیذاری برم؟

-نوچ

بغض یعنی

ودستش رو اروم رها کردم و همراهش رفتیم سمت سالن نشسته بودیم روی کاناپه و هردو توی افکارمون غرق بودیم

اروم صداش زدم:

-ماکان..

-جانم؟

-میخوام کنکور بدم

-کنکور؟

-اره میایی فردا بریم دفترچه بگیریم؟

-بریم

ولبخند پهنی زد

-چرا میخندی؟

-خوشحالم داداش واست

-بخدا کار دیگه غیره اینکه بخوام جلو برم ودست رو زانو هام بذارم از دستم بر نمیاد

-من کنارتم هر جور شده

-ممنونم که کنارمی

-غافل نداشت

دیگه از اون ماکان شوخ طبع خبری نبود اونم مثله من خشک شده بود انگار با تیشه از ریشه احساسمون فلج شده بود

کمی گذشت که صدای زنگ در اومد ماکان رفت سمت در. باز کرد در رو کمی که گذشت پسری اومد داخل با موهای مشکی و چشم و ابرو مشکی همقد و هیکل ما بود ایستادم و بهش دست دادم

بغض یعنی

ماکان لبخندی رو به پسر زد:

-معرفی میکنم ارمان راستاد دوست خوبم ویکی از دکتر های بیمارستان

باهاش گرم دست دادم چهره پر انرژی داشت زد به بازو ماکان وگفت:

-چطوری مرفه بی درد؟

وقهقه ایی زد ماکان اخم غلیظی تحویلش داد وگفت:

-باز تو مال و ملالمون رو کوفتی تو سرمون؟

-خو چکار کنم؟ خخخ مگه نیسی؟

-ارمان

ارمان دستاشو آورد بالا وگفت:

-تسلیم داووش تسلیم باوو زن

ماکان یکی زد پس گردنش وگفت:

-من تورو نمیزنم جوجه

ارمان رفت سمت اشپزخونه وگفت:

-گربه خوری کردی که باز چرا غذا نخوردی؟ نگا کن چجور ملت اسراف میکنن ها

روبه ماکان با لبخند گفتم:

-قضیه چیه؟

اروم گفت:

-بعدا میگم ممکنه الان بفهمه ناراحت بشه

-باشه

بغض یعنی

کمی گذشت با سینی چایی اومد وبا خنده گفت:

-ببین ایتین من ترشیده ام تو خونه خب کسی هم زیر بار من شفته نمیره از اینجا که بوش میاد فک وفامیل این مرفه بی دردی خب بیا منو بگیر از ترشیدگی در پیام جان من

وقهقه زد وچایی بهم تعارف کرد سریع یک چایی برداشتم تلخ درست مثل قدیما

-پس قند؟

-نمیخوام

-عجب

وروبه ماکان ادامه داد:

-ما دکترا همیشه تجویز میکنیم کسی قند نخوره بهتره ولی اینبار شاخ هام از پس کله ام زد بیرونا

ماکان خندید از همون شکلاتی های تلخ:

-اره دیگه این ایتین ما به خودش خیلی اهمیت میده وبه زنده موندنش فک کنم نسلش مثل نسل دایناسور ها پا برجا بمونه

ارمان خندید وگفت:

-راسی نصببتون باهم چیه؟

ماکان:داداشمه

ارمان با چشمای گرد نگاه میکرد سریع گفتم:

-رفیقیم

لبخندی زد وکم کم به قهقهه تبدیل شد لبخندش:

-گفتما این خاله زینب که شوور موور نداره این عمو رسولم اگه همون خاله زینبو اداره کنه شاهکار کرده خوب شد گفتمی والا به عقلم شک میکردم

بغض یعنی

وریز ریز خندید وبه ماکان هم چایی داد ونشست پیشمون کمی چاییش رو مزه کرد وگفت:

-خب ابتین چکاره این مملکتی؟

-هیچکاره

-چرا پس؟ درس چی خوندی خارج بودی؟

-اره چه خارجی هم بودم

وتلخ خندیدم

لبخند بی منظوری زد وگفت:

-جدی میگم ها

-منم جدی میگم داداش ارمان

-چرا پس؟

-میخوام تازه کنکور بدم

یه دفعه چشماش برق زد وروبه ماکان گفت:

-این همون ابتینه؟

ماکان لبخندی زد وگفت:

-خودشه

-دمت گرم بابا

-واسه چی؟

ماکان:راستش با اجازه همه چیو میدونه

کمی دلخور شدم ولی به روی خودم نیاوردم

بغض یعنی

-اهان

ارمان:کنکور چی میخوایی بدی؟

-نویسندگی مثل همون سالی که قبول شدم و حروم شد از خوشیام

-من واست کتاب جور میکنم ایوالا با مرام

-مرسی

تلفنش زنگ خورد وصل کرد:

-جانم

.....-

-چیزی شده مامان؟

.....-

-من اومدم ببریدش بیمارستان "..."

.....-

-قربون اشکات برم فداتشم گریه نکن

.....-

-باشه خدافظت

وایستاد ونگران گفت:

-من....من باید برم ماکان سریع اژانسو خبر میکنی؟

ماکان:چیشده؟

-بابام حالش بده مامانم میخواد دیالیزش کنه زود باش پسر خوب

بغض یعنی

ماکان سریع رفت سمت پالتوش و پوشید:

-آژانس چیه؟ بیا میبرمت

-آخه

-آخه نداره میخوایی جون بابات تو خطر بیافته؟

-نه ولی زحمت میشه

-زود بدو بریم

ایستادم یه حس دوستی و محبت به ارمان داشتم:

-منم میام

سریع همراهشون رفتیم سمت ماشین توی راه همش نگران بود و پاهاش رو تگون میداد و دست داخل موهاش میکرد

رسیدیم دم در بیمارستان سریع دوید پایین مامانش زودتر رسیده بود رفتیم سمت ای سیو مادرشو ب-غ-ل کرده بود و مادرش حق میزد دلم یکدفعه سوخت و اسشون دختری هم گوشه سالن نشسته بود و نگاه میکرد ارمان مادرش رو رها کرد و دختر پرید سمت ارمان و ب-غ-لش کرد فهمیدم خواهرشه صدای گریه اشون توی فضا سمفونی تلخی ساخته بود به ماکان نگاه کردم چرا با خاله زینب مثل قدیم نیست چرا خونه اش رو ازشون جدا کرده چیشده؟ این ارمان کیه؟ این اتفاقا چیه؟

دکتر اومد و همه رفتیم سمتش:

-مریضتون رفت داخل کما ضعف داره از دیالیز و درد زیادی میکشه

ارمان اشکش رو پاک کرد اون دکتر بود و همه چیز رو به خوبی میدونست به سرو وضعش خیره شدم یه پسر خیلی عادی بود هیچ تیپ مارکی نزنده بود عطر مارک نداشت موهاش مدل انچنانی نداشت و خانواده اش لباس های مندرس و کهنه ایی تنشون بود خودش هم کفش هاش کهنه بود ولی خیلی تمیز و مرتب

بغض یعنی

صبح شد و حدود هفت ساعته که ما اینجا ییم پدرش به بخش منتقل شد و من و ماکان راه افتادیم سمت خونه هردو خسته بودیم گذاشتم سوال پرسیدن راجع به ارمان رو برای بعدا رسیدیم به اپارتمان ماکان رفتیم داخل و هرکدوم سمت اتاقمون و من سریع به خواب عمیقی فرو رفتم

با تکون های دستی بیدار شدم ماکان بالا سرم ایستاده بود و موهاش خیس بود لبخندی زد:

-نمیخواهی بیدار بشی تنبل خان؟

-بیخیال حسش نیست

-هر جور راحتی

-ساعت چنده؟

-پنج عصر

-پنج عصر؟؟؟؟

-بله جناب

-یعنی ما نه ساعته خوابیم؟

-ما نه تو خخخخ

-چرا؟

-من ساعت دوازده تا ساعت چهار شیفت همون بیمارستان صبح بودم الان هم رفتم دوش گرفتم چونکه شب مهمونی دعوتیم

-مهمونی؟ کجا؟

-خونه اروین

-اصلا حرفشمن نزن پس من باز میخوابم

-باشه نیا بمون و ترس دیدن اونا رو باهم خوب تو دلت انبار کن وعقده ایی بشو

بغض یعنی

-ماکان

-ماکانو چی؟ هان؟ فکر نمیکنی بسه؟ بخاطر تارا شش سال از زندگیت سوخت میفهمی؟ بخاطر اورین هم شش سال میفهمی؟ وقتش نیست با حقایق روبرو بشی؟

-نه نیست هیچ و قتم وقتش نمیرسه چون اونا حقایق نیستن اونا نمک زخم

-این نمکای زخم رو باید بپذیری

با غر غر ایستادم رفتم سمت حمام و دوش مفصلی گرفتم رفتم جلو اینه دیگه چشمام مثل قبل کلی حرف واسه زدن نداشت شده بودن دوتا گودال بی حس چه خبر شده رو نمیدونم چی شد سرمون رو هم نمیدونم اصلا چرا به اینجا رسیدم من؟

از بین لباسهای ماکان یک کت و شلوار رسمی انتخاب کردم دلم میخواست سر کار برم دلم میخواست همه چیز کمی بهتر بشه واسم پوشیم موهام حالت دادم بالا و کمی ژل زدم سیخ سیخی مد شده بود ولی من همون ساده بالا و یک طرف سیخ زدم یکم از ادکلن ماکان که روی دراور بود رو هم زدم اینجا هیچ چیز از من نبود چون من لباس های مارک دار نداشتم ولی من باید بایستم باز من باید بتونم رفتم بیرون ماکان هم آماده شده بود مثل من تیپ زده بود همراه هم رفتیم بیرون از سالن و سوار ماکسیما نقره ایی رنگش شدیم و راه افتادیم رفت سمت منطقه شمال تهران به لطف این پنج سال خلاف سنگین همه جا رو خوب میشناختم رسیدیم به درب خونه بزرگی رفتیم پایین و زنگ ایفون رو زد کمی که گذشت در باز شد رفتیم داخل تولده اینجا؟ چه خبره عروسیه؟

اروم رو به ماکان گفتم:

-رفیق چه خبره؟

-بیا بریم داخل

-تا نگی نمیام

-تولد توسکا دختر اروین

-چی؟

-اره حالا هم بیا بریم داخل که هوا سرده

بغض یعنی

اواخر بهمن ماه بود و کمی برف اومده بود وهوا سرد بود

رفتیم داخل اروم در گوش ماکان گفتم:

-من که کادو نیاوردم

-من اوردم واسش

-باشه

رفتیم جلو همه جمع به سمتمون برگشتند توجه همه رو ما جلب شد بعضی ها با دهن باز وبقیه...

بقیه رو خوب میشناسم دایی هایی که هیچ کدوم سراغمو نگرفتن خاله بی مرامی که به جای مادرم بود واون خاله ایی که خیلی از همون روز که دیدمش دوشش داشتم اراگل اشکش ریخت ودستش رو رو دهنش گذاشت وگفت:

-ابتین؟

ماکان اروم در گوشم گفتم:

-پسر پس برو جلو

پاهام پیش نمیرفت صدای موسیقی بلندی توی فضا پیچیده بود

یکدفعه صدایی پشت سرم گفتم:

-ماکان اوردیش؟

برگشتم اروین وتارا...

تارا عشقم حرف ها وکلمه های ذهنم خشکیده بودند چقدر خانوم شده بود هرروز خوشگلتر نگاهمو رو زمین دوختم چشم داشتن به مال مردم حرومه ها

اروین:ابتین؟

سرم رو اوردم بالا یکدفعه دستمو کشید وگفتم:

بغض یعنی

-داداش چرا جلو نمیایی؟

ومن رو سمت بقیه برد مثل عروسک خیمه شب بازی به همشون نگاه کردم واروم گفتم:

-سلام

یکدفعه دختری پرید جلوی پای اروین وب-غ-ل ش کرد وگفت:

-بابایی پس کادوی خوشگل من کو؟

اروین خندید وگرفت وبلندش کرد وب-و-س-یدش وگفت:

-نمیخواایی با عمو ابتین آشنا بشی؟

به دختر بچه نگاه کردم چهره اش پر از معصومیت بود ومن سرشار از بغض اصلا نمیخواستم حرفی بزنم چون میدونستم گند میزنم دختر بچه با چشمای گرد سبز ابی رنگش نگاهم کرد وگفت:

-یعنی این اقا خوشتیپه عمومه؟؟؟واللای چه خوب

اروین پایین گذاشتش ودختر بچه اومد جلو ودستش رو سمتم دراز کرد وگفت:

-سلام عمو خوشتیپه

من دلم میخواست فرار کنم

چشماش پر از غم شد:

-سلام نمیکنی دستم نمیدی عمو خوشتیپه؟

دستمو به سختی دراز کردم توی گلوم پر از بغض بود بغض یعنی...

آه...

بغض یعنی الانم که توسکا که قیافه اش کپی برابر با اصل تاراست وتداعی خاطرات بچگیمه جلو چشممه دستای کوچولوش پر از محبت بود ریز خندید وگفت:

بغض یعنی

-حالا باید ب-و-سم کنی

همه میخندیدن به سختی بغضم رو فرو دادم یکدفعه یک نفر جلوم وکنار توسکا ایستاد وبا صدای زیباش گفت:

-توسکا جان مامان عمو رو اذیت نکن

هنوز همون صدای زیبا بود

هنوز همون لحن زیبا بود هنوز همون لبخند بود

ولی ماله من نبود

سهم من نبود

این بغض بود

بغضی که فقط سهم خوده خداس

نمیدارم هیچکی بغضمو بفهمه جز خدام

نشستم واروم سمت خودم کشیدمش وب-و-سه ایی روی گونه اش زدم اروم در گوشش گفتم:

-خانم کوچولو تولدت مبارک

-وایی ممنون عمو خوشتیپه یعنی توهم واسم کادو گرفتی؟

تلخ خندیدم مثل تارا پررو بود:

-بله که گرفتم پس چی؟

-اخجون

وسریع گونه امو ب-و-س-ید یاد تارا افتادم یاد اونروز که پاهاش زخمی شد چه روزای خوبی داشتیم کاش هیچ

وقت بزرگ نیمموندم انگار دنیای بچگی بهتر بود با همه تلخیاش وتلخ ترین طعم زندگیمون خوردن داروی

سرماخوردگی بود البته از من با چاشنی کتک های بابا عارف ایستادم بغض...

بغض یعنی

بغض یعنی خوب نشه دیگه زخم عمیقت

ماکان پیشم ایستاد واروم جوری که خودم بشنوم گفت:

-خوبی؟

-خوبم

ورفتم گوشه ایی ترین گوشه سالن نشستم پیش ماکان خاله زینب هم همش به ماکان خیره بود واشک توی چشمش جمع شده بود کلی سوال واسم پیش اومده که باید حتما از ماکان پرسمشون والا خفه میشم

تارا بود پگاه بود همه بودند دختر داییم هم که رمانهام رو گرفت و خوند هم بود ازدواج کرده بود وباردار بود دیگه مثل اونروزا پررو نبود ساکت بود جمعشون بزرگتر شده بود مام اذر هنوز جرات نداشت بهم نزدیک بشه دلم میخواست یکم باهاش حرف میزدم خب بی انصاف مادرم نیستی خاله ام که هستی من بابام یکی دیگه بوده واز اموال چیزی نبردم ولی تو که خاله منی بابا هم ناخواسته اون اتفاق واسش افتاده و جا به جا شده تو بیمارستان والا من که گناهی ندارم یا بابا بابایی که چندین ساله داره اب گور رو میخوره

ماکان:چیه تو فکری؟

-یادم بیار تو خونه کلی سوال دارم ازت پرسم

-خدا به خیر کنه

-خیره

اون دختر کوچولو که سنبل ازار من بود وبغضم باز اومد سمتم

-عمو خوشتیپه پاشو ببینم

ودستم رو میکشید لبخند مزحکی زدم:

-کجا؟

-باید برقصی

بغض یعنی

چی؟

من کی رقصیدم که بار دومم باشه؟ دروغ نگم رقص اذری عالی میرقصم حرفه ایی ولی جلو جمع هرگز مگه من عروسک خیمه شب بازی شونم اومدم اینجا تازه برقصم؟

دست رو محکم از دست دختر کوچولو بیرون کشیدم:

هرگز

سرش رو زیر انداخت واروم گفت:

عذر میخوام اخه عمه ارا گفت

به اراگل نگاه کردم سرش رو زیر انداخت همیشه جلو اون اذری میرقصیدم یه جورایی ارا بهم رقص رو یاد داد به سپهر نگاه کردم که چقدر عاشقانه کنارش به افراد غریبه ایی که پیچ میکردند

خیلی خب ناراحت نباش

ا-خجون یعنی میرقصی؟

باشه میرقصم

تارا هم خوب میدونست رقص اذریم حرف نداره همچنین ماکان همیشه با ماکان میرقصیدم دلم نمیخواست تنها برم وسط یکدفعه دختر کوچولو پرید سمت ماکان ودستش رو کشید

یا لا زود باش ماکان تو هم باید برقصی

این دختر کوچولو جادویی چی بود اخه؟

رفتیم وسط مراسم دختر هفت ساله تارا مارو به چه کارهایی که وادار نمیکنه همراه ماکان شروع کردیم با اهنگ رقصیدن یاد بچگیم افتادم یاد روز های خوبی که گذشت و برنگشت یاد همه چیز یاد عشقی که مرد یاد قلبی که سوخت یاد بغضی که تو گلوومه

وقتی رقص تموم شد همه واسمون دست زدند حرکاتمون با ماکان همیشه هماهنگ بود دختر کوچولو دوید سمتم وبا شوق گفت:

بغض یعنی

-میگم سرت رو پایین میاری؟

سرم رو پایین اوردم اروم گفت:

-میدونی بین خودمون باشه ها ولی دلم نمیخواه عمو خوشتیپه ام باشی میخوام عشقم باشی میشه؟

هنگ کردم واز طرفی خنده ام گرفته بود این دختر کوچولو چی میگفت؟

اروم خندیدم وگفتم:

-باشه هر جور تو میخوایی شاهزاده خانوم

خیلی با نمک بود وبه دل مینشست

رفت سمتی همراه ماکان نشستیم گوشه ایی ماکان اروم گفت:

-وروجک چی میگفت؟

-هیچی بابا میگفت عشقم باش واز این حرفا

ماکان شروع کرد به قهقهه زدن اولین بار بود اینجور خنده اش رو میدیدم کیک رو آوردند ونوبت به باز کردن کادو ها شد از من رو بعد از کادوی اروین که یک ست طلا بود باز کرد وقتی باز کرد خودم هم تعجب کردم از چیزی که ماکان جا من خریده بود یک گوی بود همراه دو نفر عروسک زن و مرد داخلش که کوکی بود وداخل گوی مایع ریخته شده بود همراه با اکلیل توسکا گوی رو تگون داد وکوک کرد وگذاشت روی میز دوتا عروسک داخل اون شروع کردند به رقصیدن قهقهه ایی زد ودوید سمتم وب-غلم کد وگفت:

-مرسی که هستی عاشقتم یه دونه ایی

همه میخندیدن از هیچ کدوم از هدیه هاش اندازه هدیه من خوشش نیومد نمیدونم چرا؟

رفتیم سمت خونه ماکان رسیدیم به خونه اش رفتیم سمت اپارتمان من خودم رو ولو دادم روی مبلمان:

-اخیش خسته شدم

-من هم

بغض یعنی

و خودش رو کنار من پرت کرد روی مبلمان واقعا خسته شدیم امروز روز پرماجرایی بودش

یکدفعه یادم اومد که سوال هامو از ماکان بپرسم

-ماکان.

-بله؟

-خب میخوام ازت چندتا سوال بپرسم تفره نرو وقشنگ جوابمو بده باشه

-باشه بگو ببینم؟

-راستش اول از خودت بگو؟

-از چی؟

-از اینکه چرا با خاله زینب اونجور رفتار میکنی؟

-حقشه

وخواست بره دستشو گفتم ومجبور به نشستنش کردم:

-قرار شد تفره نری ...چی حقشه؟

-حقشه دیگه این رفتارها همش حقشه

-چی میگی تو؟

-حرف حق

-یعنی چی حرف حق؟

-یعنی اینکه وقتی اون دختر معلوم نبود شوهر داره حتی نیومد باهام یکبار هم خواستگاری حتی نخواست یکبار هم

قبولش کنه ومن هم بجاش خان دایی رو هر سه بار بردم واسه خواستگاری

-چی؟

بغض یعنی

-اره

ونشست کنارمو ادامه داد:

-از اولشم راضی به این وصلت نبود همش نه میآورد تا آخر هم به وقوع پیوست نمیگذاشت همش غر میگرد که نیلا دختر خوبی نیست وازش دوری کن

-خب دیدی که حرفاش راسته چرا باهاش لج کردی؟

-خب...

-خب چی؟

.....

-حرف حقیقت جواب نداره دیگه

-ابتین ترو خدا بس کن اعصابمو بهم نزن

-من نمیخوام اعصابتو بهم بزنم نمیخوام تداعی خاطرات هم بکنم واست نمیخوام چیزی رو هم عوض کنم فقط میگم وقتی میبینی حق باهاشه چرا هنوز باهاش قهری؟ من هم تورو وهم خاله زینب رو میشناسم که چقدر دلتون واسه همدیگه پر میزنه پس خودتو عذاب نده اینقدر

-بس کن ابتین خسته ام خوابم میاد

-هر جور راحتی من حرفامو زدم

-شب خوش

-شب خوش

رفت سمت اتاق خوابش بالاخره دیر یا زود راضی میشه با خاله اشتی کنه یاد مام اذر افتادم نمیدونم چرا هنوز عادت ندارم بهش بگم خاله؟

خسته رفتم سمت اتاق سه نخ سیگار دود کردم وبعد گرفتم خوابیدم کمی اشفته بودم و خواب های بیخود میدیدم

بغض یعنی

صبح شد تصمیم داشتم امروز برم و واسه کنکور ثبت نام کنم و یک کار درست درمون هم واسه خودم بجورم بعد از رفتن ماکان ساعت ۸ بود زدم از خونه بیرون موبایلی هم که ماکان واسم خریده بود رو بردم همراهم توی روزنامه ها دنبال کار جستجو زدم چند جایی رفتم ولی هیچ کس حاضر نبود به یک کسی که تازه هفت ماهه ترک کرده سابقه داره وزندان رفته و هیچ مدرک تحصیلی نداره کار بده اخر سر رفتم سمت یک کافی شاپ که روی دربش زده بود به یک گارسون جهت کار نیازمندیم رفتم داخل یک مرد حدودا پنجاه ساله پشت صندوق نشسته بود دو نفر که اونجا بودند بهش میگفتند آقای ارام رفتم جلو:

-سلام

-سلام

-راستش روی شیشه دیدم زدید به یک گارسون نیامندید اومدم استخدام بشم اگه ممکنه؟

-مدرکت چیه؟

-دیپلم ادبیات

-سابقه کاری داری؟

-نه

-تاحالا زندان رفتی؟

-اره پنج سال پیش متاسفانه ولی به کار خیلی نیاز دارم تصمیم دارم ادامه تحصیل بدم هیچ پولی هم ندارم برای ادامه تحصیل هرکای بگید میکنم هرکاری

-هرکاری؟

-هرکاری

چونکه واقعا به پول نیاز داشتم

-یه صفته پنجاه میلیونی بیار و شروع به کار کن

-اخه از کی بگیرم؟

بغض یعنی

- پس یه ضمانت نامه مینویسیم از طرف من که من ازت هرکاری خواستم انجام میدی اینجا از طرف شستن تا بقیه کارا

- باشه مشکلی نیست

ضمانت نامه تایپ شده ایی زد وبهم داد امضا زدم گفت میتونم کار کنم

به عنوان گارسون استخدام شدم

ساعت سه عصر بود که شیفت من تموم میشد و میخواستم برم ثبت نام کنکور راه افتادم رفتم داخل اتوبوس شهری با پولی که امروز بهم داد فقط میتونستم پول دفترچه کنکور رو بدم رفتم و ثبت نام کردم شماره ارمان رو هم رفته بودم بهش زنگ زدم :

-بله؟

-سلام ارمان جان

-سلام شما؟

-منم ابتین

-به چطوری رفیق؟

-خوبم تو خوبی؟

-مرسی

-راستش مزاحم شدم تا یه چیزو ازت بخوام

-تو جون بخواه داداشم

-عزیزی...راستش گفته بودی میتونی واسم کتابهای رشته ادبیات رو جور کنی میتونی؟

-چرا که نه؟خواهرم امسال نمیتونه کنکور بده انداخته سال دیگه میارم بخون فقط بعدش سالم تحویل بده

-باشه چشم حتما مرسی از لطفت

بغض یعنی

-خواهش کاری نکردم

-عزیزی کاری باری نداری؟

-نه قربانت خدافظ

-خدافظ

به منظره غمزده خورشید نگاه کردم چقدر دلم غمزده اس این روزا اهی از ته دل کشیدم

کاش غصه تموم میشد کاش میشد گریه میکردم یه جور، من باعث اینهمه بدبختیم تقصیر خودم بود از هرچی که ترسیدم عینا سرم اومدش کاش هیچ وقت اینجور نمیشد که باید میشد چقدر بغض خفه اس ... چقدر غمزده اس دنیام کاش دنیا باهام واسه همیشه خداحافظی میکرد توی اتوبوسی ایستاده بودم که هرکسی یه دردی توی چهره اش بود پسر بچه مظلومی بهم چشم دوخته بود هـی انگار دنیا واسه همه ماها برنامه داره ها نزدیکای عید بود اواخر بهمن مردم هم دلخوشیهاشون شب عیدشون بود کاش روزگار اینقدر بغض رو دلم نمیذاشت هوای خفه اتوبوس رنگ نارنجی عصر همه چیز بغضی شده بود تو گلوم دلم برای خنده های بچگیم تنگ شده دلم برای سالهای تحویلی که خوش بودم الکی تنگه دلم واسه اون ماهی قرمز تنگه، دارم درد و دل میکنم با دلت بخون کلی حرف دارم تا خالی بشم دیدی چیشد به سر اون بچه ایی که شیطنت داشت؟ دلم بابا میخواد دلم همون بابا عارف دروغی رو میخواد نه بابایی که نمیدونم کجا اروم خوابیده نه مادری که نقش زیبای صورتش یادم نیست دلم دیگه نگاه های بد همه رو نمیخواد دلم تحقیر نمیخواد دلم خانواده میخواد میدونی چی میگم؟ دلم زندگی میخواد من...من هیچ وقت حق خانواده داشتن نداشتم من...من بغض دارم توی هوام پر از غمه میفهمی ها میدونی چی میکشم وقتی یه عکسم از بابام پیشم نیست؟ وقتی دیدم پسر بچه نشست تو دل مامانش دلم پر کشید واسه محبتای مادری که هیچ وقت نداشتم دلم میخواست داد بز نم دلم میخواست بغضم رو دیگه پنهون نکنم دلم میخواست گریه کنم ته زمستونم رسید عیدم رسید ومن خانواده ندارم من بابا مامان ندارم

ساعت حدود پنج عصر بود رسیدم خونه خیلی خسته بودم دم در خونه متوجه هفتاد تا تماس از دست رفته از ماکان وپیامک هم که نگم بهتره شدم رفتم داخل اسانسور ورفتم طبقه بالا زنگ در رو زدم ماکان نگران در رو باز کرد من رو که دید سریع ب-غ-لم کرد

-رفیق کجا بودی تو؟

-رفته بودم بیرون

بغض یعنی

بههم چپ چپ نگاه کرد:

-نگرانت شده بودم بگو ببینم کجا بودی؟

-میگم که بیرون بودم دفترچه مو گرفتم

-جدی؟ چه خوب

-اره

-چیا هست درس هاش؟

باز کرد و دید لبخندی زد و گفت:

-من بهت ایمان دارم تو میتونی...راسی به ارمان کتابهارو گفتی؟

-اره گفتم گفت میارم

-ناهار خوردی؟

به دروغ گفتم:

-خوردم

لبخندی زد اخه همیشه گفت که سر کار بودم و پدرم در اومد تازه اون یارو ناهارم نداد بهم

رفتیم سمت سالن ونشستیم روی مبلمان

-راسی ماکان؟

-بله؟

-قضیه ارمان چیه؟

-قضیه خاصی نداره چطور؟

-همینجوری گفتی میگم دیروز تو بیمارستان

بغض یعنی

-اها...ارمان یه پسر از قشر متوسط رو به پایین جامعه اس ولی میدونی که دکتره ، باباش دوتا کلیه اش رو از دست داده و پیوند هم نمیتونه بزنه متأسفانه واسه همین هربار که دیالیز میشه هزینه های سنگینی هم داره ارمان که دوشیفت اضافه کار می ایسته بیمارستان و خواهرشم کار میره مادرشم خونه ها مردمو تمیز میکنه ولی بازم با این حال پسر خیلی خوبیه همیشه رو شوخی بهمن میگه مرفح بی درد میگه چونکه تو دردی تو زندگیت نداری خوشی چون پولداری خوشی و نمیدونه پول شاید عامل خوشبختی باشه ولی دافعشم هست

-پس اینجوریه؟

-اره دیگه تازه نیمه جریانشم نمیدونی که دلت کباب میشه واسش

-مگه چیا دیگه هست؟

-هیچی این نتونست پول جور کنه و ازدواج کنه عشقشم پرید و ازدواج کرد

-چرا پس؟

-میگم که باباش دیالیزیه

-نمیتونیم کاری کنیم واسش؟

-نمیدونم بخدا فقط باید دعا کنیم باباش راحت بشه؟

یهو مغزم پیچید این چی میگفت؟ مگه راحت بگی یه نفر بی بابا بشه ادم از سنگم باشه باباش بدترین بابا دنیام باشه نمیتونه رهانش کنه بلند گفتم:

-دیوونه شدی؟

-بخدا ابتین تو علم پزشکی رو نمیدونی نمیدونی چه دردی میکشه باید دعا کنیم زودتر خدا یه جور راحت کنه پدرش رو هر ادمی که دیالیز میشه و خونسش تصفیه میشه یکبار میمیره و زنده میشه از درد اونسش به کنار باباش ده ساله دیالیز میشه دیگه امیدی نیست رفیق جونم داداشم کلیه ایی واسش نمونده دیگه پیوند هم جواب نمیده
-آخه...

بغض یعنی

و عمیق رفتم توی فکر فقط تکون خوردن لبهای ماکان رو میدیدم انگار هیچ بی دردی توی این دنیا وجود نداره
ونخواهد داشت چهره مهریون ارمان میومد جلو چشمم غم میگرفت دنیامو مگه مشکلا خودم کم بود که فکر کردن
به بقیه هم بهش اضافه شد؟

همون موقع صدای زنگ در رشته افکارمو از هم گسسته کرد

ارمان اومد داخل ونایلون کتابهایی که واسم آورده بود رو کنارم گذاشت ایستادم وبا لبخند بهش دست دادم:

ارمان: چطوری داداش؟

-خوبم تو چطوری؟

-شکر... ممنونم که اومدی بیمارستان

دست کشیدم به بازوش

-وظیفه بود

-عزیزمی این چه حرفیه اخه تو وظیفه نداری در قبال من

-از این حرفا نزن که ناراحت میشم دوستا واسه همین مواقع ساخته شدن دیگه

نشستیم روی کاناپه اونقدر گرسنه ام بود که فقط سیخ کباب جلو چشمم میومد سیخ کباب که پیش کشم تخم مرغ
علیه سلام جلو چشمم سلام علیک میکرد داشتم دیونه میشدم ساعت هم هر دقیقه شش ساعت میگذشت ماشالله
اصلا مغزم فسفری نداشت که بسوزونه واسه تمرکز روی اینکه ارمان و ماکان در چه مورد حرف میزنن رفتم سمت
اشپزخونه به بهانه اب خوردن و چندتا شکلات های ماکان رو داخل دهنم گذاشتم چشمم رو روی هم گذاشتم تا
خوب طعمش رو حس کنم وای عالی ترین مزه عمرم رو میدیدم بازم خوردم دیگه دلم نمیخواست از اشپزخونه بیرون
برم ولی بالاچار کمی اب خوردم و رفتم بیرون اخیش حالا یکم فسفر دارم واسه سوزوندن تا موقعی که اینا بخوان
شام بخورن نایلون رو باز کردم همه اش در حال صحبت کردن در مورد دستورات پزشکی و دارو ها بود حوصله ام
رفت کتاب هارو برگه زدم واس خدا کی وقت کرده اینهمه تغییر کنه این کتابها؟

بیخیال بالاخره میخونیم ارمان ایستاد و گفت:

-بریم فوتبال دستی؟

بغض یعنی

ایستادم و راه افتادیم سمت گوشه ایی از سالن خونه ماکان که فوتبال دستی چوبی خوش رنگی گذاشته بودند شروع کردیم به بازی کردن دو به دو بازی میدادیم دوبار ارمان برد سه بار ماکان و یکبار هم من خب چیکار کنم مغزم فقط واسه حرف زدن فسفر گرفته بود نمیدونستم باید بیشتر جمع کنم واسه بازی کردن

ماکان خندید و گفت:

-ارمان جر زدی ها

ارمان با غرغر:

-تو جر میزنی میندازی گردن من؟ به من چه؟

-اصلا امتیاز مال من

جفتشون بهم نگاه کردند و خندیدند کمی گذشت صدای زنگ در اومد این چند روز هم شکل غذا آماده شدم توی خونه ماکان ماشالله از وسیله ها تو یخچال استفاده که نمیکرد باید خودم برنامه اشپزی ببینم یاد بگیرم

نشستیم پشت میز اخ اخ کباب ها بدجور رو مخم بندری میرفت دیگه تحمل نداشتم که نداشتم غذا سهم خودم رو کشیدم جلو و شروع کردم به خوردن اخیش هیچ آرامشی بهتر از غذا خوردن تو دنیا وجود نداره بعد از شام فط دلم میخواست بخوابم

سه هفته بعد

سه هفته اس دارم مثل خر درس میخونم ای کاش بتونم کنکور رتبه خوبی بیارم صبح ها هم از ساعت هفت صبح تا چهار عصر میرم سرکار تاحالا که همه چیز خوب پیش رفته توی راه برگشت به خونه بودم کمی پول از رئیسم گرفته بودم چشمم خورد به سبزه و ماهی شب عید سه روز مونده تاعید رفتم جلو و خریدم چهارتا ماهی خریدم و تنگ بلوری خوشگلی و یک سبزه خوشرنگ خیلی خوشگل بود رفتم سمت خونه ماکان دکمه اسانسور رو زدم و رفتم داخل اسانسور یکدفعه یه دختر پرید داخل اسانسور واز ته که میدوید تا به اسانسور برسه داد میزد:

-اقا اقا صبر کن...

بغض یعنی

کنارم ایستاده بود و نفس نفس میزد میخورد بهش ۱۴ ساله باشه دستش رو رو دوزانوش گذاشت و مثل رکوع رفت پایین یکم گذشت اومد بالا دست جفتمون رفت سمت دکمه ده خونه ماکان توی یکی از باکلاس ترین محله های تهران بود نزدیک ونک لبخند پهنی زد من دکمه رو فشار دادم اروم گفتم:

-پس همسایه ایم؟

-بله مثل اینکه

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

-جدا؟

سرمو به نشونه مثبت کج کردم و ابرو هام پرید بالا لبخند پهنی زد و یکدفعه دستشو زد به تنگ:

-چه ماهی های خوشگلی واسه عید خریدی؟

همون موقع درب اسانسور باز شد و رفتیم بیرون درب روبرویی واحد ما بود رفت داخل و من هم رفتم داخل خونه ساکت بود ولی بوی وایتکس توی فضا پیچیده بود وسیله ها رو وری میز گذاشتم یکدفعه یکی پشت سرم گفتم:

-اومدیدی اقا؟

وقتی بگرشتم هم اون جیغ زد وهم من...

با داد گفتم:

-تو کی هستی؟

خانم حدودا چهل و پنج ساله ایی بود با پیشبند و دستکش روبروم ایستاده بود داد زد:

-تو کی هستی؟

-درست حرف بزن خانم محترم؟

-تو درست حرف بزن اومدی دزدی؟

داد زدم: این حرفا چیه؟ ماکان کجاست؟

بغض یعنی

در باز شد وقامت اقا ماکان پیدا:

-سلام بر همگی

جلو اومد ولبخند پهنی زد:

-چه خبره صداتون تا بیرون می اومد؟

خانم:ببخشید اقا نمیدونستم ایشون هم...

ماکان:بله ایشون داداشمه

خانم با چشمهای گرد نگاهم میکرد و عذر خواهی کرد ورفت

-قضیه چیه ماکان؟

-عیده ها نا سلامتی اوردمش خونه تکونی کنه خونه کثیف شده

-اهان

یکدفعه چشمش به ماهی وسبزه خورد با ذوق گفت:

-دیوونه اونا چیه؟

-خب ماهی وسبزه دیگه

با لبخند تنگ رو دستش گرفت وتکون تکونش داد ماهی ها تکون میخوردند

-خوشگلن

-اره

-میگم پایه ایی سوم عید بریم سفر؟

خب من تا هفتم مرخصی داشتم

-کجا؟

بغض یعنی

–یه سفر سه روزه شمال ویلای ما

–باشه بریم

لبخند پهنی زد و گفت:

–خب مایلی با هم سفره بچینیم؟

از خنده قرمز شدم رو به ماکان گفتم:

–هنوز اخلاقت دخترونه اس

–خب امل تو واسه چی ماهی سبزه خریدی بدون سفره که صفا نداره اینا

–باشه بچینیم

–آماده شو بریم بیرون

–کجا؟

–همش میگه کجا پسر خوب یه بار شد سوال نکنی؟

با خنده رفتم سمت اتاقم از اون روز یه چیزی تو کافی شاپ ته بندی میکردم تا موقع شام از گرسنگی نمیرم به ماکان هم به دروغ میگفتم میرم کتابخونه ماکان هم کم مرامی نمیکرد ماهانه یه مقدار پول زیادی بهم میداد ولی من بهشون دست نمیزدم چونکه حق ماکان از من نبود

لباس هام رو عوض کردم و رفتم سمت شهر تهران رفتم سمت مرکز خرید

کمی گشت و گذار زدیم ماکان جلوی پاساژ لباس فروشی ایستاد و رفت داخل نگاه میکرد به ویتترین مغازه ها رفت داخل یکیشون و یک دست لباس گرفت و داد به من:

–خوبه؟

–خیلی قشنگه

–برو بپوش

بغض یعنی

-چی؟ عمرا

-چرا؟

وناراحت شد

-ماکان من...

حرفمو قطع کرد وگفت:

-هدیه...جان من به عنوان هدیه قبول کن هدیه رو که پس نمیدن

-اچه

-اچه هم نداریم تو هم که وضعیتت خوب شد واسه من بخر

-باشه

وبه ناچار رفتمو پوشیدم بلوز سفید رنگ همراه شلوار لی تنگ ابی روشن خیلی خوش دوخت بود دو تقه زد به پرو
واومد داخل لبخندی زد وگفت:

-تو هر شرایطی سایزت دسته ها خخخخ

خندیدیم ودرش اوردم واسه خودش هم سه دست لباس خرید راه افتادیم سمت بازارچه بالاجبار یک جفت کفش هم
واسم خرید وکمی وسیله سنتی واسه سفره خرید چندتا بشقاب لاب دار فیروزه ایی بود ومیوه وشیرینی واجیل وراه
افتادیم سمت خونه وقتی رسیدیم همه جا برق میزد خانمه کارش تموم شده بود حقوقش رو داد وخانم رفت همه
وسیله ها رو ریختیم وسط سالن ونشستیم رو سرامیک ها ویکی یکی نایلون ها رو مثل بچه ها باز کردیم وهرکدوم
رو پخش میکردیم

امشب چهارشنبه سوری هم بود ماکان بهم گفت بریم یه جای خوب وقتی متوجه شدم دیدم برج میلاد نگه داشته
بلیط کنسرت محسن یگانه رو گرفته بود رفتیم داخل سال ۹۱ بودش برج پر از صدای جیغ ودست بود نشستیم روی
صندلی شب چهارشنبه سوری محسن شروع کرد به خوندن

-روزای سخت نبودن باتو

بغض یعنی

خلع امیدو تجربه کردم

داغ دلم که بی تو تازه میشد

همنفسم شد سایه سردم

تورو میدیدم از اون ور ابرا

که میخوای سرسری از من رد شی

اسمون بی تو خط خطی کردم چجوری میتونی انقده بدشی؟

چجوری میتونی انقده بد شی————ی؟

سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی دوباره اخر قصه همین شه

سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی دوباره اخر قصه همین شه

روزای سخت نبودن باتو

دور نبودن تو خط کشیدم

تازه میفهمم اشتباهم این بود

چهره عشقمو غلط کشیدم

عشق تو دار و ندار دلم بود اومدی دار و ندارمو بردی

بیا سکوتتو بشکن و برگرد

بغض یعنی

که هنوزم تو دل من نمردی

که هنوزم تو دلم من نمردی

سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی دوباره اخر قصه همین شه

سکوت قلبتو بشکن و برگرد

نذار این فاصله بیشتر از این شه

نمیخوام مثل گذشته که رفتی دوباره اخر قصه همین شه

"سکوت-محسن یگانه"

خداییش صداش عالی بود از فضا لذت میبرد همه باهاش همخونی میکردند روحیه ام عوض شد دهه فجر هم که بود از تلویزیون ال ای دی ماکان مینشستم واکران ها رو تماشا میکردمو جشنواره فیلم رو ارزوم بود بتونم معروف بشم ارزو خیلی قشنگی بودش واسم اهنگ بعد هم زده شد

نباشی کل این دنیا واسم قد یه تابوته

نبودت مثل کبریتو دلم انبار باروته

تابو تـه

نباشی کل این دنیا واسم قد یه تابوته

نبودته مثل کبریتو دلم انباروته

نباشی روز تاریکم

یه اقیانوس اتیشه

بغض یعنی

تموم غصه ی دنیا تو قلبم ته نشین میشه

دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغ محضه

نباشی هرشب و هرروز همش ویلون و اواره ام

بافکرت زنده میمونم تا وقتی که نفس دارم

تا وقتی که نبود تو باز یه روز کاری بده دستم

بمون تا آخر دنیا

بمونی تا تهش هستم

دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

دنیا رو بی تو نمیخوام یه لحظه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

"محسن یگانه – نباشی"

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیره

میترسه دلم بعد رفتن تو بمیره

اگه خاطره هام یادم میارن تورو

لاقل از تو خاطر م نرو

بغض یعنی

کی مٹ من مٹ تو

قلب شکستہ اش میزنہ

اخہ کی واسہ تو مثل منہ؟

بمــــون دل من فقط بہ بودنت خوشہ

منو فکر رفتنت میکشہ

لحظہ هام تباہہ بی تو

زندگیم سیاہہ بی تو نمیتونم

بمــــون دل من فقط بہ بودنت خوشہ

منو فکر رفتنت میکشہ

لحظہ هام تباہہ بی تو

زندگیم سیاہہ بی تو نمیتونم

کاشکی تورو سرنوشت ازم نگیرہ

میترسہ دلم بعدہ رفتنت بمیرہ

اگہ خاطرہ ہات یادم میارن تورو

لااقل از تو خاطرہ هام نرو

کی مٹ من مٹ تو

قلب شکستہ اش میزنہ

اخہ کی واسہ تو مثل منہ؟

بمــــون دل من فقط بہ بودنت خوشہ

بغض یعنی

منو فکر رفتنت میکشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

بمون دل من فقط به بودن خوشه

منو فکر رفتنت میکشه

لحظه هام تباهه بی تو

زندگیم سیاهه بی تو نمیتونم

"محسن یگانه - بمون"

خداحافظ ای خونه خالی من

خداحافظ ای عشق پوشالی من

خداحافظ ای گرد و خاک نشسته

خداحافظ ای شیشه های شکسته

خداحافظ ای خاطرات پر از درد

خداحافظ ای لحظه های غم و سرد

خداحافظ ای عمر بیخود گذشته

خداحافظ ای نامه های نوشته

منو لحظه منو غصه ها

منو پاکی قلب بی انتها

منو سالها دوری از اسمون

بغض یعنی
من عشق گمشگته بی نشون
منو وعده های سراسر فریب
منو حرفهایی که ماندند غریب
منو انتظار منو انتظار
منو قلب پاخورده بی قرار
برای یه بارم شده روزگار
بیا وواسه این دلم نیار
بیا وشکست منو خط بزن
برای یه بارم شده بشو مال من
کجایی هوای پر از دلخوشی
کجایی شب خالی از خودکشی؟
کجایی تو ای لحظه های بهار
کجایی تو روی خوش روزگار؟
"خداحافظ -محسن یگانه"

کنسرت تموم شد رفتیم بیرون بیرون از محطه برج هم آتیش بازی شد و شب لذت بخشی رو با ماکان وارمان تا
ساعت ۳ صبح بیرون بودیم

رفتیم خونه عید سه روز دیگه ساعت هشت وخورده ایی صبح بود سه روز هم مثل برق گذشت ومن وماکان سفره
رو با مکافات باهم چیدیم ساعت ۷ صبح بود سمنو گیر نیاوردیم واسه سفره مون یکدفعه دینگ دینگ صدای زنگ
در اومد در رو که باز کردم همون دختر اونروز داخل اسانسور جلو در ایستاده بود وبا لبخند به سمنو دستش ومن
نگاه میکرد اروم گفت:

بغض یعنی

-بفرمایید سمنو

از دستش گرفتم:

-ممنونم

-سال خوبی داشته باشید

-شما هم سال خوبی داشته باشید

واوادم داخل خونه خوب نبود بهش تعارف میزدم بیاد داخل خیلی زشت بود سمنو رو بردم و دادم ماکان و گفتم دختر همسایه آورد ماکان گذاشت داخل ظرف وقت تحویل سال شد چشمم خورد به قرانی که ماکان داخل سفره گذاشته بود دستمو دراز کردم سمتش ماکان هم بهم نگاه میکرد دلمو به دریا زدم و سوره ایی که باعث اشناییم با قران شد رو خوندمش سوره ایی که نجاتم داد یوسف اروم زمزمه کردم تا تحویل سال وقتی سال تحویل شد حس کردم هم هیچیز نو شده حتی بغض تو گلوم راهی جدید واسه نفس کشیدن پیدا کرده تا خودنمایی کنه موهای سفیدی که کنار شقیقه ام کم کم داشت میومد نشونه این بود که سنم داره بالا میره ۳۲ سالم شده بود سه دهه از زندگیم میگذشت

سه روز بعد

این سه روز تو خونه حوصله ام رفت جلد رمانم تموم شد و دوبار کتابهای رشته ادبیات رو روخانی کرده بودم ساکم رو دستم گرفتم و همراه ماکان و ارمان راه افتادیم سمت ماشین وقتی رفتم سمت پارکینگ متوجه شدم ماکان سانتافه ایی که جدید خریده بود رو بیرون پارک کرده رفتم سمت در خروجی که یکدفعه سرم خیس شد و کل لباسهام ماکان و ارمان با قهقهه بهم نگاه میکردند به بالا سرم خیره شدم همون دختر همسایه لبه تراس ایستاده بود و دستش رو دهنش بود و نگران به پایین چشم دوخته بود دلم میخواست خفه اش کنم ماکان اودم وبا خنده ساک رو از دستم گرفت همونجور بی حرکت فقط نگاهشون میکردم

ارمان با قهقهه:

-داداش برو لباسهاتو سریع عوض کن و بیا

-من...من این دختر رو سرجاش مینشونم

بغض یعنی

ماکان حولم داد سمت در ورودی ساختمان وبعد هم سمت اسانسور به زور رفتم ولباسهامو عوض کردم وبرگشتم نشستم تو ماشین ارمان وماکان سعی داشتند خنده هاشون رو کنترل کنن ولی اخر سر مثل بمب ساعتی منفجر شدند وشروع به خندیدن کردند خودم هم خنده ام گرفته بود با تشر گفتم:

-نخندید

ماکان:فک کنم دختره گلوش گیر کرده خخخ

-غلط کرده دختره وتو

اونقدر جدی گفتم که صداش تو نطفه خفه شد حتی دلم نمیخواست یک درصد فکر تارا از سرم بیرون بره

چند ساعت گذشت تا رسیدیم به لواسان شمال وویلاي ماکان اینا وقتی رفتیم داخل کمی شلوغ بود واز طرفی همسایه کنار ویلاي ماکان اینا که همشون مجردی بودند حال وهواشون از لس انجلس بدتر بود خانم هاشون با لباسهای جلف تو حیاط روبرومون ولو بودند دو ویلا به هم متصل بود وبه هم راه داشت واز هردو ویلا داخل اون یکی مشخص بود هفت تایی دختر بودند وهفت تا پسر دختراشون که فکر کنم نشسته بودند لبه سواحل انتالیا از راحتی زیاد ماکان زد تو سرم ارمان که بهشون نگاه میکرد وگفت:

-وای بر منحرفان

ارمان قهقهه زد وگفت:

-یعنی رامون میدان اونطرف؟

-فک نکنم خخخ

ماشین هاشونم تمام سقف کروک بود رفتیم داخل ویلاي ماکان جمع جمع تولد توسکا بود همه بودند نمیدونم این ماکان که با خاله زینب قهره ها ولی چجوری هرجا میریم همه هستند بیخیال فکر کردن شدم رفتم اتاقی که ماکان بهم داده بود داخل ویلا وموندم داخل ویلا تا شب شد رفتم بیرون هرکسی مشغول کاری بود همون موقع تارا در حالی که دستش توی دستای توسکا بود زد از اتاقش بیرون اتاقشون روبرو اتاق من بود

اروم گفت:

-سلام

بغض یعنی

ولی دخترش ذوق زده دستش رو روی دهنش گذاشت وبا دو به سمتم دوید:

-والاااایییییییی عشقم

وپرید ب-غ-لم وبوسم میکرد خیلی بامزه بود کمی نوازشش کردم موهاش مثل ابریشم بود گذاشتمش پایین تارا کمی بهش اخم کرد وباهم رفتند در اخر سر از عقب سرش رو برمیگردوند وبهم لبخند میزد به ناچار بهش لبخند زدم ورفتم بیرون پسرایه گوشه جمع شده بودند عمو رسول ودایی هام بودند هم به سمتم برگشتند...

-من که میگم دیونگیه نکنید ابرومون میره

ماکان:وای ابتین ساز مخالف نزن

ارمان:من که پایه ام

دایی اردلان:من هم

عمو رسول:پس کجاست اون ماسک بی صاحب؟

ماسک رو از دست ارمان گرفتمو وبا خنده گفتم:

-بخدا درستش نیستا

مهرآز:یکی از دخترا خیلی عشوه اومد عصر اصلا شماره امو قبول نمیکرد بذار یکم بچزونیمشون تازه بین و اشاره زد به پنجره

همشون در حال رقصیدن بودند گویا پارتی گرفته بودند ودستشون انواع نوشیدنی بود اوضاعشون هم که نگم بهتره فهمیدی کیا رو میگم؟همسایه های ویلا رو میگم

ارمان روسرش چادر نماز قهوه ایی خاله زینب رو سرش انداخت موهاشم کمی بلند شده بودش بهم ریخت وچشمکی زد وماسک رو زد

-چطوره؟

با خنده ماکان که شیطنت هاش برگشته بود باز اونیکی ماسک رو زد وراه افتادیم سمت ویلا کناری پسرانشون نبودند ساعت ۸ شب بود فقط دخترانشون بودند من میگفتم دردسر میشه ولی کو گوش شنوا؟

بغض یعنی

ماکان رفت زنگ رو زد و فرار کرد صدا قطع شد و یکی از دخترا اومد بیرون کسی نرفت جلو رفت داخل باز رفتند وزنگ رو زدند و فرار کردند اینبار دوتا شون اومدند بیرون ماکان وارمان پریدند جلوشون جفتشون وحشتناک جیغ میکشیدند اون پنج تا دیگه هم اومدند و جیغ میکشیدند سریع ماکان وارمان پریدند بین درختها و اومدند پیش ما و ماسک هارو برداشتند و رفتیم همگی لب ساحل چونکه همون موقع پسرشون سر رسیدند و ممکن بود دعوا درست بشه کمی گذشت اروین و ازاد و سپهر هم به جمعمون ملحق شدند هرکسی چیزی میگفت و من بیصدا به موج دریا نگاه میکردم حس میکردم مغزم اروم شده جنگ نداره دعوا نداره ولی بغض...

اخ که رفیق قدیمی دست بردار نبوده

وقتی تارا و بقیه خانم ها اومدند تحمل جو واسم سنگین شد و به بهانه خستگی رفتم اتاقم این سه روزی که گذروندم باهاشون خیلی سخت میگذشت دیدن تارا و عشق که به اروین داشت اذیتم میکرد ولی اینکار هم درستش نبود خداروشکر روز اخر سید و رفتیم سمت تهران برگشتیم تهران ولی دلم بدجور شور میزد فقط من و اروین و ماکان و خاله زینب مقصدمون تهران بود بقیه تبریز میرفتند رسیدیم خونه ساعت دوازده شب روز پنجم عید نوروز بود من رفتم اتاقم و خوابیدم توی خواب تارا رو دیدم بچگی بود یکدفعه تارا بال در آورد و فت یکدفعه عروسی شد اینجا چه خبره؟؟؟؟

یکدفعه تلفن خونه مکان شروع به زنگ خوردن کرد خیلی جا خوردیم اخه ما که تازه رسیدیم تاز پلکهام گرم شده بود ها خیلی ترسیده بودم قلبم تالاپ تلوپ میزد انگار قرار چیز بدی بشنوم رفتم بیرون از سالن همون موقع ماکان که خواب الود بود رفت سمت تلفن و وصلش کردم مکالمه ماکان رو اینجور میشنیدم:

-جانم؟

-.....

-بله

-.....

-خاله اذر تویی؟

-.....

-چی؟؟ درست حرف بزن ببینم؟

بغض یعنی

.....-

-ببین گریه نکن من نمیشنوم چی میگی؟

.....-

-چی میگی اروین چیشده؟

دویدم سمت تلفن واز دستش کشیدم صدای مام اذر میومد:

-ماکان خودتو برسون بیمارستان...پسرم...اروینم

اروم وبالرزش کنترل شده صدام گفتم:

-مام اذر اروین چیشده؟

صداش قطع شد حتی گریه هم نمیکرد یکدفعه بغضش ترکید

-ابتینم عزیزم میگن اروین دیگه نیست....

دادزد:

-دیگه _____ نیست

تلفن از دستم افتاد وچند تکه شد

ماکان هم سرش رو گرفته بود ونشسته بود رو زمین...

اهسته اهسته عقب عقب رفتم یکدفعه مثل اینکه برق بگیرتم دادزدم:

-داداشم کجاس؟

-ابتین

دادزدم:ماکان چرا نشستی؟

بغض یعنی

ودستش رو کشیدم وهمونجور بردمش بیرون سمت پارکینگ نشست پشت رل وراه افتاد کمی که گذشت رسیدیم به بیمارستان دولتی که ماکان اونجا کار میکرد اشکی تو چشمم نبود محبتی نبود بی حسی مطلق بودم فکر کنم راه افتادیم سمت اورژانس وبعد از اون ای سیو همون موقع پرستار ها به سمت ای سیو دویدند از مسئول بخش اورژانس پرسیدم:

-اروین مستوفی اینجاست؟

پرستار سرش رو زیر انداخت داد زد:

-اینجاست؟

-متأسفانه پنج دقیقه پیش فوت کردند

مثل کره وا رفتم ماکان سوالم رو پرسید:

-تارا...تارا اینجاست؟

-ایشون هم چند دقیقه پیش فوت کردند

عقب عقب رفتم سرم در حال انفجار بود اخه چرا باید اینجوری بشه؟

ماکان:توسکا پس؟

یکدفعه دختری صدا جیغش تو سالن پیچیده بود:

-مامان...بابا اروین

اهسته اهسته قدم برداشتم سمت اتاق دختر بچه وقتی دیدمش خودش بود بغض...

بغض یعنی الان...

چرا این بغض لعنتی سرباز نمیکنه پس؟

توسکا با گریه گفت:

-عمو جونم میشه بگی مامانم بیاد؟

بغض یعنی

-توسکا...

چقدر صدام گرفته بود...

-عمو ترو خدا من مامانمو میخوام

و گریه کرد ادامه دادم:

-ببین توسکا به حرفام گوش میدی؟

سرش رو به نشونه مثبت تکون داد:

-ببین عزیزم ورفتم جلو و کشیدمش سمت ا-غو-ش-م تو باید از این به بعد خودت از پس همه مشکلاتت بر بیایی
باشه عمو جون باید دخترونه مرد بشی چونکه دیگه مامانت نیست

-ا-خه چرا نیست؟ مگه نمیگفت خیلی دوسم داره؟

-توسکا...

بغض داشت خفه ام میکرد منی که خودم تو سن بیست و اندی سال فهمیدم این دو نعمت بالا سرم نیستن چیشد به
سرم؟ حالا به این دختر چی بگم؟

-بله عمو؟

خیلی اروم شده بود

-بعضی وقتا خب خدا بعضی ادما رو خیلی دوسداره دلش واسه ادما تنگ میشه خب اونارو میبره تا ببینتشون الان
مامان باباتم رفتن اسمون خدا مهمونی خب خدا دلش واسشون تنگ شده گفتن زود برمیگردن

-قول میدی برگردن؟

-قول نمیدم عزیز دلم ولی مطمئن باش اونا همیشه هستن

-چی؟

-اره اونا تو قلبتن مثل من...میدونستی من هم مامان بابام رفتن مهمونی خدا؟

بغض یعنی

-مگه تو عموم نیسی؟

-چرا

-پس مام اذر وبابا عارف که هستن نرفتن مهمونی خدا

-نه عزیزم عمو واقعیت نیستم وقتی بزرگ شدی میگم ولی عموتم مطمئن باش همه جوره کنارتم مامان بابا ت هم کنارتن فقط نمیبینیشون خدا بهشون غذا نامرئی کننده داده

-چه باحال یعنی به من هم میده؟

-به وقتش به من هم میده عزیز دلم

وخواستم برم بیرون فضا واسم سنگین بود که توسکا دستاشو محکم دورم پیچید وبا بغض گفت:

-عمو میشه هیچ وقت تنهام نذاری ونامرئی نشی؟

-باشه

-قول میدی؟

-آخه

-ترو خدا قول بده

-قول

واروم روی موهای ابریشمیش دست کشیدم

یک هفته بعد

این یک هفته کار نرفتم و خبر اومد اخراج شدم توسکا وقتی خواستم از خونه اروین پیام نشست تو ماشینمو گفت هر جا برم میاد ومام اذر کودتاه راه انداخت که چرا اینجور شده و توسکا با لجبازی اومد پیشم و قولی که داده بودم رو یادم آورد ومن رو مجبور کرد به کاری که دوست نداشتم که توسکا رو با خودم ببرم ومام اذر هم از خدا خواسته بی هیچ چیزی سپرد به من وقیم نامه اش رو امضا زد

بغض یعنی

یک ماه میگذره و کارهایی توسکا همه اش انجام شده من حتی یک کلمه هم نرسیدم درس بخونم کمی اعصاب خوردی هم گرفتم با وجود توسکا دیگه هیچ غلطی نمیتونم بکنم تو زندگیم ماکان و ارمان خیلی خوشحال بودن که از توسکا حمایت کردم ولی من چکار کنم حالا با اینهمه مشکل؟ من تو خرج خودم هم مونده بودم چه برسه خرج دختر اروین پسرش رو هم داده بودند اراگل و اراگل بیشتر اوقات میاوردش خونه ماکان و میگفت که بهونه خواهرشو میگیره از طرفی پسر اراگل هم حسادت میکرد ماکان هم یکی از روزها بهش گفت رایکا پسر اروین که یکسال ونیمش بود رو هم به فرزندی بگیرم که من اون رو هم قبول کردم بدون ازدواج صاحب بچه های تارا شدم این چه زندگی مزخرفی بودش من داشتم؟

شبها توسکا و رایکا میخوابیدند پیشم رو تخت توسکا دستاش همیشه دور گردنم بود هرشب بهم میگفت داستان شازده کوچولو رو واسش بگم تابخواه داستان همون شازده کوچولوی سیاره که میاد به زمین و به روباه میرسه و روباه از نامردی ادما واسش میگه قصه همون شازده کوچولویی که گلش رو از دست میدی این روزهای بغض مجالی برای نفس کشیدن نمیده فقط کار خودش را میکند پایش را بیخ گلویت میگذارد و تا آخرین حد توانش فشار میده اری نایی برای نفس کشیدن نمانده نایی نمانده برای اعتراض نایی نمانده برای فریادهایی که در دلم رو به خاموشی است فریادهایی که روزی دنیا رو برای خود داشت حال خسته است خسته

سه ماه بعد

به سختی یکبار روحانی کردم کتابها رو الان هم داخل یک اتلیه عکاسی مشغول کر شدم اونهم واسه درست کردن صحنه ویه جورایی خر حمالی ها و جا به جایی ها ماکان وقتی فهمید دنبال کارم خیلی ناراحت شد ولی همراه ارمان ارومش کردیم و راضی شده هرچند هر از گاهی رو نروم میره و قتایی که میرم خونه توسکا و رایکا میپرن ب-غ-لم توسکا بهم میگه عشقم و رایکا بابا نمیدونم چه چیزی بین من و باباش دیده که بهم میگه بابا ولی بدجور وابسته اشون شدم یه جورایی شدن همه چیزم حسرت نداشته هام از خانواده ام رو با محبت کردن به اونا جبران میکنم خیلی چیزا رو که حتی حس نکردم رو باهاشون حس میکنم اوایل پشیمون بودم از کارم ولی الان حس میکنم بهترین کار رو کردم ارمان به شوخی همیشه میگه خیلی بدجنسی بی ازدواج و خرج و دخل صاحب دوتا بچه شدی تازه زن هم نداری که هرروز رو مخت بره

وسایلم رو دستم گرفتم و رفتم واسه کنکور وقتی برگشتم حس کردم کوه کندم ولی همه سوال ها رو تونستم جواب بدم جوابش تا اواخر مرداد و اوایل شهریور میومد پدر ارمان حالش خیلی وخیم شده بود و یک روز درمیون باید بیمارستان بستری میشد ارمان بیچاره هرچی پول در میآورد واسه خرج دیالیز میداد یادمه چهل اروین که رفتم مام

بغض یعنی

اذر از خونه پرتم کرد بیرون خیلی دلم شکست هرچی نباشه زحمتم رو کشیدن حتی اندازه سگ در خونه شونم ندونستنم

توسکا هفت سال ونیمش شده بود امسال دوم ابتدایی بود ورایکا شهریوری بود مثل من ولی با این تفاوت که بیستم شهریور بود

یک ماه گذشت از کنکور اواخر مرداد بود همراه ماکان وارمان و توسکا و رایکا نشسته بودیم جلوی لپ تاب ومنتظر بودیم نتیجه لود بشه مگه میشه؟

عه لعنتی یا لا زود باش

وقتی باز شد هفت بار پلک زدم وبعد هممون جیغ زدیم بیچاره توسکا و رایکا که نمیدونستند چی شده فقط دست میزدند و ذوق میکردند به ناباوری رتبه ۲۰۰ رو آورده بودم اون هم تو رشته مورد علاقه ام به راحتی میتوسنتم برم زیر شاخه نویسندگی و چند روز که گذشت دانشگاه صنعتی شریف اون هم زیر ساخه نویسندگی رو زدم

چهارسال بعد

چند روزی بود پایان نامه ام رو تحویل داده بودم سال ۱۳۹۵ اواسط اسفند ماه بود تو این مدت از شاگرد ساندویچی گرفته تا تمیز کاری باغ انجام دادم ماکان هم رفته خارج واسه ادامه تحصیل وخونه اش رو داده به من هنوز سر همون قضیه با خاله زینب حرف نمیزنه پونزده روز یکبار میاد تهران مدرک زیبایی شناسی وعمل جراحی زیبایی رو گرفته دیکته توسکا تموم شد داد زدم:

-این چه وضعشه توسکا؟؟؟؟

با بغض تو چشمام نگاه کرد وگفت:

-اخره

-اخره داره؟ باز شد ۱۸ دختر من باید نمونه باشه میفهمی؟

-بابا

وبغضش ترکید چندروز بود بهش خیلی سخت میگرفتم کشیدمش سمت خودم واروم ب-و-س-یدمش

بغض یعنی

-ببخشید عشقم...باشه توسکا

-باشه ولبخند پهنی زد

رایکا هم نوشته بودم مهد کودک چونکه نصفه روز خونه نبودم نصفه روز هم کلاس داشتم دوساعتش رو بیشتر کلاسهامو غیر حضوری اس کردم وبالاخره مدرکمو گرفتم رمان هام رو دادم واسه وزارت ومیدونم اصلا قبول نمیشه وهمچنین فیلمنامه هام چونکه اصلا اصول رو داخلش رعایت نکردم اصلا مجوز چاپ واسه چند رمان قبلی بهم ندادند وگفتند باید ویرایش بشه ازطرفی از طرف انگلیس واسم دعوت نامه ادامه تحصیل اومده بود واز طرف دیگه نمیتونستم توسکا ورایکا رو رها کنم وبرم چندروزی هم دنبال یه کار با شرافت بودم نظافت کاری وکارهای پیش پا افتاده بسمه دیگه زنگ در زده شد ارمان بود رفتمو در رو واسش باز کردم ازدواج کرده بود جدیدا دوسال پیش پدرش بالاخره فوت کرد خیلی زجر کشید والان داره واسه مدرک فوق تخصصش میخونه اومد داخل وبعد از ب-و-س-یدن رایکا وتوسکا گوشیش رو روی میز گذاشت وگفت:

-پسر تو چیکار کردی؟

-چیو چکار کردم؟

-ببین

ورفت داخل مجموعه ایی که بهش رمان داده بودم تایید شده بود همونی که فیلمنامه اش در دست اقدامه همونی که الان فیلمنامه اش دست وزارت ارشاده توی یک روز ده هزار تا دائلود مگه ممکنه؟

همون موقع از سمت وزارت زنگم زدند با لرزش دست وصل کردم:

-جانم؟

-سلام آقای ابتهین مستوفی؟

-سلام خودم هستم

-ببخشید از طرف وزارت ارشاد تماس گرفتم فیلمنامه اتون تایید شده ما به چند کارگردان واسه سرمایه گذاری معرفی کردیم واونها هم میخوان ببینتون هر موقع مایل بودید تشریف بیارید وزارت

-چشم حتما...فردا تا کی هستید؟

بغض یعنی

- فردا از صبح تا ساعت یک عصر میتونید بیاوید

- مچکرم حتما خدمت میرسم

- خواهش میکنم خدافظتون

- خدانگهدار

وقتی قطع کردم دو دقیقه به ارمان نگاه کردم بعد داد زدم:

- باورت میشه؟

ارمان با شوق نگاهم میکرد با ذوق گفتم:

- به زودی از فلاکت نجات پیدا میکنم خدایا شکرت

دو ماه بعد

- الو آقای مستوفی کی تشریف میارین پس؟؟؟

- الان توی راهم . یک ربع دیگه مونده .

به موهام که نیمی از شون رو به سفیدی میزد از تو اینه ماشین نگاه کردم و به حالام نگاه کردم به من به بغضم ...

به بغضی که اصلا نمیفهمم چرا سهم من شد به من که الان واقعا شدم یه ادم به من که الان شدم یه فیلمساز معروف

یه کارکتر اجتماعی یه ادم حسابی به اون ادمی که زندان کشید و انتظار و انتظار تا بالاخره رسید به بغض

به بغضی که گذشت

به نوشته هایی که خونده شد

به دردهایی که باهم شریک شدیم

به درد هایی که روزگار رو دلم گذاشت

به خودم به ابترین مستوفی که همه کار کرد تو زندگیش واسه روی خوش روزگار

بغض یعنی

ولی روی خوش رو ندید و حالا داره میره داره میره تا اولین پلان فیلمش رو ضبط کنه داره میره تا خودش باشه منی
که یه تومنی نمی ارزیدم شدم تراول هه مفهمومش سخته بگذریم توسکا و رایکا دختر و پسر من شدن من موندمو
مجردیو تنهایی تنهایی شیک تره

ماکان هم رسم شیک بودن رو برگزید مثل من

تو که تویی

من خود من نیستم

من عملم حرف زدن نیستم

زلزله کن زندگیم را ببین

من لب این حادثه می ایستم

۱۳۹۵/۵/۲۴

نویسنده: و. رحیمی

v. rahi m1

خدا حافظ ای خونه خالی من

خدا حافظ ای عشق پوشالی من

خدا حافظ ای گرد و خاک نشسته

خدا حافظ ای شیشه های شکسته

خدا حافظ ای خاطرات پر از درد

خدا حافظ ای لحظه های غم و سرد

خدا حافظ ای عمر بیخود گذشته

خدا حافظ ای نامه های نوشته

بغض یعنی

منو لحظه منو غصه ها

منو پاکی قلب بی انتها

منو سالها دوری از اسمون

من عشق گمشگته بی نشون

منو وعده های سراسر فریب

منو حرفهایی که ماندند غریب

منو انتظار منو انتظار

منو قلب پاخورده بی قرار

برای یه بارم شده روزگار

بیا و واسه این دلم نیار

بیا وشکست منو خط بزن

برای یه بارم شده بشو مال من

کجایی هوای پر از دلخوشی

کجایی شب خالی از خودکشی؟

کجایی تو ای لحظه های بهار

کجایی تو روی خوش روزگار؟

"خدا حافظ -محسن یگانه"

درد و دل:

خب اینم بغض...

بغض یعنی

گشتمو گشتم تا تو این بازی بغض سهم من شد

دیدمو دیدم بغض تلخو وحسش کردم من و تو با هم ما میشیم

تو اگه باشی بغض من کمرنگ میشه ها ، تو باش حمایت کن نامردی نکن قضاوتم نکن کنارم باش

کنارم باش تا بغض هامو هرروز واست معنی کنم با دستای خسته ام منمو این دستای خسته ، این دستایی که به

عشق تو مینویسه طرفدارم من تا ته این بازی کنارت ، پس کنارم باش و حمایت کن

بزودی مصاحبه میدم سایت خیلی پیام داده بودین با هم آشنا بشیم بزودی با هم آشنا میشیم ، اولین راه اشنایمون

رو تو این رمان بهتون معرفی میکنم بعد از سالها که ازم خواستید

پیچی زدم به افتخار شماها با این ادرس : [@v_rahimi1](mailto:v_rahimi1)

هرکسی نقطه نظری داره واسه قوی شدن و بهتر شدن یه سری بزنه وبگه چک میکنم همه رو و به عشق همتون

مینویسم و ادامه میدم قول میدم این پل ارتباطی رو بیشتر کنم باهاتون بیشتر بینتون پیام ، ماها حالا حالا کنار

همیم

امضا : v.rahimi1